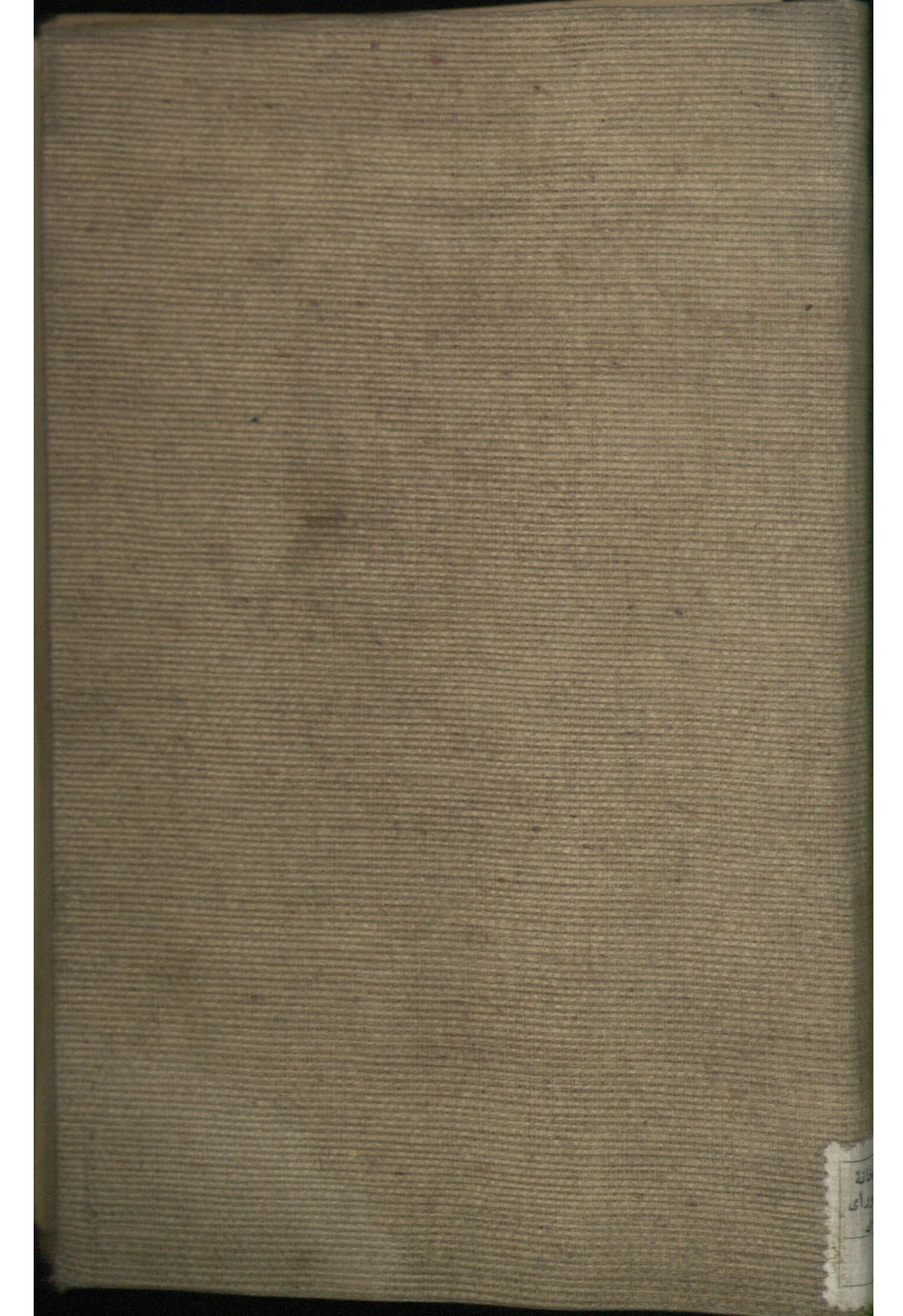
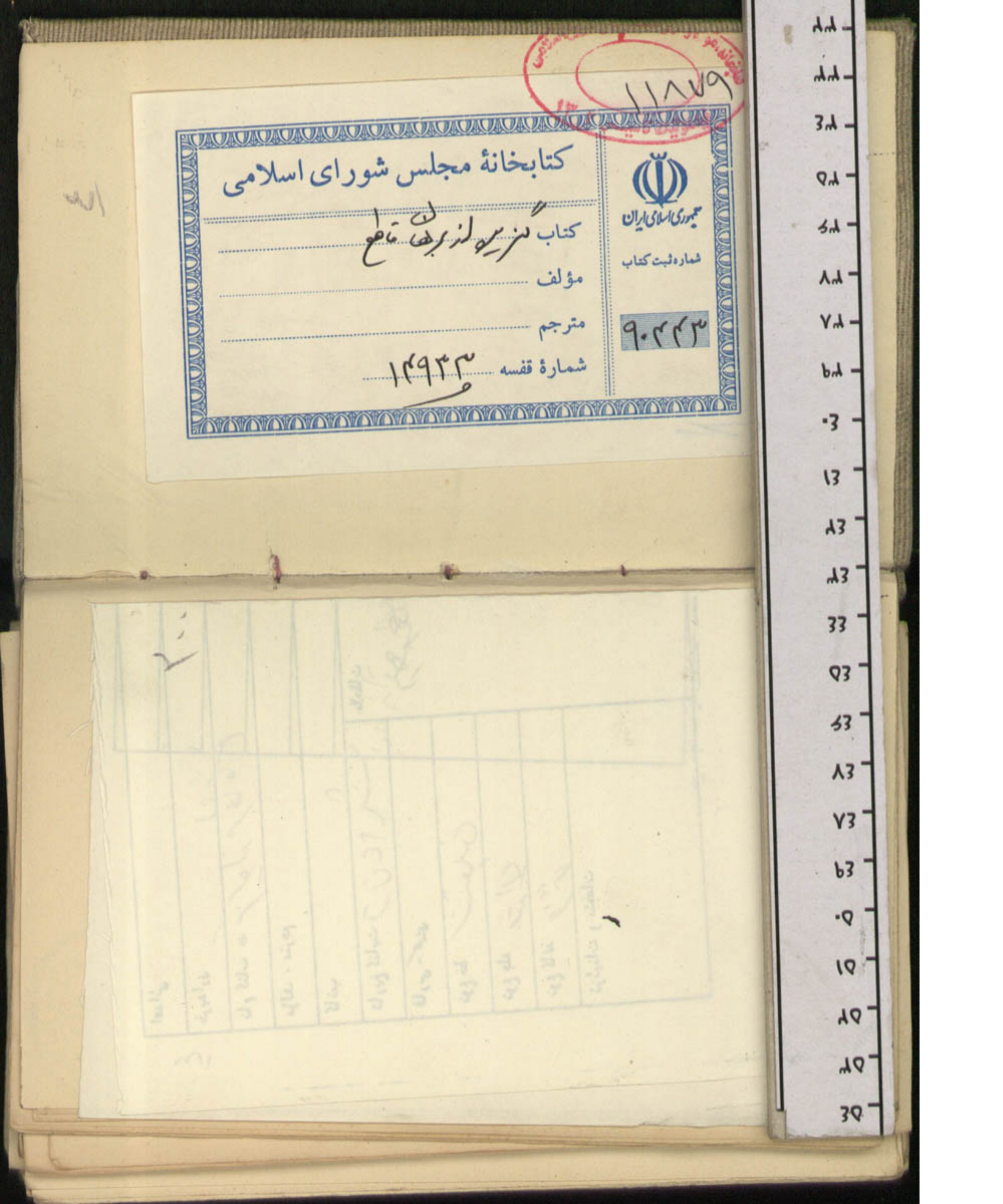
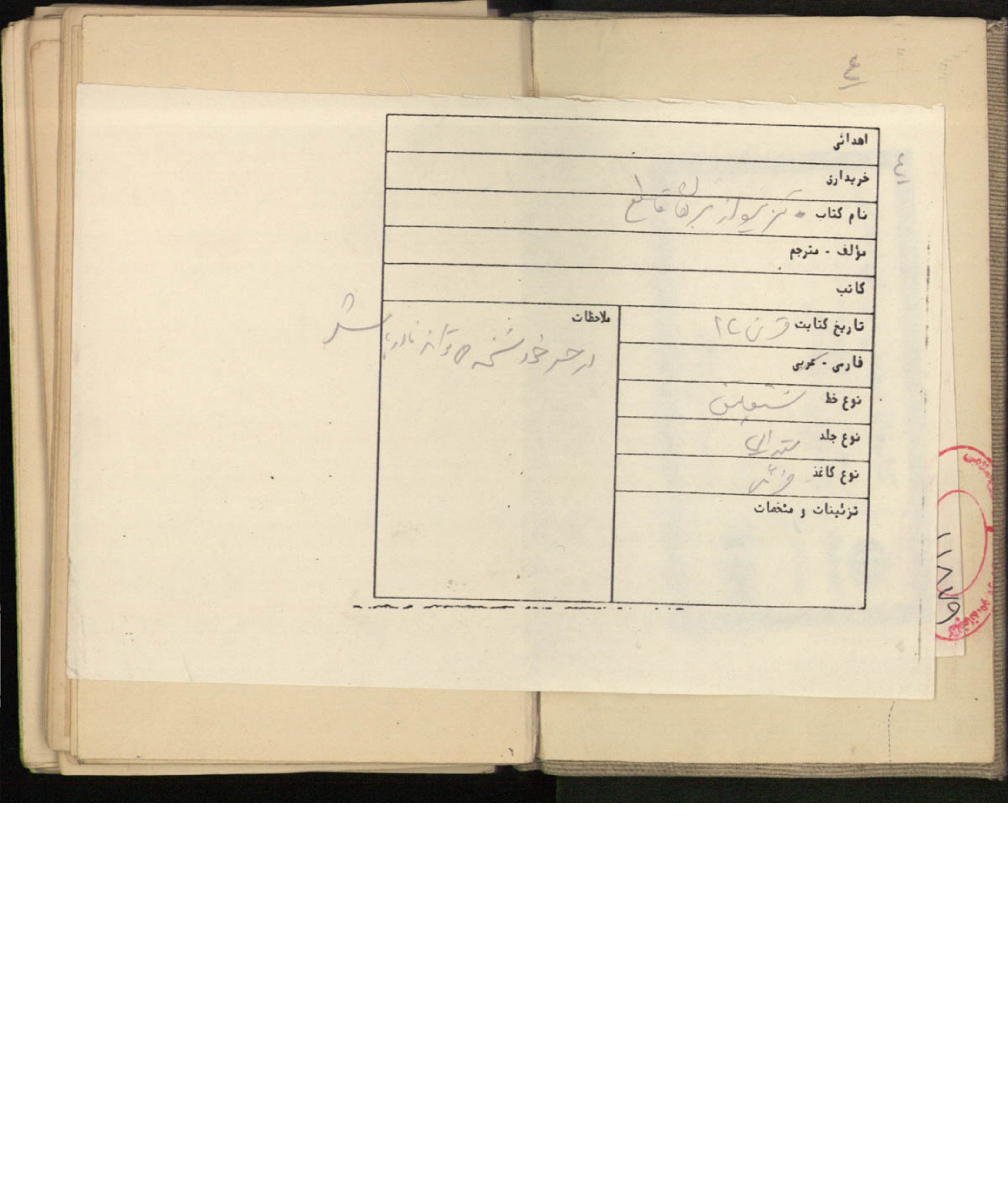




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۹۳۴
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۲۴۳
۱۱۸۷۹



اهدائی	
خریداری	
نام کتاب	
مؤلف - مترجم	
کاتب	
تاریخ کتابت	
فارسی - عربی	
نوع خط	
نوع جلد	
نوع کاغذ	
تزئینات و مشخصات	
ملاحظات	



اول باید دانست که بعضی از علمای مورخین در پارسی نامه چنین
رقم نموده اند که پارس پسر پهلو ابن سام ابن نوح است و او در عهد
خود مالک این مرز و بوم بوده و آن ملک بنام او موسوم شده
و در این زمان هم بدو منسوبست و بعضی گفته اند پارس منسوب به پارس
پسر عامور بن یافث ابن نوح است و فارس معرب پارس است
و عربان گویند که فارسیان از نسل پسران پدرام بن ارفخشد بن
سام بن نوح‌اند و ایشان ده تن بوده اند همه شجاع و دلاور و چون
بزبان عرب سوار را فارس میگویند بنا بر آن بدین نام موسوم شده اند
والعلم عند الله و باید دانست تمام ممالک ایران را در قدیم پارس
میگفته اند و آن از کنار جیحون است تا لب آب فرات و همچنان
از باب الابواب است تا کنار دریای عمان و بمرور ایام و تغییرات
ازمنه هر ولایتی موسوم باسمی شده و از پارس جدا گشته همچنانکه

خراسان چون بفرس قدیم بمعنی مشرقست و آن ولایت در شرقی
العجم واقع شده خراسان گویند و در زمان ظهور اسلام بواسطهٔ
مناسبت آب و هوای صفاهان و توابع آن بعراق عرب آنک
بعراق عجم موسوم گردید و از آنست که سلمان رحمة الله علیه را
که مولد شریفش از نواحی صفاهان بوده بپارسی موسوم میدارند
و زبانی را که در این ملکها مردمان بآن متکلّم میشوند پارسی مینامند
و زبان پارسی بر هفت گونه است چهار را از آن متروکست
و آن زبان هروی و سگزی و زاولی و سغدی باشد و سه زبان
دیگر متداول و آن دری و پهلوی و پارسی بود و دری آنست
که در آن نقصانی نبود همچو ابریشم و اسپید و اشکم و اشتر
و برادر و بدرود و بکوی و بشنو و امثال اینها پس بریشم و سپید و
شکم و شتر و برود و دود و کو و شنو دری نباشد و چند

وجه

وجه دیگر در گفتار نهم در بیان دال و رای بی نقطه مذکورست و پهلوی
منسوبست بپهلو که پدر پارس و پسر سام بن نوح ع باشد و این لغت
از زبان او مستفیض گشته و بعضی گویند که منسوبست به پهله که آن ولایت
ری و اصفهان و دینور باشد یعنی زبان مردم آن ولایت است
و جمعی برآنند که پهلوی زبان شهریست چه پهلو بمعنی شهر نیز آمده است
و پارسی زبانی را گویند که در ولایت پارس که دار الملک اصطخر است
مردمان بدان سخن کنند و بعد از عربی زبانی بهتر از پارسی نیست چه
در احادیث نیز مذکور است که حضرت رسالت پناه صلعم و امیر المؤمنین
و ائمهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین بپارسی متکلم شده اند
فائدهٔ دویم در بیان چگونگی زبان فارسی باید دانست که آخر جمیع کلمات
فارسی ساکن میباشد و کلمه مرکبی بود از حروف تهجی که گوینده و شنونده

ازآن معانی ادراک نمایند و اقل کلمه دو حرف باشد اولین متحرک تا بدان
ابتدا توان کرد و دویمین ساکن تا بدان توقف توان نمود و خاموش
توان کرد چه ابتدای کلام بجز حرف متحرک امکان نپذیرد و وقف
جز بر حرف ساکن صورت نه بندد همچو دل و سر و پا و امثال آن
و یک حرف را کلمه نتوان گفت و از یک حرف معنی اراده نتوان نمود
مگر آنکه حرفی را جهت حصول معانی گوناگون در اول یا میان یا آخر کلمه
درآرند چنانکه در فایده ششم بیاید و بیان کلمات را سخن میگویند و
سخن بر دو گونه است یکی پراکنده که آنرا النثر نیز گویند و دیگری
پیوسته که آنرا النظم و شعر گویند و شعر در لغت بمعنی دانستن و ادراک
معانی کردن است بحدس صائب و استدلال راست و در اصطلاح سخنی
باشد مرتب معنوی و موزون و متکرر و متساوی و حروف آخر
آن با یکدیگر مانند بود و مرتب معنوی از جهت آن گفته شد تا فرق

همچو تکاپو و تکاور که آن تک و پوی و تک و دو باشد
و این الف بجز این دو جا بنظر نیامده است و الفی که در آخر
کلمات لاحق کنند بر شش نوع است اول الف ندا است
و آن دو قسم بود یکی ندا همچو شها شهریارا سرا سرورا
و دیگری بمنزله نداست همچو لبا و خوشا و دویم الفی است
که افاده معنی دعا کند اعم از نیک و بد همچو هیچکس
جای او ننشیندا روز شادی دشمنش کم بیندا و گاه
دو الف را در یک کلمه بجهت مبالغه و تاکید آورند یکی
در ماقبل حرف آخر و دیگری در آخر همچو کم شوادا از جهان نام
سفر و سیم الفی است که معنی فاعلیت بخشد همچو دانا و بینا
و گویا و شنوا و شکیبا و زیبا و امثال اینها یعنی داننده
و بیننده و شنونده و صبر کننده و زیبنده و چهارم
الف اشباعی است و او را متقدمین از الف اطلاق

عربان کرده اند چه عربان در قافیه کمال و جمال هرگاه وزن
اقتضای حرکت کند ولام در محل فتحه باشد الفی بدان
الحاق کنند و کمالا و جمالا گویند و اگر در محل ضمه باشد
واوی داخل کرده کمالو و جمالو و اگر در محل کسره باشد
یائی آورند و کمالی و جمالی خوانند و این الف و واو
و یا اگر در نظم واقع شود حروف اطلاق گویند و اگر
در نثر واقع گردد حروف اشباع خوانند مجملا چون آخر
جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد اگر تقاضای حرکتی کند
الفی بدان الحاق کنند همچو رالکانیا و دانیا و ندانیا
لیکن متاخرین جایز نداشته اند و عیب میدانند و پنجم الف
نسبت است همچو فراخا و درازنا و پهنا یعنی فراخی و درازی
و پهنی و ششم الف زایده است همچو سلطانیا و درویشیا

باب الم

و بای ابجد مفتوح در فارسی ترجمه بای مکسوره است در عربی و بعضی
گویند بای مفرد است لیکن باید که جزء کلمه نباشد همچو برو و بارود
بای مفردی که بمعنی امر باشد همچو بپا و برو و بخور و شک نیست
که همیشه مکسور میباشد و مفتوح ساختن بای حرف جر شاید
بجهت تمایز بین اللغتین باشد یا بجهت خفت فتحه و فارسیان را
نیز بای زایده میباشد گاهی در کلمه واقع شود که بعد از آن کلمه
بر یا در باشد همچو برنش به از آن کار گر آید بسپر بر
که مراد بای بسپر است یعنی بر سپر و همچو زرین نهد و به تیر
پیکان را که مراد بای به تیر است یعنی در تیر پیکان نهد و بعضی
گویند این با بجهت حسن و زینت کلام هم میباشد چنانچه در فایده
هفتم خواهد آمد و اگر مؤخر از بر و در باشد زاید نیست و همچنین بای
قسم نیز هست همچو بخدا و برسول و تای قسمت ساکن

که در آخر کلمات آید افادهٔ ضمیر واحد حاضر میکند همچو آمدت و
رفتت و جمعش آمدتان و رفتتان باشد و دال ابجد ساکن
در آخر کلمات یعنی ضمیر واحد غایب باشد همچو آمد و آورد و جمع آن
آمدند و آوردند و بمعنی جمع حاضر هم هست همچو آمدید و آوردید
و شین نقطه دار مفرد ساکن افادهٔ معنی حاصل مصدر کند همچو دانش
و خواهش و آمرزش یعنی دانستن و خواستن و آمرزیدن و
افاده معنی ضمیر غایب نیز میکند چنانچه در فایده پنجم گذشت و
کاف مکسوره در اول کلمه بمعنی من استفهام آید همچو کرا گفتی
و که آمد و کاف مفرد ساکن در آخر کلمه افاده تصغیر کند همچو خویک
و تغزک و میم ساکن در آخر کلمه افاده معنی متکلم میکند یعنی من همچو
آمدم و رفتم و بمعنی مفعول نیز آمده است بمعنی مرا همچو دیدنش
بروم از هوش یعنی دیدنش مرا از هوش برد و نون مفتوح
و مکسور هر دو در اول کلمه بمعنی لای نفی است و همچو نه و نی درساکح

در آخر

در آخر کلمه چون الف بر آن در آورند بمعنی فاعل تواند بود
همچو افشان و خیزان و بمعنی جمع همچو روزان و شبان
و بمعنی اشاره همچو آن و این و همچنین افادهٔ معنی مصدری
نیز کند هرگاه بعد از تای قرشت و دال ابجد باشد همچو گفتن
و رفتن و آمدن و شنیدن و گاه نون را بیندازد و همان
معنی باشد لیکن وقتیکه با کلمه دیگر که ضد آن باشد استعمال
شود همچو گفت و شنید و داد و ستد و آمد و رفت که در
این صورت افاده مصدر میکند واو که آن مکتوب شود
و تلفظ در نیاید سه گونه باشد اول واو بیان ضمه است همچو
الفاظ فارسی کم از سه حرفی بود اول متحرک و دوم ساکن و آخر
جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد بعد از حرف تای قرشت
و دال ابجد و جیم فارسی مضموم واو بیان ضمه است همچو تو و دو و چو
تا کلمه را ابدال وقت توان نمود و زین واو بغیر از بیان

ضمهٔ حرف ما قبل فایده یافته نشد و دوم واویست که او را
معدوله گویند از جهت آنکه از او عدول کرده بحروف دیگر متکلم
میشوند و آن خوب بتلفظ در نمی آید و آنرا واو اشمام ضمه
نیز میگویند باین ترتیب که آنرا البته بعد از فای نقطه دار مفتوح
مینویسند و این فتحه فتحهٔ خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد
چه اشمام بمعنی بوی بردن باشد و آن با نه حرف خوانده
میشود که آن الف است همچو خواب و خواجه و دال همچو خود و
رای قرشت همچو خور و زای هوز همچو خوزم و سین بی نقطه
همچو خوست و شین نقطه دار همچو خوش و نون همچو آخوند
و ها همچو خوبه و یای حطی همچو خویه و یاء خویش و خویشتن
مکسور و با آخور و میرآخور مضموم و این از نوادرست سیم واو عطف است
و علامتش آنست که در میان دو فعل که از یک کس صادر شده
باشد در آورند همچو رفت و آمد نشست و برخاست

وگفت

وگفت و شنید و یا در میان دو اسم که در یک فعل شریک باشند
چنانکه بزرگ و کوچک جمع شدند و سند و قباله نوشته اند
و باغ و خانه را خریدند و اگر ما قبل این واو را مضموم سازند داخل
واو غیر ملفوظ باشد یعنی بتکلم در نیاید و اگر ما قبل آنرا ساکن سازند
فتحه بایدش داد تا بتلفظ در آید دیگر واو معروف و مجهولست و
ما قبل اینها البته مضموم میباشد و خود ساکن اما معروف واویست
که در تلفظ مفهوم میشود همچو سور و دور و زلو و کلو و مانند آن
و اما مجهول اندکی مفهوم میگردد همچو نور و هور و بود و سود و امثال آن
دیگر واو مفتوح است و آن سه قسم میباشد اول واو عطف
و آن دو نوع بود یکی آنکه مذکور شد دیگری آنکه چون شخصی کلمه گوید
شخصی دیگر ابتدا بواو کرده آن کلمه را تمام سازد چنانکه شخصی گوید
که من بخراسان میروم دیگری گوید و بعراق هم یا شخصی گوید

سلام علیکم دیگری گوید علیک السلام و دویم واو مخفف او باشد
همچو ورا دیدم و مر ورا گفتم یعنی اورا دیدم و مراورا گفتم و سیوم
واو زایده است که آنرا با یای حطی متصل ساخته بگویند همچو حق
بطرف منست و یا حق بجانب اوست دیگر واو ساکنه است
که بمعنی کاف تصغیر نیز می آید همچو پسرو و دخترو و گاهی این
واو را در مقام زاری و ترحم نیز بیان کنند دیگر واو بیست
که آن بتکلم در می آید اما نوشته نمی شود همچو طاوس و کاوس
و مانند آن و های هوز دو گونه باشد اول ظاهر دویم مخفی
و ظاهر را نیز ملفوظ خوانند خواه ما قبل آن مفتوح و خواه مضموم
و خواه ساکن باشد که در جمیع بحال خود میماند همچو دهها و
مذهها و کرهها و کوهها و در تصغیر مفتوح گردد همچو دهک
و کوهک و اندهک و در اضافه مکسور شود همچو ده من و مذه
من و زره من و مخفی بر چهار قسمست اول های بود که چون نام
چیزی را بر چیزی دیگر که مشابه آن چیز باشد بگذارند و در آخرش

در آورند

درآورند همچو دهن و دهنه و دندان و دندانه و زبان و زبانه
و مانند آن و دویم های باشد که در آخر افعال بجهة حرکت
آنها بیاورند چه آخر کلمات فارسی همیشه ساکن میباشد همچو
رفته و شکفته و سیم هائیست که بجهة تشخیص و تعیین مدت در آخر
سال و ماه و روز و شب درآورند همچو یکساله و دوساله
و دوماهه و سه روزه و چهارشبه و چهارم های بیان فتحه است
و بغیر از دلالت بر فتحهٔ ما قبل هیچ مدخلی دیگر ندارد همچو خانه
و کاشانه و جامه و بنده و این در جمیع البته ساقط میشود همچو
خانها و جامها و بندها و در اضافه بهمزهٔ ملینه تبدیل میباید
همچو خانهٔ من و جامهٔ من و بندهٔ خدا و در تصغیر بکاف تبدیل میابد
همچو خانک و جامک و یای حطی بر چند قسم است یکی یای
نسبت همچو عراقی و خراسانی و موسوی و عیسوی و اشرفی و شاهی
و این یا هیچ جا ساقط نمیشود و یای سفیدی و سیاهی نیز از آنجمله است

وگاه باشد که از برای آنچیز وآنکس صفتی تعیین میکنند ومیگویند
ایرانی نیک وتورانی دیا باضافه همچو اشرفی سره وشاهی
قلب و در تکلم در این مقام بهمزهٔ ملیّنه تبدیل مییابد ودر کتابت
بحال خود میماند دیگر یای تعجب است واگر مخاطب حاضر باشد
معروف خوانند وگویند تو مردی بدی وبسیار مردی بدی
واگر غایب باشد مجهول خوانند وگویند فلانی مردی بدی
بود واین یا را اضافه نمیباشد دیگر یای خطابست همچو
آمدی وگفتی ورفتی واین نیز معروف میباشد ودیگر یای
لیاقت است همچو خوردنی وبرداشتنی وزدنی وکشتنی یعنی
لایق خوردن وبرداشتن وزدن وکشتن واین نیز بهمه حال نوشته
میشود ودر اضافه بهمزه ملیّنه تبدیل میشود ودیگر یای نکرات میابد
یعنی غیر معلوم واین در آخر کلمه درآید که آنچیز معلوم نباشد
وافادهٔ وحدت نیز کند چنانکه گویند شخصی از فلان جا

آمده واسبی از طویله او برد ورفت یعنی یکشخص نامعلوم آمد و
یک اسب نامعلوم برد ورفت واگر اضافه کنند با موصوف
سازند در این هر دو صورت یا را ساقط باید کرد باید گفت
مرد رونده واسب رونده وشمشیر برنده ویار من ودوست تو
واگر در این صورت یا نویسند بی املا خواهد بود چه هرگاه
اضافت وصفت متحقق شود مجال تنکیر محال باشد بسبب اجتماع
دو منافی ودیگر یای تعظیم است چنانکه گویند فلانی مردیست
یعنی مرد بزرگیست ودیگر یای اثبات صنعت است چنانکه
گویند تو مرد فاضلی وشاعری وکاتبی ودیگر یا نسبت که افادهٔ
مصدر میکند همچو سرکشی وزرکشی ومشک بیزی وگل ریزی
که بمعنی سرکشیدن وزرکشیدن ومشک بیختن وگل ریختن
باشد فایدهٔ هفتم در ذکر حروف وکلماتیکه بجهت حسن وزینت
کلام می آورند ودر معنی دخلی ندارد مانند یای ابجد عموماً همچو

بگفت وبرفت ونه بگفت ونه برفت ونه بشنید یعنی
گفت ورفت ونگفت ونشنید ودرجاییکه پیش از کلمه
برود در باشد خصوصاً همچو برنشیش ودرشد بجگر برد نشست
بسپر بر که مراد بای بجگر وبای بسپر است وهمچو داخل
شد بشهر در او آمد بخانه درکه مراد بای بشهر وبای بخانه است
ولبعضی این بار بای زایده میدانند چنانچه در فایده ششم گذشت
ودیگر بر چنانکه گویند برخواند وبرگفت وبررفت یعنی خواند
وگفت ورفت ودیگری فرا چنانکه گویند فرا رفتند وفرا
گفتند وفرا آمدند دیگری مر همچو مرا ورا ومرترا ودیگری خود
چنانکه گویند من خود از شمایم وبر شما خود معلوم است ودیگری
همی چنانکه همی رفتی وهمی آمدی وهمی گفتی ودیگری فرو همچو فرو
ریخت وفرو خواند وفرو گفت فایده هشتم در معانی حروف
وکلماتیکه در آخر اسماء وافعال بجهة حصول معانی گوناگون

درآید

درآید کلماتیکه افاده بمعنی خداوندی وصاحبی نماید یکی مند است
همچو خردمند ودانشمند ودیگری کار همچو آمرزکار وستمکار
وسازکار وبمعنی فاعل اسم هست همچو خدمتکار ودیگری ور همچو
تاجور وهنرور وگاهی واو را بجهة تخفیف ساکن سازند همچو گنجور
ورنجور ودستور دیگری وند همچو خداوند وکلماتیکه فایده بسیاری
وانبوهی دهد یکی بار است همچو دریابار ودیگری زار همچو گلزار
ولاله زار ودیگری سار همچو خاکسار وکوهسار ودیگری ستان
همچو گلستان وبوستان ودیگری لاخ همچو سنگلاخ و
دیولاخ وکلماتیکه معنی شبه ومانند بخشد یکی دیس است بکسر دال ابجد
وتحتانی مجهول ودیگری دس بفتح دال ابجد ودیگری ون و
دیگری آسا ودیگری سان ودیگری فش ودیگری وش وکلماتی
که افاده فاعلیت کند یکی گر است همچو شمشیرگر وکارگر ودیگری

آر همچو خریدار و پدیدار و بمعنی حاصل مصدر هم هست و خواهد آمد و دیگر
چه است بفتح جیم فارسی همچو باغچه و طاقچه و حروف و کلماتیکه مفید
معنی نسبت باشد یکی یای نسبت است همچو فردوسی و انوری و
سعدی و دیگری ها همچو یکساله و یکماهه و یکروزه و زرینه و پشمینه و ابریشمینه
و دیگری که یا و نون باشد همچو زرین و سیمین و آهنین و کلماتیکه
افاده معنی علت و دلیل کند یکی چه است بکسر جیم فارسی چنانکه
گویند چیزی نمیتواند چه آوازش گرفته است و بمعنی هرچه نیز آمده است
و دیگر که بکسر کاف چنانکه گویند بجهت آن آتش زدم که نماز میکرد
و بمعنی هرکه نیز آمده است و کلماتیکه معنی لیاقت بخشد یکی
وار است همچو شاهوار و گوشوار و بمعنی مقدار نیز آمده است
همچو جامه وار و نامه وار و دیگر انه بفتح نون همچو شاهانه و
بزرگانه و کلماتیکه افاده معنی و محافظت کند یکی دار است همچو

راهدار و کفش دار و بمعنی دارنده هم هست همچو زردار و مالدار
و دیگری بان همچو باغبان و دربان و دیگر وان همچو اشتروان
و اشتردان و کلماتیکه فایده معنی اتصاف بچیزی دهد یکی ناک است
همچو غمناک و خشمناک و دیگری گین همچو شرمگین و خشمگین و این
کلمه در اصل آگین بوده بمعنی پر از شرم و پر از خشم باشد و کلماتیکه
از آن رنگ و لون توان فهمید یکی پام است بپای فارسی
همچو شکپام و دیگر فام همچو عنزفام و دیگر وام همچو گلوام
و دیگری گون همچو بضم کاف فارسی همچو گندمگون و
دیگر گونه همچو گلگونه و دیگر چرنه و چرده همچو سیه چرده و
سیاه چرده و این دو کلمه بجز از آخر لفظ سیه و سیاه بنظر
نیامده و کلماتیکه معنی مصدر دهد یکی آر است همچو رفتار و گفتار
و کشتار و دیگری بکاف فارسی همچو خوانندگی و سازندگی

دبخشند کی و کلمه که معنی ظرفیت دهد وان ست همچو کیف
دان و هتوه دان و در مثال آن فایدهٔ نهم در بیان توصیف
آنچه صاحبان املا را از دانستن آن گریز نیست و املاء در
عرف ارباب کتابت عبارتست از نوشتن حروف
مفرده و مرکبه بر نهجی که اصحاب این فن تعیین کرده اند
و قبل ازین مذکور شد که ماقبل واو معروف و مجهول البته
مضموم میباشد و ماقبل یای معروف و مجهول البته مکسور
میباشد واما در فارسی بعد از ضمه واو نوشتن و بعد از کسره یای
حطی مرقوم گردانیدن در بعضی از محال و مواضع است و
در املای ترکی در اکثر جاها بعد از فتحه الف و بعد از ضمه
واو بعد از کسره یا باید نوشت دیگر هر گاه موصوف مقدم
بر صفت باشد آخر آنرا مکسور خوانند همچو چشم سیاه

وقامت

وقامت بلند و هر گاه صفت بر موصوف مقدم آید آخر صفت را
ساکن گردانند همچو سیاه چشم و بلند قامت و هر گاه در اول
لغتی که همزه باشد بای زایده و بای امر و نون نفی و میم نهی
درآورند آن همزه را بیای حطی بدل کنند همچو در کلمهٔ افراز
بای زائده افزودند بیفراخت گفتند و بای امر درآورند بیفراز
خواندند و میم نهی افزودند میفراز گفتند و نون نفی درآوردند
نیفراخت نوشتند و اگر از کلمهٔ افراز و افروز بجهت ضرورت
شعر همزه را حذف کنند و بای زائده و بای امر و میم نهی
و نون نفی بر سر آن درآورند بفراز و بفروز باید گفت
نه بیفراز و بیفروز و هر گاه بر سر کلمهٔ الف ممدوده باشد
و خواهند بای زائده و بای امر و میم نهی و نون نفی بر آن
افزایند آن کلمه را دو الف اعتبار باید کرد یک الف را
قلب بیای حطی کرده الف دیگر را بحال خود باید داشت

چنانکه در کلمه آراست هرگاه بای زائده بیاورند بیاراست
گویند و چون بای امر در آورند بیار را و میم نهی میار را و نون
نهی نیار است و اگر کلمه بر کلمهٔ دیگر که اول آنکلمه نیز الف
ممدوده باشد بیفزایند همچو در کلمه آتش و کلمه آب بیک الفرا
بیای حطی قلب کنند ایاب خوانند دیگر هرگاه خواهند که
کلمه را باهم ارتباط دهند اگر حرف آخر کلمه اوّل و حرف اول کلمه
آخر هر دو از یک جنس باشد حرف آخر کلمه را حذف باید نمود و علامت
حذف آنست که آنکلمه مخفف باشد همچو رمنده و شرمنده
که در اصل رم مانده و شرم منده بوده است میم اولرا حذف کرده اند
رمنده و شرمنده شده است یعنی صاحب رم و صاحب شرم
شده است و همچو پهنا که پهن نا بوده و نا بمعنی محلست یعنی محل
پهنی و در نیم من و مغز بادام یک میم را انداخته اند و نیمن و بادامغز
خوانده اند و همچنین در سپید دیو و گرد دهن هم یکدال را حذف

کرده اند

کرده اند سپیدیو و گردهن گفته اند و علامت ادغام آنست که
مشدد باشد همچو شبو و شباز که در اصل شب بو و شب باز
بوده بارا در با ادغام کرده اند که اگر حرف آخر کلمتین را باهم
قرب مخرجی باشد حرف آخر کلمه اولرا حذف باید نمود مانند
یگانه که در اصل یک گانه بوده همچو دوگانه و سه گانه و چهار گانه
کاف اولرا که کاف تازیست حذف کردند و کاف دویم
که فارسی است بحال خود گذاشتند و همچو شب پره که بای
اولرا در دویم ادغام کرده اند شپّره نوشتند و همچنین در کلمه
بدتر دال ابجد را اگر حذف کنند بتر شود مخفف و با تشدید
فوقانی و کلمه زودتر نیز از این مقوله است دیگر هرگاه لغتی را که
در آخر آن تای فوقانی باشد و آنرا در عبارت عربی بصورت
ها نویسند همچو ظهیر الدولة و السعادة و الرفعة چون در فارسی
خواهند که بنویسند آنرا بی الف و لام و های اورا بتای

زشت باید نوشت همچو ظهر دولت و سعادت و رغبت و
اگر تای گرد بنویسند بی املا خواهد بود و هرگاه که ان شاء الله تعالی
عنقریب در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت و چون
در فارسی نویسند متصل چه فارسی زبانان این کلمات را یک لفظ
میدانند دیگر هرگاه در کلمه که نون و بای ابجد پهلوی هم بوده
باشد بسبب ضرورت شعری یا قافیه هر دو را قلب بمیم کنند
همچو جنب و ذنب و ستب و عنبره از اجم و دم و سم و عمره
بنویسند و اگر ضرورت نباشد بحال خود باید گذاشت که
اصل آنست دیگر در بیان الفاظی که مخصوص آدمی و ذی روح
و غیر ذی روح است بدانکه لفظ او و لفظ وی اشاره بانسان
و آدمیست و لفظ آن و این بغیر انسان و آدمی و اگر کلمه
بر یا کلمه در بر لفظ او و لفظ وی در آورند بسوی غیر انسان
و آدمی نیز راجع میسازند لیکن در نظم چنانکه گفته اند چرخ

فانوس خیال و عالمی حیران در او و در نثر جایز نیست و
ذی روح را با الف و نون جمع کنند همچو مردمان و اسپان
و مرغان و غیر ذی روح را بها و الف همچو زرها و گوهرها
و گاهی برخلاف این هم کنند و درختها و مرغها نیز گویند
و هاء بیان فتحه را در جامها و نامها و لالها حذف کنند
و همچنین هائی که و نون من و واو تو چون با را جمع شود گرا و مرا و ترا
نویسند و هاء ملفوظ را در گرهها و زرهها بحال خود گذارند و در ذی
روح ها را بکاف فارسی بدل باید کرد همچو زندگان و مردگان
و اعضای ذی روح را بها و الف جمع کنند همچو دستها و پایها و
اگر از سر و گردن مراد اعضا باشد سرها و گردنها و اگر مراد مهتر و
بزرگ قوم بود سران و گردنان گویند یعنی سرداران و صاحب
قدرتان دیگر گاه باشد که یک لفظ بمعنی متضاد آید همچو فراز
که بمعنی بستن و گشادن هر دو آمده است و گاه بمعنی مفرد و جمع نیز
آمده همچو مردم که جمعش مردمان است و گاه شخص واحد نیز بجهة تعظیم

بلفظ جمع آورند همچو شما رفتید و آمدید و گفتید و شنیدید و کردید
و فرمودید چه این الفاظ همه جمع است و همچنین چیزی بزرگ جثه
و قوی ترکیب را نیز بلفظ جمع آورند همچو مار بزرگ را اژدها
گویند و مفرد آن اژدر است والله اعلم

گفتار اول در لغات متفرقه محتوی بر هفتاد و یک لغت و کنایت

اذاراقی بفتح اول و ذال نقطه دار و رای بی‌نقطه بر الف
کشیده و قاف بتحتانی رسیده بعضی گویند این لغت
یونانیست و بعضی دیگر گویند رومیست و آن دوائی باشد
که بفارسی کچله گویند و از جمله سموم است خصوص گرگ و
سگ را در حال بکشد و در عربی خانق الکلب خوانند
بعرفان بدر بردن کنایه از دانسته و تجاهل کردن حرف
پهلودار باشد از ابنای جنس پف بضم بای فارسی و سکون فا
باد را گویند که در وقت چراغ کشتن و آتش روشن

کردن

کردن از دهن بر آرند بقم بفتح بای ابجد و قاف و سکون میم
چوبی باشد سرخ که بدان چیزها رنگ کنند و بضم اول و قاف اهل
یمن درخت والوره را گویند که عوام تاتوله خوانند خوردن قدری
از آن مستی آورد بم بفتح اول و سکون میم معروفست که نقیض
و مخالف زیر باشد و دستار زروی قهر و غضب بر سر و دستار
کسی زدن و نام تار کننده السیت از جمله تارهای ساز عود و شد
عود و آن تار پنجم است و نام قلعه هم هست از توابع کرمان
محترم بفتح تای قرشت و حای حطی و سکون رای بی‌نقطه
و ضم میم و رای نقطه دار ساکن بمعنی چرافراده که گردن باشد
گویند این لفظ را فارسیان وضع کرده اند و از چرافراده مشتق است
تعویذ آسمان کنایه از جوزا است و آن برج سیم است از
جمله دوازده برج فلک چج بفتح جیم فارسی و سکون جیم
ابجد طبقی باشد که از چوب بافند و بدان غله بر باد دهند

چچا بفتح چیم فارسی وجیم دیگر بالف کشیده نام پرنده الیست
سیاه که پر آنرا بر تیر نصب کنند وبعربی عقاب خوانند
ججی بضم چیم وجای بی نقطه تحتانی کشیده نام یکی از اکابر است که
دانسته خودرا بدیوانگی وجنون ومسخرگی افکنده بود گویند روزی
در محفلی خوش طبعی کرد ولطیفهٔ خوبی گفت کسی متوجه آن نشد
از غصهٔ آن چون بخانه رفت چرخهٔ مادر خودرا شکست چژک
بکسر چیم فارسی وسکون ژا وکاف هر دو فارسی خارپشت را
گویند حشرما بفتح حای بی نقطه وثای مثلثه وسکون رای بی نقطه و
میم بالف کشیده نوعی از پودنه است وآنرا بعربی نعناع گویند
حشفیفل بفتح حای بی نقطه وسکون شین نقطه دار وفای
تحتانی کشیده وفای دیگر مفتوح بلام زده شقاقل را گویند
وآن زردک صحرائیست اگر زن آبستن بخود برگرد بچه ب
یندازد وآنرا اشفیفل هم میگویند که بجای حرف اول های

هوز

هوز باشد خچکول با خای نقطه دار وچیم فارسی بر وزن معنی
کشکول است که گدا وگدائی کننده باشد چه کاسه کشکول
کاسه گدا را گویند دچار بضم دال ابجد وچیم فارسی بالف کشیده
وبرای قرشت زده رسیدن وملاقات کردن دو کس باشد
بیکدیگر بیک ناگاه. ددا بالفتح رای قرشت ورای بی نقطه
بالف کشیده بلغت زند وپازند گوش را گویند و
بعربی اذن خوانند درضوان کده کنایه از بهشت عنبر
سرشت است دغبای صاحب بربط کنایه از
ستارهٔ زهره باشد ذرپ بفتح رای نقطه دار وسکون ران
بای فارسی بمعنی راست ودرست باشد ذچه بفتح ذای
نقطه دار وچیم فارسی زن نوزائیده را گویند تا چهل روز ذژدو
تربا بفتح زای نقطه دار وسکون زای هوز وضم رای قرشت
وسکون واو وفتح نون وکسر فوقانی ورای بی نقطه ساکن

وبای ابجد بالف کشیده بلغت زند وپازند مرغ خانگی را
گویند ذژه بفتح زای هوز وزای فارسی بر وزن ومعنی
وجه است وآن ریسمانی باشد که در قفاها بندند ولنگی
وقطیفه ورخت بر آن اندازند ذفتوم بفتح زای نقطه دار
وقاف بواو کشیده درختی است که سقمونیا صمغ آن
درخت است ذکال بازا وکاف هر دو فارسی بر وزن
ومعنی ذغالست که انگشت باشد سچك بفتح سین
بینقطه وضم جیم فارسی وسکون کاف برجستن گلو باشد
وآنرا العربی فواق گویند ونان خورشی را نیز گویند که
از ماست وشیر وشبت سازند وآنرا دوراغ نیز گویند
شچك باشین نقطه دار وجیم فارسی بر وزن ومعنی سچك است
که جستن گلو باشد که فواق است ونان خورشی هست
شزو بضم شین وزا هر دو نقطه دار وسکون واو بلغت
زند وپازند گناهکار ومجرم را گویند صطخر بکسر صاد

بنقط

بینقطه وفتح طای حطی وسکون خای نقطه دار ورای بینقطه مخفف اصطخر
باشد که نام قلعه ایست در فارس گویند تختگاه دارا بن داراب بوده
صقلاب با صاد بینقطه وقاف ولام بر وزن مهتاب نام ولایتی است
از روم وبعضی گویند ولایتی است از ترکستان طبیدن بفتح طای حطی بر
وزن ومعنی تپیدن باشد که حرکت کردن وبرجستن بعضی از اعضای آدمی و
حیوانات دیگر را هنگام کشتن حشرج بفتح حای حطی وسکون ثای
مثلثه ورای بینقطه مفتوح بجیم زده مورچه زرد کوچک را گویند طخشیقون بطای
حطی وخا وشین هر دو نقطه دار بر وزن افیتمون بلغت یونانی دوائیست
که گاهی بدان پیکان تیر وخنجر وشمشیر را زهرآلود کنند وبعضی گویند لغت ارمنی است
وبجای خای نقطه دار فا هم بنظر آمده است که طفشیقون باشد طقطق بفتح
دو طای حطی وسکون دو قاف صدا وآواز هر چیز باشد عموما وصدای دندان بهم
خوردن را گویند خصوصا عتّاب بضم عین بینقطه وفوقانی مشدد با الف کشیده
وبای ابجد زده نام شخصی است که مخترع خارا بوده وآن پارچه ایست موج دار که
از ابریشم میبافند عظلم بکسر عین بینقطه وسکون ظای نقطه دار وفتح لام ومیم
ساکن درخت نیل را گویند ونیل عصاره آنست ووسمه که زنان بر ابرو می‌بندند برگ
آنست غبیك بفتح غین نقطه دار وبای فارسی وسکون کاف گیاهیست

که از آن حصیر بافند و بوریا بافند غنث و ثمین بفتح غین نقطه دار و ضم ثای مثلثه
شده کنایه از اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و توانگر و درویش و
هر دو چیز نیست که نقیض هم هست سوای لاغر و فربه که با آن معنی عربیست غجک
بکسر غین نقطه دار و فتح جیم فارسی و سکون کاف سازیست معروف که نوازند و آنرا
در این زمان کمانچه میگویند و بعضی طنبور را غجک گفته اند غجموک بفتح غین نقطه دار
و سکون جیم و میم مضموم بروزن مفلوک وزق و غوک را گویند فچفچه بضم فا و سکون
جیم فارسی مفتوح سخنی را گویند که در زبانها و دهان مردم افتاده باشد لیکن بعنوان سر
گوشی و خفیه هم گویند مخل آفاق و مخ آفاق بفتح فا و سکون خای منقطه
و لام کنایه از دنیا و عالم سفلی است فغولیون بضم فا و غین منقطه بواو کشیده
و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت رومی حنا را گویند و آن چیزیست
که بجهت خضاب بر ریش و دست و پای بندند فف بضم فا و سکون فای دیگر
آواز و صدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره را گویند فنج بفتح فا و سکون
میم چادری باشد که نثار چینان بر سر چوب بندند و بدان از هوا نثار ربایند و بعربی
دهاتر را گویند قشمش بکسر قاف بروزن و معنی کشمش است و آن از مویز لطیف تر
میباشد قضم بفتح قاف و سکون ضاد نقطه دار میم پنبه را گویند و عربان قطن
خوانند قعبل بفتح قاف و سکون عین منقطه و بای ابجد مفتوح بلام
زده گیاهیست دوائی که برگ آن برگ کرفس و بیخ آن ببصل الفار ماند و

آن نوعی

وآن نوعی از گیاه است کشاه بضم کاف و ثای مثلثه بالف کشیده و بهای دیگر زده
بلغت یونانی تخم تره تیزک باشد و بعضی گویند تخم خردل صحرائی است کلذ بفتح
کاف و ذال نقطه دار و سکون رای منقطه مردم احمق و بی عقل را گویند
کفیشون بفتح کاف و سکون صاد منقطه و نون مفتوح تحتانی
زده و ثای مثلثه مضموم و واو هر دو ساکن بیونانی بادنجان صحرائی را
گویند ساق آن باریک میباشد و برنیه جاذب رطوبت که بر دست
می پیچد و میوه آن گرد و خاردار میباشد کغاله بفتح کاف و غین
نقطه دار بروزن چغاله بمعنی کاچیره است و آن گیاهی باشد که از تخم آن
روغن کشند و از گل آن چیزها رنگ کنند کفت بضم کاف فارسی
و سکون فا و فوقانی بمعنی کفته است که از نخس کردن باشد
و مخفف شکفت هم هست که هر چیز سطبر و کنده باشد عموما و پاره چوب
کنده را گویند خصوصاً لحبتان بضم لام و سکون حای منقطه بر
وزن و معنی لعبتان است که صورت بازیچه دختران باشد که
از پارچه سازند لدوه بفتح لام و سکون دال منقطه و ضم
رای قرشت و واو مفتوح نام قلعه ایست در هندوستان
لست بفتح لام بروزن مست بمعنی خوب و نیکو باشد و هر چیز
قوی را نیز گویند لصف بفتح لام و صاد منقطه و سکون فا رستنی باشد.

که آنرا اکبر میگویند و آچار آن بغایت خوب میشود مپرایش بفتح
میم و سکون بای فارسی و رای بی‌نقطه تحتانی کشیده و شین نقطه
دار زده بمعنی منع و نهی است از پراکنده و پریشان کردن نجک
بفتح نون و جیم فارسی و سکون کاف نوعی از سلاح است و بعضی گویند
تبری باشد و بعضی گویند تبری باشد که بدان هیزم می‌شکنند نخام
بضم اول و خای بی‌نقطه بالف کشیده و میم زده نوعی از مرغابی باشد
گویند ع بیت نصیفی بکسر نون و سکون صاد بی‌نقطه و فای تحتانی
کشیده نوعی از پیاله شراب باشد و اسطرلاب نصفی را هم میگویند
و آن اسطرلابی باشد که خطوط و دوایر آن را در دو درجه کشیده اند
و نقره ده بخی را هم گفته اند و آن نقره باشد ناسره و قلب و نوعی
از ساز هم هست که مطربان نوازند و بعضی گویند ساز چنگست نضا
ده بفتح نون و ضاد نقطه دار بالف کشیده و رای بی‌نقطه مفتوح
درخت گز را گویند که در کوهستان روید و اصل درخت گزی باشد
که در صحرا روید گویند ع بیت نظاف بکسر نون و طای حطی
بالف کشیده و بفا زده بهلر را گویند و آن پوستی است که بانام
پنجه دست دوزند و میرشکاران و چرخ و بازداران بر دست گیرند

نفانا

نظارگی بفتح نون و ظای نقطه دار تشدید بالف کشیده و
رای بی‌نقطه مفتوح و کاف فارسی تحتانی رسیده بمعنی بیننده باشد
که فاعل دیدنست و گاه است که لفظ گی که از کاف فارسی و یای حطی
باشد بهر لفظی که لاحق میشود افاده معنی مصدر میکند همچو زندگی و گرسنگی
و تشنگی که بمعنی زنده و گرسنه و تشنه بودنست پس نظارگی بمعنی
دیدن باشد وپوش بفتح واو و سکون بای فارسی و کسر رای قر
شت و شین نقطه دار ساکن بمعنی رنگ و لون باشد وثاق
پیرزن بکسر واو و ثای مثلثه بالف کشیده و بقاف زده
خانه و حجره ایست که پیرزن در درون دولتخانه و بارگاه نوشیروان
داشت و انوشیروان هرچند خواست که از او بقیمت اعلی بخرد
او نفروخت و فنوک بفتح واو و سکون فا و نون بواو
کشیده و بکاف زده حاشیه پلنگ را گویند و آن پرده
باشد که بر روی سند اندازند وکال بضم واو و کاف فارسی

بروزن و معنی ذغالست که انگشت باشد هتسه بفتح
های هوز و سکون واو و فوقانی و شین نقطه دار بفتح بحرا
گویند و آن ابریست که در شهرها و زمستان منجمد میشود هیچ
بفتح های هوز و سکون جیم فارسی نیزه را گویند که بر زمین نصب کنند
و علم بر پا کردن و درست نمودن را نیز گفته اند هر گاه چیزی را بر زمین بعکسی
و آن چیز راست بایستد گویند هیچ کرده است و بضم اول هم آمده است
هه بفتح های اول و سکون های دوم صدائیست که در وقتی
که خواهند دهن شخصی را ببویند از آن شخص بر گوش میخورد یعقوب
بفتح یای حطی و سکون عین بی نقطه و ضم قاف و واو کشیده و بای ابجد زده
نام پیغمبریست مشهور و نام مردی بوده صاحب مذاهب و مجتهد
نصاری و کبک نر را نیز گفته اند بجهت کبک ماده باشد

گفتار اول از کتاب برهان قاطع در حرف همزه با

حروف تهجی مبنی بر بیست و هفت بیان و محتوی بر یک هزار و
یکصد و هفت لغت و کنایت بیان اول

حرف تای قرشت

با حروف تهجی مبنی بر بیست و چهار بیان و محتوی بر
هشتصد و سی و شش لغت و کنایت و یک انجام
که آنهم محتویست بر دوازده لغت که اول آنها تای مثلثه
باشد بیان اول در تای قرشت با الف مشتمل بر صد و
شانزده لغت و کنایت تا بروزن جا کلمه انتهاست
و ترجمهٔ الی و حتی و از ادوات غایت و تعلیل و شرط باشد و بمعنی
فرد هم هست که نقیض جفت است و بعربی طاق گویند و تای کاغذ
یعنی یک لخت و یک ورق و نیمه خرد یعنی یک لنگ بار و مخفف
تار طنبور است و تاری که در مقابل پود است و صفت عدد
باشد همچو یکتا و دوتا و سه تا و بمعنی زنهار و مثل و مانند
هم آمده است و بمعنی که با کاف مکسور استعمال میشود همچو
واقف باش تا نیفتی و برخیز تا برویم یعنی واقف باش که نیفتی

دیر خیز که برویم و امثال اینها تاب بسکون با بی ابجد تافتن
هر چیزی که نورانی و روشن باشد همچو فروغ و پرتو آفتاب
و شمع و چراغ و مانند آن و بمعنی چرخ و پیچ هم هست که در
طناب و کمند و زلف میباشد و تاب و طاقت و توانائی
و خشم و قهر و غضب را نیز گویند و امر بمعنی و بمعنی فاعل هم
آمده است و حرارت و گرمی و آهن تافته را نیز گویند
و رنج و محنت و مشقت را هم گفته اند تابا با بای ثالث بالف
کشیده بلغت زند و پازند طلا را گویند که بعربی ذهب خوانند
تاباق بسکون قاف چوب دستی را گویند و آن چوبیست
کنده که بیشتر قلندران بر دست گیرند تاپاک با بای فارسی
بروزن خاشاک طپیدن و اضطراب و بیقراری را گویند تاپال
با بای فارسی بروزن پامال سرگین گاو را گویند و تنه درخت را
نیز گفته اند تابخانه بروزن انجانه خانه را گویند که در آن بخاری
و تنور باشد و خانه را نیز گفته اند که زمین آنرا مانند زمین حمام

مجوف

مجوف کرده باشند و آتش در آن افروزند تا گرم شود
و ایام زمستان در آنجا بسر برند و در بعضی جاها خانهای بزرگ
تابستان را گویند و بعضی خانه را گفته اند که دیوار آنرا از
آینه و در و پنجره آنرا از بلور کرده باشند که هر که در درون باشد
بیرون را تواند دید تابدان با دال ابجد بروزن بادبان طاقچه
بزرگیرا گویند نزدیک بسقف خانه که هر دو طرف آن گشوده باشد
گاهی طرف بیرون آنرا پنجره و طرف درون را پارچه نقاشی کرده
و جام شیشهٔ الوان کنند و گاهی خالی گذارند و گاهی هر دو طرف
آنرا پنجره کنند و گلخن حمام و کورهٔ مسگری و آهنگری و امثال
آنرا نیز گفته اند تابسه بفتح ثالث و سین بیقطه چراگاه پرآب
و علف را گویند تابش بروزن خواهش فروغ آفتاب و ماه
و شمع و پرتو آتش را گویند تاپو با بای فارسی بواو رسیده بر
صفاهانی ظرفرا گویند که از گل ساخته باشند و در آن گندم و نان
و امثال آن کنند تابوغ بضم ثالث و سکون واو و غین نقطه دار

آنست که شخصی در برابر سلاطین سر برهنه کند و خم شود و
گوش خود را بدست گیرد و عذر تقصیر خود بخواهد و این قاعده
در ماوراء النهر جاریست تابوک با بای ثالث بواو کشیده و بکاف
زده مخارجه عمارت را گویند تابه بفتح ثالث بروزن لا
ظرفی باشد پهن که در آن کوکو و خاگینه و ماهی بریان کنند
و نان هم بر بالای آن پزند و خشت پخته و آجر بزرگ را نیز گویند
و با بای فارسی سرگین گاو باشد تابه بریان گوشت بچه را
گویند که مانند ماهی در میان تابه با روغن برشته کرده سیر و سرکه
بر آن زده باشند تابرز بفتح رای هوز و سکون رای قرشت
کنایه از آفتاب عالمتاب است تابیدن بروزن خوابیدن
بمعنی درخشیدن و تاب و طاقت آوردن و تافتن و پیچیدن
باشد تاتا با تای قرشت بروزن کاکا گرفتگی و لکنت زبان را
گویند تاتاد بروزن ناچار ولایتی است که مشک خوب از
آنجا می آورند و ترکان آنجا را نیز گویند تاتلی بکسر ثالث بروزن

غافلی

غافلی سفره و دستار خوان را گویند تاتوره بروزن باشوره چادر
و بخاوی باشد از آهن و ریسمان که بر دست و پای اسب و استر
گذارند تاتول بروزن شاقول شخصی را گویند که دهان او کج شده
باشد تاتینا با فوقانی تحتانی رسیده و نون بالف کشیده
بلغت بربری باشه را گویند و آن مرغیست شکاری از جنس زرد
چشم و آن را بالعربی ابو عماره خوانند گوشت وی را آنچه خشک کرده باشند
و سه روز با آب سرد خورند سرفه را نافع است و سرگین او کلف را زایل کند تاجدار
کنایه از پادشاه است و نگاهدارنده و محافظت کننده تاج را نیز گویند تاجان
بضم جیم و رای قرشت بالف کشیده و نون زده ترجمان را گویند و آن شخصی است که
معنی لغتی را بلغت دیگر بفهماند تاج فیروزه کنایه از آسمانست و تاج گنجور را
نیز گفته اند تاجک بکسر جیم بروزن سالک مخفف تاجیک است و تاجیک غیر
عرب و ترک را گویند و در اصل بمعنی عربست که در عجم بزرگ شده و بر آمده باشد تاج
گردون کنایه از خورشید است تاخ بروزن شاخ درخت طاق را گویند و آن
درختی است که چوب آن را هیزم سازند و آتش آن بسیار بماند و آن را بالعربی غضا

گویند بروزن رضا و این معنی با قاف و غین هر دو آمده است تاخته بروزن ساخته
بمعنی تافته باشد که از تابیدن ریسمان ریسمان و ابریشم است و دودیده
و آب دوانیده را نیز گویند و بمعنی ریخته هم آمده است که کشتن از رکش باشد
تاخیره بروزن کاچیره بخت و طالع و سرنوشت را گویند و بمعنی نصیب و قسمت
و آنچه بر آن زایند و برآیند هم هست چنانکه گویند تاخیرهٔ تو چنین بود و ران
زادی و برآمدی تاد بروزن مار تار موی و تار ابریشم و تار ساز و امثال آن
باشد و تانهٔ بافندگان که نقیض پود است و تیره و تاریک را نیز گویند و بمعنی
فرق سر و تارک سر و میان سر هم هست و نام درختی است در هندوستان
شبیه بدرخت خرما و آبی از آن حاصل کنند که کیفیت شراب دهد
و بمعنی ریزه و پاره هم آمده است چه تار تار یعنی ریزه ریزه و پاره پاره
تادا بروزن خارا ستاره را گویند و بعربی کوکب خوانند تاداب بروزن
فاراب نام قریه ایست در نزدیکی بخارا تادات بروزن سادات
بمعنی تاخت و تاراج و نهب و غارت و بردن مال مردم باشد و
از هم جدا کردن را نیز گویند تاداج با جیم بروزن و معنی تارات است که نهب و غارت

واز هم

و از هم جدا کردن باشد تاداس بسکون سین بی نقط بمعنی زبردست
و تابع ساختن و رام گردانیدن انسان و حیوان دیگر باشد تادان
بسکون نون بمعنی تیره و تاریک باشد تاتار با رای قرشت بروزن
کارزار بمعنی پاره پاره و ریزه ریزه باشد تادنک بفتح تا و نون و سکون
کاف عنکبوت را گویند تادچوبه بروزن مارچوبه نام دارویی است که
در دواها بکار برند و آنرا اهیون هم خوانند تادخ بضم ثالث و سکون
خای نقطه دار بزبان پهلوی نام آذر بت تراش است و بعضی گویند بفتح
ثالث است و نام پدر حضرت ابراهیم ع است تادک بفتح ثالث بر
وزن کاواک کلهٔ سر و فرق سر و میان سر آدمی باشد و هر چیز که آنرا در جنگ
بر سر گذارند همچو کلاه خود و مغفر و امثال آن تادم بروزن آدم نام شهری است
که مردم آنجا همه صاحب حسن میباشند تادمیغ با غین نقطه دار بروزن چار
میخ بخاری باشد که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و مانند دود
شود و اطراف را تیره و تاریک سازد و بعربی حباب گویند تادو
بروزن جارو کینه باشد و آن جانوریست که بر پشت گاو و امثال آن چسبد

وخون ایشان از ابکد تادو تود با تای قرشت بروزن مار و مور
بمعنی بسیار تیره و تاریک باشد و ریزه ریزه و ذرّه ذرّه را نیز گویند تادو
متاد با میم بروزن کار و بار این لغت از اتباع است بمعنی پراکنده و
از هم پاشیده و زیر و زبر شده و بسیار پریشان باشد و ناچیز و
نابود کردیده را نیز گویند تادون بروزن قارون بمعنی تیره و تاریک
باشد تادکه بروزن پاره بمعنی تار مو و تار ریسمان و تار چنگ
و طنبور و امثال آن باشد و تارک سر و فرق سر را نیز گویند و بمعنی
تیره و تاریک هم هست و زبانه کیا را نیز گفته اند و کیان ترازو ما
نندیست که بدان بار سنجند و این معنی بجای حرف اول نون هم
آمده است و تار جولاهکان باشد که نقیض پود است و طارم را
نیز گویند و آن خانه باشد که مانند خرگاه از چوب سازند و بمعنی نقاره
هم گفته اند و آن ظرفی باشد معروف تادی بروزن حاری آبی باشد

[illegible]

که از درخت تار حاصل میشود مانند شراب که از شاخ دهد و بمعنی تیره و
تاریک هم گفته اند تادین بروزن پارین بمعنی تیره و تاریک باشد
و تاریرا نیز گویند که از درخت تار است تاذ بسکون زای هوز بمعنی معشوق
و محبوب را گویند و بمعنی تازنده نیز آمده است و امر بتاختن هم هست یعنی
بتاز و بمعنی فرومایه هم گفته اند که بعربی سُفله خوانند و پیر امرد و بیریش
ضخیم را گویند که پیوسته با کاسقان صحبت دارد و سک تازی را هم
میگویند تاژ بسکون ژای فارسی خانهٔ کرباسی را گویند که خیمه باشد و
بمعنی لطیف و نازک هم آمده است تاذانه مخفّف تازیانه است
که قمچی باشد تاذباز بابای ابجد بروزن کارساز معلّم و غلام باره را
گویند تاذش بروزن بالش بمعنی قطره زدن و تاختن و تک و پوی
کردن باشد تاذلک بکسر ثالث بروزن سالک مخفّف تازیک است

و تازیک اولاد عرب را گویند که در عجم زائیده و بزرگ شده باشند
تارنگ بفتح ثالث بروزن پاسنگ بمعنی پیل پایه است و آن ستونی
که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایهای طاق گذارند و این معنی
بزای فارسی و رای قرشت هم آمده است تازه بفتح ثالث
بمعنی نو باشد که نقیض کهنه است و بمعنی حادث هم آمده است که
در مقابل قدیم است و ضد پژمرده هم هست تازی بروزن باری
بمعنی عربی باشد چه از زبان تازی زبان عربی و از اسب تازی اسب
عربی مراد است و بمعنی تاخت آری هم هست و نوعی از سگ
شکاری باشد تازیان بروزن ماکیان بمعنی تاخته تاخته و دوان
دوان و قصد کنان باشد و جمع تازی هم هست که عربان باشند
تازیک و تاژیک بروزن و معنی تاجیک است که غیر عرب و
ترک باشد و فرزند عرب در عجم زائیده شده و برآمده را گویند
تاس بروزن داس بمعنی تواسه و اضطراب و بیطاقتی و میل بچیزها

بلغ

باشد و زنان آبستن را این حال بیشتر دست دهد تاسا بروزن
یاسا بمعنی اندوه و ملالت باشد تاسمصت بکسر سین و سکون
میم و فتح صاد منقطه و فوقانی ساکن بلغت اهل بربر تریخ باشد
که پوست آزامر تاس زند تاسمه بسکون ثالث و فتح میم چرم
خام و دوال چرمی را گویند و موی شانه کرده را نیز گفته اند که بر
فراز پیشانی باشد تاسه بروزن کاسه بمعنی اندوه و ملالت
باشد و بمعنی اضطراب و بیقراری هم هست و تیره شدن رو را که از غم و
الم بهم رسیده باشد و فشارش و فشردن گلو بسبب پیری یا
ملال و اندوه دیگر و میل بخوردنی و خواهش بچیزی را گویند و اینحالت بیشتر
زنان آبستن و مردان تریاکی را دست دهد و صدای نفس کشیدن و برآمدن
مردمان فربه و مرطوبی و پی در پی نفس زدن مردم و اسب و حیوان
دیگر در گذشت گرما با تلاش کردن و دویدن و بمعنی بیقراری هم هست تاسه
واسه با واو بروزن کاسه تاسه این لغت از اتباع است بمعنی

اضطراب است وتلواسه وبیقراری باشد تاش بر وزن فاش کلفی باشد
که بروی واندام مردم پدید آید وآنرا عوام ماه گرفت خوانند وبمعنی
خداوند وصاحب وخداوند خانه ویار وشریک وانباز هم آمده است
وبمعنی ادات شرکت باشد که در آخر اسمی آورند همچو خواجه تاش
وخیلتاش وامثال آن وترکان سنگرا گویند تاشک بر وزن
آبک مردم چابک وچالاکرا گویند وبمعنی کره ومسکه هم آمده است
که بعربی زبد خوانند وبعضی گویند نفایه ماست است یعنی آنچه از ماست
بکاری نیاید وسیاه وضایع شده باشد تاشکل بکسر کاف و
سکون لام آزخ را گویند وآن دانهای سخت باشد که از اعضای آدمی
بر می آید وبعربی ثولول گویند تاغ بر وزن باغ درختی است که
چوب آنرا هیزم سازند وآتش آن بسیار پاید وبعربی غضا گویند
ونام قلعه ایست از قلاع سیستان وتخم مرغرا نیز گویند تاغندست
بفتح غین نقطه دار وسکون نون ودال بی نقطه مفتوح بسین سعفص وتای
قرشت زده بزبان اهل بربر دوائیست که آنرا عاقرقرحا گویند

وبضم

وبضم عین ودال هم گفته اند تافتن بر وزن بافتن بمعنی گردانیدن
وپیچیدن باشد وتاب دادن رشته وامثال آنرا نیز گویند وبمعنی
آزرده ومکدر شدن وبر افروختن وگرم گردیدن وروشنائی وپرتو
انداختن وطلوع کردن هم هست تافته بر وزن بافته پرتو
انداختن آفتاب وماه وستاره وچراغ وامثال آن باشد
وبمعنی آزرده کی از کوفت راه دشواری وغم واندوه ومکدر شده
نیز آمده است وموی زلف وگیسو وریسمان وابریشم وهر چیز
که آنرا تابیده وپیچیده باشند وبمعنی برگشته وبرگردیده وروی
گردانیده باشد که بعربی معطوف خوانند ونوعی از بافته وپارچه ابریشمی
هم هست وجامه را گویند که از کتان بافته باشند وچیزی کسیرا
نیز گفته اند که از حرارت آفتاب وتابش آتش ویا بسبب قهر و
غضب وتب برافروخته وگرم شده باشد تافته جگر
کنایه از عاشق است وکسیرا نیز گویند که علت دق داشته باشد

ثافشك بفتح ثالث بروزن آتشك دوك را گويند و ثن
جانوريست كه بعربی ارضه خوانند ثاق بروزن و معنی تاغ است د
آن هيزمی است كه آتش آن بسيار بماند ثالك بروزن تاك
درخت انگور را گويند و بتشديد آخر در عربی مردم احمق و ابله را
گويند ثاكوب بروزن آشوب بلغت اهل بربر دوائی است كه
آنرا افرفيون خوانند كرنده كه جانوران را نافع است ثال بروزن
مال طبق مس و برنج و طلا و نقره و امثال آن باشد و نيز دو پياله
كوچك باشد از برنج كه خنياگران هندوستان بهنگام خوانندگی
آنها را بر هم زنند و بصدای آن اصول نگاه دارند و رقص كنند
و بمعنی روی هم آمده است كه بعربی صفر خوانند و نام درختی است
در هندوستان شبيه بدرخت خرما كه آنرا درخت ابوجهل نيز گويند
و برگ آن از زنان برهمن در شكاف گوش نهند يعنی نرمهٔ گوش را
بشكافند و آن برگ را بپيچند و در آن شكاف گذارند و برهمنان

كتبهای

كتبهای خود را از برگ آن درخت سازند و با نوعی از قلم فولادی
بر برگ آن درخت چيزی نويسند و آبی از آن درخت حاصل
كنند كه مانند شراب نشاء دهد و آبگير و تالاب و استخر
و بركهٔ بزرگ را نيز گفته اند و بعضی گويند باين معنی هنديست ثا
لاد بروزن سالار چوبی يا خانه باشد كه بر بالای چهار ستون
يا بيشتر از چوب و تخته سازند ثالانك بفتح نون و سكون
كاف نام ميوه ايست شبيه بشفتالو ثالانه بروزن كاشانه
نوعی از شفتالو باشد و بعضی گويند ميوه ايست شبيه بشفتالو
ثالش بروزن بالش قومی باشند از مردم گيلان ثالكی بسكون
ثالث و كاف تحتانی كشيده كشنيز كوهی و صحرائی را گويند
ثالمن بسكون ثالث و كسر ميم و نون ساكن بلغت زند و پازند
جانوريست كه آنرا روباه خوانند ثالواسه با واو بروزن شا

کاسه بیقراری و بی آرامی و اضطراب و اندوه و میل بچیزی کردن
باشد تال و مال با میم بروزن دال و ذال این لغت از اتباع است
بمعنی ریزه ریزه وار از هم ریخته و پاشیده و متفرق و پریشان
گردیده باشد تام بروزن جام بمعنی بسیار کم و بغایت اندک باشد
و با تشدید آخر در عربی بمعنی تمام است تامول بروزن شاقول
برگی باشد که آنرا در هندوستان با فوفل و آهک خورند و لبها را
بدان سرخ کنند تان بسکون نون بمعنی دهان باشد که بعربی فم
خوانند و بعضی اندرون دهن را گفته اند و تار را نیز گویند که بنقیض پود
باشد و رشتهٔ چند را هم میگویند که جولاهگان از پهنای کار زیاده
آورند و آنرا بافند و ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم هست همچو
خودتان و همه تان تانبول بضم بای ابجد و سکون واو بمعنی تا
مول است که برگ پان باشد و آنرا با فوفل و آهک خورند

تانذ بروزن واند مختصر تواند باشد تالست بروزن دانست
مخفف توانست باشد تانکو با کاف فارسی بروزن کامجو حجام
و سرتراش را گویند و بفتح ثانی بروزن سمن بو هم آمده است و باین
معنی بجای واو رای قرشت نیز گفته اند تانم بروزن توانم باشد
تاقول بروزن شاقول پیرامون و اطراف دهانرا گویند و بعضی
کج دهانرا گفته اند و بعضی کنج دهانرا گفته اند تانه بروزن شانه
بمعنی تان باشد که بنقیض پود است و آن تارهائیست که جولاهگان
برای بافتن مهیا کنند تانیسر بروزن بازیگر با سین بی نقطه نام
شهریست از هندوستان تاو بروزن گاو بمعنی تاب است
که روشنی و پرتو آفتاب و ماه و آتش باشد چه در لغت فارسی
واو بای ابجد و بر عکس تبدیل می یابند و بمعنی پیچ و تاب هم هست
و تاب و طاقت و قدرت و توانائی را نیز گویند و بمعنی

نشیند و بمعنی ته و لای هم آمده است چنانکه یکتاه و دوتاه یعنی
یک لای و دو لای و عدد فرد را هم گفته اند که در مقابل جفت است
و تغییر لفظی است که آنرا بعربی محض گویند بفتح میم و سکون حای
بی نقط و ضاد نقطه دار تاهو بروزن کاهو عرق شرابرا گویند
تای بروزن لای جامه واری باشد از قماش و بمعنی عدد
هم هست چنانکه گویند یکتای و دوتای یعنی یکعدد و دو عدد
و بمعنی طاقه هم آمده است همچو چند تای جامه و چند تای کاغذ
و ترجمه فرد هم هست و تای بار را نیز گویند که نصف خروار
باشد و بعربی عدل خوانند بیان دویم در تای قرشت با

بای ابجد مشتمل بر چهل و سه لغت و کنایت

تبار بروزن قطار دودمان و خویشاوندان و قرابتان را
گویند و بمعنی اصل و نژاد هم هست و در عربی بمعنی هلاک باشد
تباسیدن با سین بی نقط بروزن بلاکیدن یعنی از حرارت گرما

حرارت و گرمی و محنت و مشقت نیز آمده است تاوا تاو
با ثالث و فوقانی بالف کشیده و بواو زده بمعنی قدرت و توانائی
و قوت باشد تاوان با واو بالف کشیده و بنون زده جرم
و جنایت و غرامت و زیان و گناه باشد و بمعنی عوض و بدل هم
آمده است تاوانه بروزن کاشانه تابخانه را گویند که گرم خانه
باشد تاوتک بفتح فوقانی بروزن اتچک بمعنی دوتا و هر دوتا
باشد تاود بروزن خاور بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است
تاودیده بروزن آرسیده بمعنی عارض شده باشد تاوسه بفتح
ثالث و سین بی نقط چراگاه بر آب و علفزار را گویند تاوک بفتح ثالث
و سکون کاف خرگاو و جوانرا گویند تاول بکسر ثالث بروزن فاتر
آبله باشد که بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا و دست و پا بهم رسد
و بفتح ثالث خرگاو جوانه را گویند تاوه بروزن ساوه ظرفی باشد
که در آن خاگینه پزند و ماهی بریان کنند و خشت پخته و آجر بزرگ را
نیز گویند تاه بروزن کاه زنگی باشد که بر روی شمشیر و مثال آن

بنشیند

بیخود شدن و بی شعور کردیدن تباشیر با شین نقطه دار بروزن
سرازیر چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته و آنرا از درون
نی هندی بر می آورند که بینو باشد و در دواها بکار برند اکر قدری
ازان در کوزه آب اندازند تشنگی را فرو نشانند و در هر چیز که بطریق
کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیز است همچو تباشیر صبح که
ازان روشنی اول صبح مراد باشد و معرب آن طباشیر است
تباشیر صبح کنایه از سفیدی اول صبح باشد تباه بفتح اول بروزن
فراه ضمت کننده و فنا را کویند و بمعنی ضایع شده و نابود کردیده
و باطل و بکار نیامدنی هم هست تباهچه بروزن تقارچه کوشت
پخته نرم نازک را کویند و معرب آن طباهجه است تباهر بفتح
رابع کوشت پخته نرم و نازک را کویند و بمعنی قلیه یا دنجان
پخته و کباب و خاکینه هم آمده است تباهی بفتح اول بروزن
فراهی نابود شده و ضایع کردیده و بکمال نرسیده را کویند

تب باده

تب باده با بای ابجد بروزن شهزاده تب لرزه را کویند
عموما و تب لرزه که بسبب ظاهر شدن و بر آمدن سپرز بهم
برسد خصوصا و این معنی بجای با بای ابجد بای حطی هم بنظر آمده است
تبت بکسر اول و ثانی و سکون فوقانی پشم نرمی باشد
که از بن موی بز شانه بر آورند و از آن شال نفیس بافند و با
ثانی مشدد شهریست در حدود چین بغایت خوش هوا و مشک
خوب از انجا می آورند و باین معنی بروزن سبت و مدت
هر دو آمده است تبخال با خای نقطه دار بروزن ابدال جوششی باشد
که بسبب حرارت و سورت تب از اطراف لب بر آید تبخاله
بروزن دو ساله بمعنی تبخال است که جوششی باشد که بسبب حرارت
و سورت تب از اطراف لب بر آید تبد بکسر اول و ثانی
و سکون دال ابجد موی باشد بغایت نرم که از بن موی
بز شانه بر آرند و از آن شال بافند تبر بفتح اول و ثانی
بروزن خطر آلتی باشد از فولاد که بدان چوب و درخت

بشکنند و بکسر اول و سکون ثانی نام فرعنیت و در عربی طلا را
گویند تبرخون بهای نقطه دار بر وزن شفق گون بمعنی عناب است
و آن میوه ایست تبرسنجد و درها بکار برند و چوبی باشد
سخت و سرخ رنگ که شاطران در دست میگیرند و بعضی سرخ
بید را طبرخون میگویند و چوب بقم را نیز گفته اند و آن چوبی باشد
که بدان چیزها رنگ کنند و ترخون را نیز گفته اند که نوعی از سبزی
خوردنی است و معرب آن طرخون است تبرزد بازای هوز
بر وزن زبرجد نبات و قند سفید را گویند و نمک شفاف سفید را
نیز گفته اند و تبرزد بجهة آن گویند که صلب و سخت است و نرم
و سست نیست و بواسطهٔ آنکه احتیاج بشکستن دارد و نوعی
از انگور هم هست در آذربایجان و چون دانهٔ آن بسیار سخت است
بدان سبب تبرزد گویند و صمغ باشد در نهایت تلخی و آنرا بعربی
صبر خوانند و معرب آن طبرزد باشد تبرزده بر وزن طپنچه بمعنی

طبرزد

طبرزد است که قند سفید باشد و نوعی از نمک بلوری و صبر و انگور
تبرزین بر وزن عرقچین نوعی از تبر باشد که سپاهیان در
پهلوی زین اسپ بندند و نمک سفید بلور را نیز گویند تبرک بفتح اول
و ثالث بر وزن نترک هر حصار و قلعه را گویند عموماً و قلعه صفاهان را
خصوصاً تبتیست بفتح اول و ثانی بر وزن الست بمعنی ضایع
و تباه باشد و چیزی تباه شده و از کار افتاده و درشت صورت را
نیز گفته اند و بکسر ثانی آیین و مذهب و ملت است و ضعیف را گویند
تبستغ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم فوقانی
و غین نقطه دار ساکن مردم فصیح و تیز زبان را گویند یعنی مردیکه
تند و تیز حرف زند تبسیدن بر وزن رسیدن بمعنی تفسیدن است
که گرم شدن باشد تبسیده بر وزن فهمیده بمعنی گرم شده
باشد تبش بفتح اول و کسر ثانی بر وزن کشش گرما و گرمی را
گویند و مخفف تابش هم هست که فروغ و پرتو باشد تبشی

طبقی باشد لب گردان از مس و نقره و طلا هم سازند و طبشی
معرب آنست تبقوز با قاف بر وزن سر دور مردم و چارپا را دیر بون
و گرد اگرد دهان و منقار را منقار باشد و بجای قاف هم بنظر
آمده است تبل بفتح اول و ثانی بر وزن اجل چین و شکنج و آژنگ را
گویند مانند چین و شکنج و ناهمواری پوست بادام تبلاب بر
وزن مهتاب غلاف خوشهٔ خرما را گویند تبلوشتن با واو
و سین بی نقطه بر وزن پهلو هشتن بلغت زند و پازند بمعنی شکستن
باشد تلتبا بر وزن پهنا بلغت زند و پازند کاهی که از گندم و جو هم
برسد و بعربی طین میگویند تلنبل بر وزن کمند مکر و حیله و مکار و
محیل را گویند تلنبار بر وزن قلندر چوبی باشد که آنرا در پس در
اندازند تا در محکم شود تلنبک بضم اول و فتح ثالث بر وزن
خفتنک دریچهٔ زرگری و صفاری را گویند و آن قالبی باشد که زر و سیم
گداخته را در آن ریزند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند و بابای

فارسی نیز درست است و بفتح اول و ثانی و سکون ثالث
و کاف فارسی طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان
اجناس در آن کنند و باین معنی با بای فارسی هم آمده است
و آواز را گویند بلند و شد مانند صدای کوس و بمعنی دف و دهل
هم آمده است تلنگو با کاف فارسی بر وزن سمنبو بمعنی زنبیل
و سبد باشد و طغار را نیز گفته اند و صندوق و کیسهٔ عطاران و
سرتراشان را نیز گویند و آنرا بعربی جونه خوانند و جایی که اصناف
حرفت زری که اسباب فروشند در آن نهند و با بای فارسی هم درست است
تبنگوی نیز گویند که بعد از واو یای حطی باشد بمعنی سبدی که برای
نان گذاشتن بافند و صندوق رخوت و اسباب را هم میگویند
و با بای فارسی نیز آمده است تلنگه بفتح اول و ثانی بر وزن
الکه طبله که نان در آن گذارند و تنور نان پزی را هم گفته اند

وظرف را نیز گویند که غله در آن کنند تبن مکی بکسر اول و ثالث
رستنی باشد که آنرا بعربی اذخر گویند و بهترین آن مکی است و
خلال از موی همان است تبوراک بفتح اول و ثانی بواو رسیده
و رای بی‌نقطه بالف کشیده و بکاف زده طبلی باشد کوچک
که مزارعان بجهت رمانیدن جانوران از کشت زار نوازند و
دف و دایره را نیز گویند و بمعنی غربال هم آمده است و طبقی باشد
پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان و نانبایان نان در آن
نهند تبوک بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و کاف طبقی باشد
که بقالان اجناس و نانبایان نان در آن نهند و نام قلعهٔ هم
هست در کنار قلزم که حضرت رسالت صلوات الله علیه از کفار
گرفتند تبه بفتح اول و ثانی و ظهور های هوز مخفف تباه باشد که
قسمت کننده و نابوده و ضایع شده است و گوشت نرم و نازک را
نیز گویند تبهره با رای قرشت بروزن طبیچه گوشت نرم نازک را
گویند تبیازه بروزن خمیازه مت و لرز را گویند که بسبب بر آمدگی

بدانرا

و بزرگ شدن سپرز بهم رسیده باشد و باین معنی بجای رای نقطه
دار ذال نقطه دار هم بنظر آمده است تبیر بروزن نفیر دهل و
کوس و نقاره و طبل را گویند و خانه را نیز گفته اند که سرکین و پلیدیها
در آن ریزند تبیره بفتح اول بروزن کبیره بمعنی تبیر است
که دهل و کوس و نقاره باشد و بعضی گویند تبیره دهلی است
که میان آن باریک و هر دو سرش پهن میباشد و خانه که در آن
پلیدیها ریزند بیان سیم در تای قرشت با بای فا
رسی مشتمل بود که لغت تپ بفتح اول و سکون ثانی
بمعنی اضطراب و بیقراری و بی آرامی باشد تپالک بروزن هلاک
بمعنی تپ است که اضطراب و بیقراری باشد تپانچه بروزن و
معنی طپانچه است و بعربی لطمه خوانند و کوهه و موجه دریا را نیز گویند

ومعرّب آن طبانچه است بابا وجیم ابجد تپلیش بکسر ثانی بروزن
ومعنی طپش است که اضطراب وحرکت از گرمی وحرارت
باشد وطپش معرّب آنست بابای ابجد تپنچه با نون بروزن
طبقچه مخفّف طپانچه است که بعربی لطمه خوانند تپنبک بروزن
پلنگ طبق چوبین نقّالان ومیوه فروشان باشد وباین معنی
بابای ابجد هم گفته اند وبضم اول وفتح ثالث قالبی که زرگران
وصفّاران چیزها در آن ریزند وباین معنی بتقدیم نون بر حرف
ثانی هم آمده است تپنکو با کاف فارسی بروزن سمن بو
ظرفی که اصناف محترفه ریزه وخرده اسباب واجناس در
آن ریزند وزنبیل وسبد وکیسهٔ حجّام وعطّار را باشد وآنرا بعربی
جونه گویند تپّه بفتح اول وثانی مشدّد کوه پست وپشتهٔ
بلند را گویند وکلاه زنان تاتار گفته اند وآن چیزی باشد مخروطی
که زنان از کلابتون ومروارید دوزند واز طلا وجواهر نیز سازند

ابلهی

در پیشانی نصب کنند تپید بروزن طپید ماضی طپیدن است
یعنی حرکت واضطراب کرد ولرزید وبیقراری نمود واز جای جست و
ماضی کمین کردن هم هست یعنی کمین کرد تپیدن بروزن
رسیدن بمعنی بیقراری واضطراب نمودن واز جای جستن
ولرزیدن باشد وبمعنی کمین کردن هم آمده است ومعرّب آن
طپیدن باشد بابای ابجد بیان چهارم در تای بابای قرشت
مشتمل بر شانزده لغت وکنایت تتار بروزن قطار
بمعنی تاتار است وآن ولایتی باشد از ترکستان که مشک
خوب از آنجا آورند وترکان آنجا را نیز تتار خوانند تتاجهر
بروزن تغارچه نوعی از تیر باشد وپیکان خاصی هم دارد تتر
بروزن قمر بمعنی تتار است که ولایتی باشد مشک خیز ومنسوب بآنجا ر

تتری گویند تترا بر وزن صحرا بلغت زند و پازند تابستان را
گویند که در مقابل زمستان است تترو بر وزن لیلبو بمعنی ظرافت
و لاغ و مسخرگی باشد و بر وزن عزغو هم آمده است تتروه
با های هوز بمعنی تترو است که ظرافت و لاغ و مسخرگی باشد
تترونتن با نون و تای قرشت بر وزن پهلو زدن بلغت زند
و پازند باریدن باشد تتره بر وزن قطره بمعنی مسخرگی و لاغ باشد
تتری بفتح اول و ثانی بر وزن سفری منسوب به تتر باشد
که ولایت تتار است و بسکون ثانی سماق را گویند و آن چیزی
باشد ترش که در آشها کنند و این معنی بضم اول هم آمده است
و بعضی این معنی بجای حرف ثانی بای ابجد نوشته اند و
خشخاش را نیز گفته اند تتق بضم اول و ثانی بر وزن افق چادر
و پرده بزرگ را گویند تتق سپهر گون کنایه از خانه دروپرده

کبود

کبود است و پیاله کبود را نیز گویند که از مینا سازند تتق نیلی
کنایه از آسمان است و ابر سیاه را نیز گویند تتم بضم اول و ثانی
و سکون میم بمعنی سماق است که در آش و طعام کنند و بفتح اول
و ضم ثانی نیز همین معنی دارد و بضم اول و سکون ثانی هم بنظر آمده است
تتمتا بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و فوقانی بالف کشیده
بلغت زند و پازند خرس را گویند و آن جانوری باشد صحرائی گرفته و دست
آموز کنند تتمتش بکسر ثالث و فتح رابع بر وزن صف شکن شغال را
گویند که برادر روباه است بلغت زند و پازند تتی بکسر اول و ثانی و سکون
تحتانی صورتهای باشد که بجهت بازی کردن و مشغول شدن اطفال
از خمیر سازند و پزند و کلمه ای باشد که مرغان را بدان طلبند بیان پنجم
در تای قرشت با جیم ابجد مشتمل بر چهار لغت تجا بفتح اول و ثانی
بالف کشیده بمعنی شد و شر باشد تجار بر وزن شرار کره اسپی را گویند

که هنوز او را زین نکرده باشند و ملعبت زند و پا زند رونده را گویند تجر
بفتح اول و ثانی بر وزن شرر خانهٔ زمستان را گویند که در آن تنور و بخاری باشد
و بزبان قزوین گنجینه و مخزن را گویند تجاره بر وزن شراره بمعنی تجارت است که
کره اسب زین نکرده باشد و ملعبت زند و پازند رونده را گویند تیان
تشم در تای قرشت با خای نقطه دار مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت
تخ بفتح اول و سکون ثانی ثقل کنجد روغن کشیده را گویند تخت آبنوسی
کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند تخت اردشیر نام نوائیست از موسیقی
تخت دار با دال ابجد بر وزن بختیار جامهٔ سیاه و سفید را گویند و جامهٔ
خواب را نیز گفته اند و معرب آن دخدار است که بفتح دال ابجد باشد
تخت روان کنایه از آسمان باشد و تخت حضرت سلیمان ع را نیز
گویند و کنایه از اسب روندهٔ خوش راه هم هست و چهار ستارهٔ نعش را
نیز گویند از بنات النعش تخت رونده بمعنی تخت روان است که کنایه
از آسمان و تخت سلیمان ع و اسب روندهٔ خوش راه باشد تخت
سراج بفتح سین بی نقطه و رای قرشت بالف کشیده و بجیم زده نام مدرسهٔ

شیخ ابو اسحق

شیخ ابو اسحق کازرونی است گویند شیخ در آن مدرسه چراغی بدست خود
روشن کرده اند و اکنون چهار صد سال زیاده باشد آن چراغ همچنان
افروخته است تخت طاقدیسی تختی بوده است چند طبقه و صور جمیع بروج
و کواکب را بر آن نقش نموده اند و آن از فریدون بخسرو پرویز
رسیده بود و گویند تمام عساکر خسرو در طبقات آن جا کشیده اند و نام
لحن پنجم است از سی لحن باربد و نام نوائی هم هست از موسیقی تخت
فیروزه کنایه از آسمانست و تخت کیخسرو را نیز گویند تخت نشینان خاک
کنایه از پادشاهانست و ارواح را هم گفته اند و اهل سلوک و ساکنان
زمین را نیز گویند تخته بضم اول و فتح ثالث مخفف توخته است که
بمعنی ادا کرده و گذارده باشد اعم از قرض و دین و امانت و نماز
تختهٔ اول کنایه از لوح محفوظ است و تختهٔ اطفال را نیز گویند که در آن
الف با تا نویسند تخته بند پارچه را گویند که چون کسی را دست
شکسته یا از جا بدر رود تخته بر آن نصب کنند و آن پارچه را بر آن

تخته و دست بشکسته بچند و محبوس و در بند افتاده را نیز گویند تخته
زدن کنایه از پنبه حلاجی کردن باشد تخته زرنیخ کنایه از انگشت و
زغال افروخته باشد تخته سالخورد کنایه از حکایات گذشته
باشد تخته مینا کنایه از آسمان است تجم بفتح اول وضم جیم بر وزن
انجم بمعنی حریص و خداوند شره باشد تخش بفتح اول و ثانی بر وزن
عطش تافتن دل باشد از غم و الم و بسکون ثانی هم گفته اند و این
معنی بجای حرف اول بای ابجد نیز بنظر آمده است تخش بفتح اول
بر وزن رخش بمعنی بالا و صدر مجلس باشد و نوعی از تیر هم هست
و تیر آتشبازی را نیز گفته اند و بعضی گویند تخش نوعی از کمان است
که تیر بسیار کوچکی دارد تخشا بفتح اول بر وزن حشا سعی کننده
و کوشنده را گویند تخشید بر وزن بخشید یعنی بالا نشست
چه تخش بمعنی بالا و صدر مجلس هم آمده است تخشیدن بر وزن
بخشیدن بمعنی بالا نشستن باشد تخله بفتح اول و لام و
سکون

و سکون ثانی بمعنی نعلین و عصا باشد و ریزه و خرده هر چیز را گویند
تخم بضم اول و فتح ثانی و سکون میم پارچه باشد که نثار چینان
بر سر چوب بندند و بدان از هوا نثار بربایند و بسکون ثانی دانه و
اصل هر چیز باشد و مرغی را نیز گویند که بعربی بیضه خوانند
و مطلق بیضه را نیز گویند اعم از ماکیان و غیر ماکیان و بمعنی منی و آب
پشت هم هست که ماده وجود حیوانات است و بمعنی اصل و نسب
و نژاد نیز آمده است تخمار بضم اول بر وزن ملغار تیری است که
پیکان ندارد و بجای پیکان گرهی دارد تخم بنگ آنست که بعربی
بذر البنج خوانند و آنرا اخذ الرجال نیز گویند و آن سه نوع باشد
سفید و سیاه و سرخ بهترین آن سفید است بعد از آن سرخ
سرخ و سیاه آن کشنده باشد و سرد و خشک است در سیم
تخم جاروب داروئی است که آنرا برومی اطریلال خوانند تخم
جهود کنایه از پراکنده و پریشان است تخم خلال بکسر خای نقطه دار
بمعنی تخم جاروب است که اطریلال باشد تخم لخلخه بکسر خا و تحتانی

مجهول تخمیست بمقدار تخم کرفس و شکل و اندام زیره دارد کبود
رنگ میباشد و در غایت تلخی بود و نبات انزا العربی رجل الغراب
و حرز الشیاطین خوانند تخمدان زمینی را گویند که در آن شاخهای
درختان فرو برده باشند یا چیزی کاشته باشند که بعد از آن
که سبز شد بجای دیگر نقل کنند تخم ریز بارای قرشت بر وزن
صبح خیز زراعت کننده و محل زراعت را گویند و خاکینه را نیز
گفته اند و قیمه که در وقت بریان کردن تخم بر آن ریزند و بر هم
زنند تا همه یکی شود با نان خورند و سبوسه هم از آن سازند و قوت
باه دهد تخمکان با کاف فارسی بر وزن استخوان بیضهای آدمیرا
گویند و بعربی خصیتین خوانند و تخم رو ئیده بهار را گویند عموماً و تخم
خرفه را گویند خصوصاً تخمه بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث
مرضیست که آدمی و حیوانات دیگر را از چیزی خوردن بسیار
بهم میرسد خصوصاً کبوتر را و آنرا بعربی بیضه خوانند و بمعنی اصل
و نژاد هم آمده است تخوار بضم اول و واو معدوله بر وزن

دچار

دچار نام پادشاه دهستان است که از مبارزان لشکر کیخسرو بوده است
بیان هفتم در تای قرشت با دال ابجد مشتمل بر دو لغت تدرو
بفتح اول و ثانی بواو کشیده نام مرغیست صحرائی شبیه بخروس در نهایت
خوش روی و خوش رفتاری تده بفتح اول و ثانی بمعنی تنیده باشد
که از تنیدن مشتق است بیان هشتم در تای قرشت با ذال
نقطه دار مشتمل بر پنج لغت و کنایت تذرج بفتح اول و ثانی
و سکون رای بی نقطه و جیم معرب تذرو است و آن مرغی بود صحرائی
شبیه بخروس باشد تذرو زرین کنایه از انگشت و زغال افروخته باشد
تذرو زرین پر کنایه از آفتاب عالمتاب است و آتش را نیز گویند
تذو بفتح اول و ثانی بواو کشیده جانوریست سرخ رنگ و پردار
که بیشتر در حمامها و متوضاها میباشد و او را بعربی ابن وردان گویند
بیان نهم در تای قرشت با رای قرشت مشتمل بر یکصد و
شصت لغت و کنایت تر بفتح اول و سکون ثانی مرغیست

کوچک و کم سکون و خوش آواز که بعربی صعوه خوانندش و

باین معنی بازای نقطه دار هم آمده است که نقیض خشک باشد و

کنایه از شخصی است که باندک چیزی از جا درآید و شخصی که در قمار مناعت

کند یا آنچه باشد پس بگیرد و کنایه از مردم ملوث و مردار و فاسق هم

هست **ترا** بفتح اول بروزن سرا دیوار بلند و رفیع را گویند مانند دیوار

خانه پادشاهان و دیوار قلعه و کاروانسرا و سرای و دیوار را نیز گفته اند

که در پیش چیزی بکشند و دیواری که با کاه گل و کلاه استوار کرده باشند

و بضم اول ترکیبی باشد از لفظ تو و را که در محاورات و کتابت واو را

می اندازند و بمعنی خود را هم هست **تراب** بفتح اول بروزن شراب

ترشح و تراویدن و کم کم چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن باشد

از کوزه و سبو و مشک و مانند آن و بمعنی حیله و زبان آوری هم بنظر

آمده است و بضم اول بزبان عربی خاک را گویند **ترابد** بروزن و معنی ترا

و داست که مشتق از تراویدن و تراوش باشد یعنی تراوش میکند

وترادد

وترادد چه در فارسی با بواو و برعکس تبدیل مییابند **تراویدن** بروزن

و معنی تراویدنست که ترشح کردن باشد مطلقا اعم از آب و شراب

و روغن و امثال آن از ظروف **تراتیزک** سبزیئی است که تره

تیزک اشتهار دارد و تره تیزک نیز گویند و بعربی جرجیر خوانند

تراج بضم اول بروزن و معنی دراج است و آن پرنده باشد صحرائی

که آنرا شکار کنند و خورند **تراز** بروزن نماز رشته ریسمان خام را

گویند و نام درخت صنوبر هم هست و نام شهریست در ترکستان

که منسوبست بخوبان و معرب آن طراز باشد **ترازو** معروفست

و آن آلتی باشد که چیزها را بدان وزن کنند و نام برج میزان هم

هست که از جمله دوازده برج فلکی است و عدل و عدالت را

نیز گویند و بمعنی ادراک و درک هم آمده است **ترازو چشمه داشتن**

کنایه از زیادتی و سنگینی یک پله ترازوست از پله دیگر **ترازو شدن**

کنایه از برابر شدن دو غنیم باشد در شجاعت و زور و رشادت

ترازوی پولاد دسنجان کنایه از نیزه و سنان مبارزان ست
ترازوی زر کنایه از آفتاب عالمتاب ست تراش بفتح اول
بر وزن نوازش طمع و توقع و تراشیده را گویند تراشه
بفتح اول و رابع بمعنی آخر تراش ست که تراشیده شده
و آنچه از تراش برآمده باشد و هلال واری از خربزه و هندوانه را
نیز گویند تراک بفتح اول بر وزن هلاک بمعنی چاک و شکاف
باشد و آواز را گویند که از شکستن یا شکافته شدن چیزی بگوش
رسد و صدای رعد را نیز گفته اند و معرب آن طراق ست ترانه
بر وزن بهانه جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و صاحب
جمال را گویند و باصطلاح اهل نغمه تصنیفی ست که آن سه گوشه
داشته باشد هر کدام بطرزی یکی بیتی و دیگر تلا و تلا و در لغت
نقش و صوت و دو بیتی و سرود و نغمه را خوانند و بمعنی دهن
خوانی و طرز و خوش طبعی نیز است و بمعنی بدخوئی و حیله وری هم

تراو

تراو بسکون واو بمعنی تراوش ست که از تراویدن و ترشح کردن
باشد تراود با دال ابجد بر وزن عداوت مشتق از تراویدن ست یعنی
آب و شراب و امثال آن تراوش میکند تراول بکسر واو بر وزن
هلاهل برگ گیاهیست نامعلوم تراویدن بر وزن دوانیدن چکیدن
و تراوش کردن آب و امثال آن باشد تراهی بر وزن تباهی
میوهٔ نوباوه و نورسیده را گویند ترامیان با یای حطی و میم بر وزن
انار دان نام مرض اسهال است ترائیدن با یای حطی بر وزن
و معنی تراویدن و تراوش کردن باشد ترب بفتح اول و سکون
ثانی و بای ابجد بکر و حیله و زرق و تزویر و گزاف و زبان آوری باشد
و بضم اول معروفست که عربان فجل خوانند ترپ با بای فارسی
بر وزن چرب کشک سیاه را گویند و ترکی قرا قروت خوانند
ترابلی با بای ابجد بر وزن چنگالی نام عمارتیست بسیار عالی بنا کرده اردشیر
بابک در شرقی شهر کون که از شهرهای فارس ست و چون معرب است گویند

که بر سر آن بنا آتشکده ساخته بودند در برابر شهر کوهیست و از آن کوه
آبی بآن آتشکده می آمده تربامان بمیم بروزن شتافان بیونانی نام
گلیست لاجوردی و برگهای آن دراز میباشد و گل و شاخ و برگ آن هم
تلخست و آنرا غافث بروزن آفت نیز گویند و بجای بای ابجد یای
حطی هم آمده است تربد بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد
نام شهریست غیر معلوم و بضم اول و ثالث دوائیست معروف که
اسهال آورد و باین معنی بکسر اول و ثالث هم آمده است و چوب
و نی میان خالی را گویند تربره بروزن غرغره نام نوعی از انگورست تربز
بفتح اول و ضم ثالث بروزن خربزه بمعنی تربزست که هندوانه و بادرنگ
و خیار باشد و بضم اول تربرا گویند ترسه بروزن مدرسه وشس قرح را
گویند ترتک بضم اول بروزن اردک نام نوعی از انگورست ترپک بپای
فارسی بروزن کشلنگ کشک سیاه را گویند و بترکی قرا قروت خوانند
و معرب آن طریق باشد ترین بفتح اول و ضم ثالث و سکون
ثانی و نون زمین بسیار سخت را گویند ترنبند بروزن سربند پارچه

باشد

باشد که آنرا ترکنند و بر زخم کارد و شمشیر و مثال آن بندند ترنبو
بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده پارچه سفید و سفت
و باریک را گویند ترپه بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی مفتوح
بمعنی ترپک است که کشک سیاه و قراقروت باشد
ترترک بفتح اول بروزن شب پرک نام فرغلیست که آنرا
در ماوراء النهر دختر صوفی گویند و بعربی صعوه میخوانند و بضم اول
و فوقانی جائیست در کوه چل مقام شیراز که مردم بآنجا روند
و سنگی در زیر خود نهاده و از بالا لغزیده بپائین آیند و بکسر اول
و فوقانی مردم سبک و بی تمکین را گویند ترتنک بضم اول
و ثالث و سکون ثانی و کاف کبک را گویند و آن پرنده
ایست که آنرا مرغ آتشخواره هم میگویند و بعضی گفته اند تذروست
که خروس صحرائی باشد و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه

دارنیز آمده است ترت مرت با تای قرشت بروزن هرج
ومرج این لغت از اتباع است بمعنی تاخت وتاراج و
زیروزبر وپراکنده وپریشان وبریان رفته ونقصان آمده
وازهم افتاده ترجمان باجیم ومیم بروزن نردبان در فرهنگ
جهانگیری شخصی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر تقریر نماید
ودر قاموس نیز باین معنی هست ونیز آنرا گویند که بعد از گناه
وتقصیر گذرانند ترخ بفتح اول وسکون ثانی وخای نخذ یامیت
غیرمعلوم وترنخ را نیز گویند وآن میوه ایست معلوم که پوست آنرا
مربا کنند ترخان بروزن مرجان شخصی که پادشاهان قلم
تکلیف از آن بردارند وهر تقصیر وگناهی که کند مواخذه نکنند و
نوعی از سبزی باشد که با طعام وبغیر طعام خورند ونام ابونصر فارابی هم
هست وقومی باشند از ترکان جغتای ترخنه بفتح اول وثانی

باذان

بروزن عندلیب بارگو چلیرا گویند که بر بار بزرگ بندند وگاه بر
بالای چاروا گذارند وبرآن سوار شوند ویک لنگ بار در زیر گفته اند
تمبور بروزن زنبور سازیست مشهور ومعرب آن طنبور است
تنبوک بروزن مفلوک بمعنی کباده باشد وآن کمانی است بسیار
کم زور وبمعنی خیاغ زین هم آمده است که دامنه زین وتسمه رکاب
باشد وطاق زین را نیز گویند تنبول بروزن مقبول برگی باشد
که در هندوستان پان گویند وبا آهک وفوفل خورند وکباده را
نیز گویند وآن کمانی باشد کم زور ونام قلعه ایست در هندوستان
تنبه بروزن انبه چوبی کنده وبزرگ باشد که در پس در نهند تا در گشوده
نگردد تنبیدن بروزن خندیدن بمعنی لرزیدن وطپیدن وحرکت کردن
باشد وبمعنی کین کردن هم هست تمتاک با تای قرشت بروزن
غمناک نام پادشاهی بوده است ونام مردی هم هست تمنته

بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی تنیده و پرده عنکبوت را
گویند و بضم اول و فتح ثالث زنبور سرخ باشد تنج بفتح اول
بروزن رنج بمعنی درهم پیچیدن و فراهم فشردن باشد و بمعنی
ازپی درآمدن و فراهم نشاندن هم هست و بهر فاعل را نیز گویند
که بپیچد و فشارنده و ازپی درآینده باشد و هم باین معنی هم
هست یعنی درهم پیچ و بیفشر و ازپی درای و بعضی گویند تنج بمعنی
ازپی درآمده و تنج بمعنی فشانده باشد و بکسر اول نیز گفته اند تنجیدن
بروزن رنجیدن بمعنی پیچیدن و درهم فشردن باشد تنجیده
بروزن سنجیده بمعنی ترنجیده است که درهم کشیده و فشارده
گردیده و پیچیده باشد تند بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد
معروفست که مرادف تیز باشد و بهر چیز از جای بر جهد و جهنده
باشد و خشم و خشمگین و غضبناک و درشت و توانا

دفیدار

و فربه را نیز گویند و بمعنی تحمل بنابانی و دیو هم و سرکوه را نیز گفته اند
و بمعنی بلند و بلندی هم آمده است تند بار بشد معلوم بابای ابجد بالف
کشیده و برای قرشت زده موی دنباله را گویند مانند شیر و پلنگ
و مار و عقرب و زنبور و مورچه و امثال آن و بهر جانوری که جانور دیگر را
بخورد شد تندور بضم بای ابجد و سکون واو مجهول و رای قرشت جستن
و برجستن را گویند و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است تنزه
شد بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و رای قرشت بمعنی
غرنده باشد عموما و رعد را گویند خصوصا و بضم ثالث هم آمده است تنت
و بلبل را نیز گویند که عربان عندلیب خوانند تن دردادن کنایه
از راضی شدن و قبول کردن باشد تندرو بروزن تند خو بخیل و ممسک
و ترش روی را گویند تنس بفتح ثالث بروزن ابرس بمعنی
تن مانند است چه دس بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد و تقصیر تمثال هم

هست و بکسر ثالث مخفف تندیس است که اشهر تن مانند
باشد چه دیس بمعنی شبه و نظیر و مانند بود تنند و بر وزن عنکبوت را
گویند شد و خند بضم اول و خای نقطه دار این لغت از اتباع است
و بمعنی تار و مار که زیر و زبر باشد و از هم پاشیده باشد و باین معنی
بفتح اول و خای نقطه دار هم آمده است تندر بضم اول و ثالث بر
وزن برزور بمعنی رعد باشد و بفتح ثالث هم باین معنی آمده است
و بلبل را نیز گویند که عربان عندلیب خوانند تنده بضم اول بر وزن
عمده چیزی باشد که مانند غنچه مرتبه اول از درخت سر زند و بعد از آن
برگ از میان آن بر آید و زنبور سرخ را نیز گویند و بمعنی اول بجای
دال زای هوز هم آمده است تندید بضم اول بر وزن جنبید بمعنی تند
شدن و در خشم رفتن باشد یعنی تند گردید و در خشم شد و غنچه
و برگ و شکوفه بر آوردن درخت را نیز گویند چه هر گاه درخت شروع
در برگ و شکوفه بر آوردن کند گویند تندید یعنی برگ و شکوفه بر آورد
تندیدن بضم اول بر وزن جنبیدن سر زدن غنچه و برگ و شکوفه باشد

از درخت

از درخت و در خشم شدن و اعراض کردن را نیز گویند و بمعنی اول بفتح اول هم
بنظر آمده است تندیس بر وزن تقدیس بمعنی تن مانند است چه دیس
بمعنی مانند باشد و بمعنی صورت و تمثال و پیکر و کالبد و قالب و جثه
نیز آمده است اعم از انسان و حیوانات دیگر تندیسه بر وزن [illegible]
بمعنی تندیس است که تمثال و صورت و مانند و نظیر باشد تندور
بضم اول و یای حطی و سکون واو و رای قرشت بمعنی جستن و بر
جستن باشد تن زدن با زای هوز بر وزن گرگدن بمعنی خاموش بودن
و خاموش شدن و صبر و تحمل کردن و آسودن باشد و تن زن و تن
زده خاموش شونده که فاعلست و بمعنی امر هم هست یعنی خاموش
باش و تن زند یعنی خاموش شود تنزه بضم اول و فتح ثالث
بر وزن غنچه چیزی باشد که نخست از درخت سر زند و بعد از آن
برگ از میان آن بر آید تنزیب بکسر ثالث بر وزن ترتیب جامه [illegible] باشد

که در زیر قبا پوشند و ترکان ارخالق گویند تخته باهین
بی نقطه و تای قرشت بر وزن طبقچه بافته عنکبوت را گویند تنشخ
بضم شین بر وزن مسرخ هر چیزیرا گویند که بسیار نادر و کمیاب
و بی مثل و مانند در نهایت نفاست باشد و معرب آن تنسوق است
تن شوی بضم شین نقطه دار بر وزن بدخوی حوض و جوی آب و
چشمه و امثال آنرا گویند عموماً و تخته که میت را بر بالای آن شویند خصوصاً
تنقطار بضم اول و قاف و طای حطی بالف کشیده بر وزن پر
خمار ریسمانیرا گویند و شمع باریک بلند برا نیز گفته اند که از سر شب
تا صباح نسوزد و بر وزن و انفقار روبرد بار هم گفته اند تنک بفتح
اول و سکون ثانی و کاف فارسی معروفست که نقیض فراخ باشد
و بیک لنگ بار و خروار شکر را نیز گویند و کنایه از دهان خوبان هم
هست و بمعنی فرو بردن و ناپدید کردن هم آمده است و هر صفحه
تخته باشد که نقاشان و مصوران اظهار صنعت خود بر آن کنند

عموماً

عموماً و نگارخانه مانیرا گویند خصوصاً و باین معنی با ثای مثلثه هم آمده است
و نواری که بر زین اسب مضبوط کنند و دوالی که بدان بار بر پشت بار
دار محکم سازند و دره کوه را نیز گفته اند و نایاب و عدیم المثال را نیز
گویند و بمعنی ملول و ستوه و آزرده هم آمده است و نام ولایتی است
از بدخشان و نام مقامی باشد از ترکستان که ترکان تنگی بآن
منسوب و بخوش صورتی مشهورند و بمعنی سخت و بسیار هم است که در مقابل
سست و اندک باشد و قریب و نزدیک را نیز گویند و تیر دکان
عصاری باشد و بضم اول کوزه سر تنگ گردن کوتاه را گویند
و بکسر اول منقار مرغان باشد تنکار با کاف بر وزن اغیار داروئی
باشد که طلا و نقره و مس و برنج و امثال آنرا بدان پیوند کنند
و آن معدنی و مصنوعی هر دو می باشد معدنی از چشمه برمی آید مانند
برف و یخ و مصنوعی آنست که یکجزو از نمک و یکجزء قلیا و سه جزء
بوره در دیگ ریزند و شیر گاومیش آنقدر که اجزا را بپوشاند نیز در دیگ

کنند و چنبران بجوشانند که سخت شود و آنرا بعربی ملح القشام
خوانند تنگبار بروزن زنگبار نامیست از نامهای باری تعالی جل شانه
و باصطلاح سالکان حضرت باری تعالی است باعتبار وحدت
حقیقی که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست نه از طریق وجود و نه از راه
تعقل و شخصی را نیز گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم نزد او
بدشواری بار یابند و چیزی را نیز گویند که بدشواری بدست آید و بغایت عزیز
الوجود باشد تنگ بیز بضم تا و زای تحتانی مجهول بروزن سنگ ریز
غربالی را گویند که آنرا از موی دم اسب در غایت تنگ چشمی بافند
چیزهایی را که بخواهند بسیار نرم و باریک شود بدان بپزند و بروزن
رنگ ریز هم هست که بسکون ثانی باشد و بالا دادن و برشی بالا را نیز
گویند و آن طرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها را صاف کنند
تنگ بفتح اول و سکون ثانی کنایه از دنیا و روزگار باشد تنگ چشم
کنایه از مردم بخیل و ممسک باشد و ترکان زیرک گویند و مردم نادیده و دون
و زنی که بغیر از شوهر ندیده باشد تنگ دستا بدال ابجد بروزن رنگ

بست

بست کنایه از فقیر و مفلس و بی‌چیز باشد و تنگ دستی و بی‌چیزی را هم
گفته‌اند و ممسک و بخیل را نیز گویند و بمعنی مسند کوچک و مسندی
که کم بدست آید هم آمده است تنگ روی بضم ثانی کنایه از شخصی است
که باندک مبالغه مطلب بزرگی را قبول کند تنگز بکسر ثالث بروزن انگز
نام درختی است که خارهای بسیار تیز دارد و گل آن مانند گل کاسنی باشد
و آتش هیزمش بغایت تند و تیز باشد تنکس بکسر ثالث بروزن
نرگس بمعنی تنگز است که درخت پرخار باشد و گلش بگل کاسنی ماند
تنگسار بروزن سنگسار بمعنی فسخ است و فسخ در لغت بمعنی
ضعف و جهل و فساد رای و نقصان عقل باشد و باصطلاح اهل
تناسخ آنست که چیزی را از مرتبه تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی
بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و آنرا بگذارد و بصورت نبات
چمن پیرا شود تنگست بروزن سرمست نام جایی است که بلورآلات
از آنجا آورند و بلورآیی نوعی از بلور است در غایت لطافت

ونهایت شهرت تنک شکر کنایه از دهان معشوق است تنک
عیش کنایه از مفلس و بی چیز و صاحب اندوه باشد تنکلوشا
بالام بروزن پرده پوش نام کتاب لوشای حکیم رومیست و
صنایع و بدایع این کتاب در برابر صنایع و بدایع ارتنک مانی
نقاش است و همچنانکه کتاب مانی را ارتنک خوانند این کتاب را
تنک نامند و بعضی گویند علم خانه رومیان است در صورتگری و
صنایع و بدایع و نقاشی و این در مقابل نگارخانه چینی باشد
و بعضی میگویند نام حکیمی است بابلی تننده بروزن رونده بمعنی تننده است
که عنکبوت باشد و آلتی هم هست جولاهکان را که آنرا کوک
میگویند و بمعنی تنیدن و کشیدن هم بنظر آمده است تنو بروزن زلو
قوت و توانائی را گویند تنور بروزن صبور لفظی است مشترک میان
فارسی و عربی و ترکی بمعنی محل نان پختن تنوره بفتح رابع سلاحی باشد
مانند جوشن لیکن قبهای تنوره درازتر از قبهای جوشن باشد

و غیره

و غیره آهن جوشن را گویند و حلقه زدن مردم از آن کرده اند
و چوبی باشد که قلندران مانند لنگی بر میان بندند و کوی که در پهلوی
آسیا سازند تا آب از سوراخ آن بر پرهای چرخ آسیا خورد
و آسیا بگردش در آید و بعضی چرخ زدن هم است تنوز با واو مجهول
بروزن تموز بمعنی چاک و شکاف باشد تنومند بفتح اول و میم
و سکون نون و دال ابجد توانا و تندرست و بلند بالا و عریض و
صاحب قوت و فربه را گویند و شاد و خرم دارنده تن را نیز گفته اند
که تن پرور باشد تنه بفتح اول و ثانی تن و ترکیب و جثه را گویند
و تننده عنکبوت را نیز گفته اند و بعضی قبول و رضا هم است تنه
شدن قبول کردن و راضی شدن باشد تنیزه با زای هوز بروزن
ستیزه بمعنی طرف و دامن باشد چنانکه اگر گویند تنیزه کوه
مراد از آن دامن کوه باشد تنین فلک اشاره بعقده راس
و ذنب است که محل تقاطع فلک حامل قمر باشد با مایل و مجره را

و پلید بهار ریزند تو آسی بکسر اول و ثانی بالف کشیده و فتح غین
نقطه دار و سکون جیم بلغت رومی نام پوست درختی است و
آن سفید و بسیار تلخ میباشد و اسیر را نافع است توان بضم
اول بروزن جوان قوت و قدرت و توانائی باشد و بمعنی ابر هم
هست که بعربی سحاب گویند و ممکن بودن هر چیز را نیز گفته اند
توانچه بروزن و معنی طپانچه است که بعربی لطمه گویند توآهه بفتح
اول و های هوز قلیه بادنجان را گویند و گوکو و خاکینه را نیز گفته اند
و بمعنی گوشت بچه نازک و کباب هم آمده است تواهی بروزن
و معنی تباهی است که نابود کرده شده و ضایع گردیده و بکمال
باشد توپا بضم اول و بای فارسی بالف کشیده بلغت زند
و پازند سیب را گویند و بعربی تفاح خوانند توبال و توپال
لغت اول با بای ابجد و دیگری با بای فارسی بروزن زوبال

نیز گویند که کاهکشان باشد بیان مبیت و دوم در تای
قرشت با واو مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایت
تو بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تاب است که تابش آفتاب و
امثال آن باشد و جایی را نیز گویند در صحرا که آب در آن ایستاده
بود و بعربی غدیر خوانند و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی پرده و تو
ولای باشد چنانکه گویند تو بر تو یعنی پرده بر پرده و لای بر لای
و تو بر تو بمعنی درون هم هست که در مقابل برون است و قیماق را
نیز گفته اند و آن پرده باشد که بر روی شیر بندد و با ثانی ساکن معروف است
که بعربی انت گویند و بمعنی خود هم آمده است که آثار احوش و خویشتن
و ضیافت و مهمانی را هم میگویند تو آبروزن هوا بمعنی ضایع و خراب
و تلف باشد توآبه بروزن خرابه نام مبارز نیست تورانی که پیران
ویسه نام داشت توآره بفتح اول بروزن شراره نشیمن و
خانه و دیوار را گویند که از نی و علف سازند و بضم اول خار سر دیوار
و دور باغ و فالیز باشد و خانه را نیز گویند که در آن کاه و سرگین

بالجراب

بمعنی مس باشد که بعربی نحاس کویند و براده و سونش
مس و نقره و امثال آنرا نیز کفته اند و بعضی کویند مس و آهن
و امثال آنرا چون تابند و چکوش و تیک بر آن زنند
ریزه های که از آن میریزد و متلاشی شود آنها را توبال میکویند
و این اصح است چه توبال النحاس ریزها را کویند که بوقت
چکوش زدن از مس تافته جدا شود و آنرا پوست
مس میکویند و آن لطیف تر از مس سوخته است و همچنین توبال
الحدید آنچه از آهن تفته ریزد کویند اکر توبال و براده آهن
بر کسی بندند که در خواب دندان بدندان ساید دیکر
دیکر آن فعل نکند و اکر از آن قدری در شراب بزهر آمیخته
ریزند زهر را بخود درکشد و اکر آن شراب را بخورند زیان
نکند توزه با تای مجهول و فتح زای هوز بروزن موصده

بخ

بخ ساق خربزه را کویند توبک و توبک لغت اول با بای
ابجد و دویم با بای فارسی بضم اول بروزن خوبک بمعنی کنجینه و
مخزن باشد و بفتح اول نیز باین معنی کفته اند و بهمین معنی بجای
بای ابجد تای قرشت و نون و بای حطی هر سه آمده است توبک
بسکون بای ابجد و با کاف بروزن نوچی نام درمیست که در
قدیم زده بودند و رایج بوده توج بضم اول بروزن عوج میوه ایست
که آنرا به و بهی کویند توخت بروزن سوخت ماضی ادا کردن
و کذاردن و جمع نمودن و حاصل کردن و کشیدن باشد و بمعنی
ادا کرد و کذارد و حاصل نمود و جمع کرد و کشید توختن بروزن
سوختن این لغت از اضداد است بمعنی فرو کردن و بمعنی کشیدن
هر دو آمده است و بمعنی خواستن و جمع نمودن و اندوختن و
حاصل کردن و کذاردن و وا پس دادن چیزی بصاحبش
از آنکه قرض و وام باشد یا امانت و بمعنی جستن بضم جیم

و درختن هم هست توخته بروزن سوخته بمعنی ادا کرده
و گذارده و جمع نموده و حاصل کرده و کشیده باشد توذری
بروزن سوسنی تخم گیاهیست که آنرا بعربی قیصه خوانند
و در صفاهان قدامه و در کرمان مادر دخت گویند و خوردن
آن قوت باه بسیار دهد و بمعنی سماق هم بنظر آمده است
و معرب آن تودریج است تودریون بروزن روز
افزون یونانی بیخ گیاهیست که آنرا دورس گویند و
تخم آنرا شوکران خوانند اگر شاخ و برگ گیاه آنرا
بکوبند و آب آنرا بگیرند و بر پستان دختران بکر بمالند
نگذارد که از آن بزرگتر شود

مومیائی با میم بروزن روستائی نامیست یونانی مر جسمی را
که مانند زفت و قار سیاه باشد و بعضی گویند اصل آن موم
آئین است بکسر میم و آئین نام دهیست نزدیک غاری که مومیائی
حاصل میشود و بعضی دیگر گویند معنی ترکیبی آن موم آئین است
بسکون میم یعنی روش و موم طرز یعنی همچو موم و بعضی میگویند
موم آئین است که بجای بای اول بای ابجد باشد بدو معنی بکا.
اتمه آن ده که نزدیک غار مومیائی است آئین نام دارد و حکیم
در آن غار آب هم هست و آنجا که مومیائی حاصل میشود رطوبتی
دارد مجملا و آن دو قسم میباشد معدنی و عملی معدنی در زمان
فریدون بهم رسید و آن چنان بود که روزی فریدون بشکار
رفته بود یکی از مردم او آهو بره به تیر زد چون شب نزدیک بود
او را نیافت و آهو بره لنگان لنگان بشکاف کوهی در آمد
از آنجا آب خورد و زخم او در حال نیک شد مردم آن حدود
بر حال آهو بره اطلاع یافتند و او را صید کرده نزد فریدون

آوردند و کیفیت زخم دیروز و خوب شدن آنرا بعرض
فریدون رسانیدند و جای زخم را یاد نمودند و فریدون حکما را
طلبیده از آن حال استفسار نمود ایشان گفتند خروسی را بیاورد
و پای او را شکست و ببست و از آن آب خورانید تا معلوم
کرد چنان کردند پای خروس درست شد فرمود تا آن ضبط
کردند و اما عملی در میان فرنگ معمولست چنانکه کودک سرخ
مو را محافظت کنند تا سی ساله شود آنگاه ظرفی از سنگ
سازند آن چنان که او در آن گنجد و بر او غسل کنند و آن
شخص را در آن میان نهاده سر آنرا استوار سازند و گذارند
تا یکصد و بیست سال بر آن گذرد و همه او مومیایی شده باشد
و بعضی این قسم را بهتر از کانی میدانند موی گیا بکسر کاف
فارسی سنبل هندی باشد و آن بیخ گیاهیست باریک و انبوه
و در هم پیچیده و بغایت خوشبوی میباشد و در عطریات و
دواها بکار برند و بسبب آنکه شباهتی بموی و لیف دارد موی گیاه خوانند

و بعض

و بعضی گویند بیخ و ریشه گیاهیست مرزغن بر وزن گرگدن بمعنی
مرزغان است که دوزخ و گورستان و آتشدان باشد
مرزگون با کاف فارسی آلت تناسل را گویند مرزن بر وزن
ارزن بمعنی موش باشد و عربان فاره خوانند مرزنگوش بمعنی
گوش موش و معرب آن مرزنجوش است و آن نوعی از ریحان
باشد در غایت سبزی و خوشبوئی و گل کبودی دارد و برگ
آن شبیه است بگوش موش و از این جهة مرزنگوش گویند
و بعربی حبق الفتی و حبق الفیل و آذان الفار خوانند مرزو
بر وزن هربو مرز زمینها را گویند مرزبان با زای نقطه دار بر وزن دشت
بان حاکم و میر سرحد و صاحب طرف و مالک زمین و زمین دار
باشد و نگهدارنده و نگاهبان را نیز گویند و بر وزن پهلوان هم
آمده است که بفتح ثالث باشد و عربان مهتر و بزرگ آتش پرستان را
میگویند و جمع مرازبه است مرزوان هم همین معنی مرزبان است

مرس بفتح اول وسکون ثانی وسین بی‌نقطه نام یکی از آتش
پرستانست ونام میوه هم هست که ترش وملیح وش هم میباشد
ودر عربی بدست مالیدن چیزی وخائیدن کودک انگشت خود را
ونهادن خرما را در آب ودر شیر ومثال آن وپاک کردن
دست باشد بمندیل وبفتح اول وثانی هم در عربی بمعنی طناب
وریسمان وکارزار کردن مرد باشد در نهایت شدت وبکسر
اول وثانی هم در عربی طبیب وکحال ومردی که درمان چیزها کند
مرسلهٔ پیوند کنایه از قلم است که بدان چیزی نویسند مرغ
بفتح اول وسکون ثانی وغین نقطه دار بمعنی فریز است وآن
نوعی از سبزه باشد که حیوانات چرنده آنرا برغبت تمام خورند
وآن زیاده از نیم شبر از زمین بلند نشود وبغایت سبز وخرم و
درهم روئیده باشد ونام شهری ودیهی هم هست وعربان غلطیدن
ستور را گویند در علفزار ونام علفزار وچریدن وخوردن

ولفتح

وبفتح اول وثانی هم در عربی آب دهن را گویند وبضم اول وسکون ثانی
معروفست که مطلق پرندگان باشد وعربان طیر خوانند وکنایه از [illegible]
هست وپنجهٔ زنجبیل را نیز گفته اند یعنی پارچه از زنجبیل که چند شاخ درهم باشد
مرغاب بروزن سرخاب نام رودخانه ایست که از پهلوی مرو شاهجان
بگذرد وآنرا مرورود هم میگویند یعنی رودخانهٔ مرو مرغ آذرافروز کنایه
از ققنس باشد وآن مرغیست که هزار سال عمر کند وبعد از آن هیزم بسیار
جمع کرده خود را بسوزد وپروانه را نیز گویند مرغ الهی کنایه از روح است و
نفس ناطقه را نیز گویند مرغان سدره کنایه از ملائکه وفرشتگان باشد
مرغ عرشی مرغان سدره است که ملائکه وفرشتگان باشد مرغ باغ
کنایه از بلبل هزاردستان است که عربان عندلیب خوانند مرغ بام
بمعنی مرغ باغست که بلبل باشد وقمری را نیز گفته اند مرغ چمن کنایه از بلبلست
که عندلیب باشد مرغ خوشخوان بمعنی مرغ چمن است که کنایه از بلبل باشد
مرغ دل بسکون ثالث کنایه از دل ترسنده وواهمه ناک باشد
مرغ روز کنایه از آفتاب عالمتابست مرغز بفتح اول وثالث بروزن
مرکز نام جائی ومقامیست وبضم ثالث هم آمده است مرغزار

بازای نقطه دار بر وزن بختیار بمعنی سبزه زار باشد و زمینی را نیز گویند
که مرغ در آن زمین بسیار رسته باشد مرغزار عقبی کنایه از بهشت
عنبر سرشت است مرغ زبانک بار و رخی ترست شبیه بزبان گنجشک
و آنرا بزبان عربی لسان العصافیر خوانند مرغن بر وزن کرگدن
بمعنی مرزغن باشد که گورستان و قبرستانست مرغ زیرک سار
مرغی باشد سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آنرا اصار و نیز گویند
مرغ سحر بلبل را گویند که عندلیب باشد و خروس را هم گفته اند و بعربی
دیک خوانند و قمری را نیز گویند و کنایه از سالک سحرخیز هم هست
مرغ سحرخوان کنایه از بلبل و قمری و خروس باشد مرغ سلیمان مرغیست
کاکلی دار که او را شانه سر و پوپو گویند و بعربی هدهد خوانند منافع او
بسیار است اگر بال او را نزد مورچگان و موران دود کنند
همه بگریزند مرغ شب آویز مرغیست که شبها خود را از یک پای آویزد
و حق حق گوید تا وقتیکه قطره خون از گلوی او بچکد مرغ شب خوان
کنایه از بلبل است و خروس را نیز گویند مرغ شب و روز کنایه از ماه

و آفتابست

و آفتاب است مرغ صبح خوان بمعنی مرغ شب خوان که بلبل و خروس است
مرغ طرب کنایه از بلبل است و مغنی و سازنده و خواننده را نیز گویند و
بمعنی کبوتر نامه بر اسم آمده است و بمعنی اول مرغ مطرب هم گفته اند
بطریق اضافه یعنی مرغی که آن مطربست مرغ عیسی شپره را گویند و خفاش باشد
و او مانند موش است گویند سوراخ مقعد ندارد و میزاید از دهان یا ثقبه دیگر و بالش
از پوست بود گویند حضرت عیسی ع بدین صورت مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی
او را فراموش کرد بفرمان الهی حالت بهم رسانید و بپرید چندان که از نظر غایب شد
و بیفتاد و بمرد پس حق سبحانه و تعالی شپره از آن خلق کرده است مرغ فلک
کنایه از فرشته و ملک است مرغ دانا طوطی سخنگو را گویند و آن مرغیست
معروف و مشهور مرغ گوشت ربا غلیواج را گویند که زغن است
مرغ لب بکسر ثالث و فتح لام و سکون بای ابجد کنایه از سخن و کلام است
خواه نظم باشد و خواه نثر مرغ نامه بمعنی مرغ نامه بر است که کبوتری باشد
نامه بر بال او بندند و از شهری بشهری دیگر فرستند مرغ نامه آور
کنایه از هدهد است که مرغ سلیمان باشد و پیک و قاصد را نیز گویند

و کبوتر را هم گفته‌اند مرغوا بضم اول و ثالث و واو بالف کشیده
و سکون ثانی فال بد را گویند و بمعنی نفرین هم هست و بفتح اول نیز
آمده است مرغول بر وزن مقبول بمعنی پیچ و تاب باشد و
زلف و کاکل خوبان را نیز گویند وقتی که آن را شاخ شاخ کنند
و بعد از آن بپیچند و تحریر و پیچش نغمه و آواز را هم گفته‌اند و آواز
مطربان و خوانندگان و مرغان از این سبب مرغول و مرغوله خوانند
و بمعنی عیش و نشاط و خرمی و شادی هم آمده است مرغوله بر وزن
مدخوله بمعنی مرغول است که پیچ و تاب و زلف و کاکل تاب خورده
و نغمهٔ پیچان و غلطان و عیش و نشاط باشد و بمعنی طره و دستار
و موی پیشانی هم آمده است مرغ یاقوت پر کنایه از آتش است
که بعربی نار خوانند مرقد با قاف بر وزن سرمد نام داروئیست
که آن را بهندی داتوره گویند و بتاتوله شهرت دارد و تریاک
و افیون را نیز بدین نام خوانند و در عربی جائی را گویند که
میت را در آن دفن سازند مرکز خورشید کنایه از آسمان
چهارم و کنایه از دنیا هم هست مرکز مثلثه و آن چهار است

مرکز

مرکز مثلثهٔ هوائی و مرکز مثلثهٔ آبی و مرکز مثلثهٔ خاکی مرکب گوش چرب نیست
مانند زاج زرد و بعربی رهج الغار و سم الغار و تراب الهالک خوانند
مرکو بضم اول و کاف فارسی و سکون ثانی و واو گنجشک را گویند
که عربان عصفور خوانند مرخ و مرنگ نام قلعه ایست در هندوستان
مرنگو بر وزن سمن بو خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند و باین
معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است مرو بفتح اول و سکون ثانی
و واو گیاهی باشد خوشبوی که آن را مرو خوش گویند و عربان ریحان
الشیوخ و حبق الشیوخ خوانند و سنگ آتش زنه را گویند و نام شهری
هست در خراسان مشهور بمرو شاهجهان مروا بضم اول بر وزن فرما
فال نیک و دعای خیر باشد مروارید گسستن کنایه از خدمت و منصب نو
یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن باشد و کنایه از خجل شدن و خجالت
کشیدن هم هست مرزنا بکسر اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده
بلغت زند بمعنی ترازو باشد و بعربی میزان گویند مرزبل بضم اول
و فتح ثانی و کسر میم مشدد و سکون لام لولو باشد ارش یا یخ که

چون بر جانب راست یا چپ بپیچد آب از آن لوله روان شود و اگر
بطرف چپ کردن بند باستند و این لوله را بیشتر در حمامها و آب
انبارهای سرپوشیده نصب کنند و با شین ثالث در عربی بمعنی در
جامه پیچیده باشد مزنده بروزن رونده کوزهٔ آب خوری را گویند و بمعنی مکیدن
هم آمده است و مکنده را نیز گویند که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدنست
مزیدن بروزن و معنی مکیدن باشد مزدک بفتح اول بروزن مردک
نام شخصی بوده نیشابوری که در زمان پدر انوشیروان دعوی پیغمبری کرد
و مذهب او آنست که نور و ظلمت هر دو قدیم اند و فعل نور بقصد و اختیار است
و فعل ظلمت به بخت و اتفاق و کیش آتش پرستی را قرار گذاشت
و نکاح از زن برطرف ساخت و گفت زن عمرو بر زید و زن زید بر عمرو
حلالست و تصرف از مال دور کرد و گفت که باید خلق باهم مساوات
منظور دارند خواه در مال باشد و خواه در زن و هر کس که زنان متعدد داشت
اگر خواهی آمدی و خواستی نمیتوانست باو بگوید که نمیدهم زن او را گرفتی
درویش و تا خواستی نگاه داشتی و اگر شخصی مالی بیشتر داشت مفلس
از او نیز

نمی توانست بگوید که ندارم یا نمیدهم مال او را گرفتی جوانان و مفلسان را
مذهب او خوش آمده متابع او شدند و چون قباد در ابتدای سلطنت
تمامی بود او را نیز این مذهب خوش آمده متابع او شد و بدو گروید
و این مذهب را رواج داد و چون انوشیروان شاه شد او را با
هشتاد هزار کس که تابع او بودند بقتل آورد و در مؤید الفضلا بضم اول
و سکون زای هوز آمده است مژدگانی با کاف فارسی بروزن نکته
دانی بمعنی نوید و بشارت و مژده باشد که خبر خوش است و چیزی را
نیز گویند که بآورندهٔ مژده دهند مژمژ بکسر هر دو میم و هر دو زای فارسی مگسی باشد
که چون بر گوشت نشیند گوشت را بدبوی و گنده سازد و کرم در آن
افتد و خرمگس را نیز مژمژ میگویند که مگس بزرگ باشد مژنگ بروزن
پلنگ بمعنی ناخوش و زشت باشد و خیره و محنت زده را نیز گویند مژه بکسر اول و فتح
ثانی معروفست که موی پلک چشم باشد و آنرا مژگان هم میگویند بضم اول
مژاد بفتح اول بروزن سواد نوعی از بازی باشد و آن چنانست که دو
کس در برابر یکدیگر خم شده بایستند و سر بسر هم نهند و سر پیشانی بر دست

کیرند و یکیر دیگر آن ریسمان را شخصی بر دست گیرد و بر دور درویش
ایشان میگردد و نمیگذارد که کسی بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان
نشیند و شخصیرا که محافظت ایشان میکند خربنده گویند چون آن شخص
پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجای آن دو کس باز
دارد و همچنین محافظت آن یک کس میکند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص
اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریفان بر آنها سوار شود فرود نمی آید تا دیگری
مرام نیفتد بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد و این بازیرا
عربان تدمیج با دال بی‌نقطه بر وزن تفتیح خوانند و هم در عربی بمعنی زیاده
کردن قیمت چیزی باشد مثل آنکه قیمت آن چیز به ده دینار رسیده
باشد دیگری به دوازده دینار برساند مست بضم اول و سکون ثانی
و فوقانی گله و شکوه و شکایت باشد و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی
که بعربی سعد گویند و تخم آنرا تودری خوانند و بمعنی غم و اندوه نیز آمده است
و از این است که غمگین و اندوهناک را مستمند گویند مستمند بر وزن مستمند
شخصیرا گویند که گرفتار محنت و رنج و غم باشد و بمعنی مسببند هم
بنظر آمده است و آن کسی باشد که پای بند چیزی شده باشد و شوانند
بجای رفت مستمند بضم اول و فتح میم بمعنی صاحب غم و رنج و محنت و اندوه

باشد

باشد چه مست بمعنی غم و اندوه و مند بمعنی صاحب و خداوند باشد
و او را غمگین و اندوهناک هم میگویند و محتاج و نیازمند و گله‌مند
و شکوه‌ناک را نیز گویند مستند جم بمعنی مرکب جمع است که
کنایه از باد باشد مسهای زر اندود کنایه از ریتی و روشنائی
بنفاق باشد و در روغنهای زرست مانند زر را گویند مشاش بفتح
اول و ثانی بالف کشیده و شین نقطه‌دار زده انگبینه را گویند
و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و بهم کشند تا
سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان گیر باشد
و منع از شاشیدن و بول کردن هم هست و بضم اول در عربی
زمین نرم و نفس و طبیعت و استخوانهای نرم که توان خوردن
مشبک قلعه کنایه از مجره و عود سوز است و کنایه از آسمان هم
هست مشت بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی انبوه
و بسیار و پر و لبریز و سطبر و گنده و غلیظ باشد و نام
قریه ایست از بلوکات غزنین نزدیک بموضع سکانه
که آنهم از قرای غزنین است و بضم اول معروفست که گره

کردن پنجهٔ دست باشد و جمع نمودن انگشتان چنانچه پنجهٔ دست
ظرفیت بهم رساند و مردم کم و قلیل و گروه اندک را نیز گویند
و بمعنی مالیده هم آمده است که ماضی مالیدن باشد چه مشتن بمعنی
مالیدنست و نام گیاهی هم هست خوشبوی که تخم آن را
توری خورند و بعربی سعد گویند مشت آتشی بکسر ثالث
کنایه از ظالمان و ظلم کنندگانست و آتش پرستان را هم
میگویند مشتاسنگ بروزن مرداسنگ سنگ فلاخن را گویند
و فلاخن چیزیست از پشم شده که شبانان بدان سنگ اندازند
بزرگتر را گویند که در میان آن جایی درست ساخته باشند و آن را
مشت گرفته بردارند مشتفار بضم اول طلای دست افشار
باشد و آن در خزینهٔ خسرو پرویز بود گویند مانند موم نرم شدی
و هر صورتی که از آن خواستندی ساختندی و شیرا نیز گویند
که از انگور پیش رس رسانیده باشند و آنرا باصطلاح شراب
خواران شراب یهودی گویند و بلغت اهل شام مسطار خوانند

وبحذف

و بحذف همزه هم آمده است مشت خاک کنایه از کرهٔ ارض است
و کنایه از دنیا هم هست و آدمی را نیز گویند مشت رند و مشت رو
و مشت رنده هر سه رندهٔ درودگرانست درودگر نجار باشد
مشتن بروزن کشتن بمعنی مالیدن باشد اعم از آنکه دست در چیزی مالند
یا چیزی را در چیزی دیگر مشتو بروزن پرگو نام گلی است سرخ رنگ مشته
بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی دستهٔ هر چیز را گویند عموماً همچو
دستهٔ کارد و خنجر و تیشه و امثال آن و افزاری باشد که نداقان و حلاجان
بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود خصوصاً و آنرا بعربی مدق گویند
و نیز آلتی باشد از ریخ و فولاد که استاد کفشدوز چرم را بدان
کوبند و بفتح اول چیزی فروختن بمکر و حیله و فریب را گویند مثل آنکه شخص را
ردکش کنند و صاحب مال گردانند و اسباب خود را بنام او بفروشند
مشتی بضم اول بروزن کشتی نوعی از جامهٔ لطیف و حریر نازک باشد
و کنایه از معدودی چند و گروهی اندک هم هست مشتی آتشی بمعنی
مشت آتشی باشد که کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان و آتش
پرستان و دیوانست مشتی خاک کنایه از دنیاست و کنایه از گروهی

اندک از مردمان و آدمیان هم هست شتی غبار بضم غین
نقطه دار کنایه از گروه مردمان باشد و کرهٔ زمین را هم گفته اند
مشخ با خای نقطه دار بر وزن و معنی مشوش است اعم از چیزی نوشتن
بسیار و کارهای دیگر مشعبدان حقهٔ سبز کنایه از ماه و آفتاب عالمتابست
و بعضی کواکب سبعه را گویند مشعلهٔ خاوری کنایه از خورشید جهان
آراست مشعلهٔ روز بمعنی مشعلهٔ خاوریست که آفتاب عالمتاب باشد
مشعلهٔ صبح بمعنی مشعلهٔ روز است که کنایه از خورشید باشد مشعلهٔ گیتی فروز
بمعنی مشعلهٔ صبح است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد و اشاره
بحضرت رسول صلوات الله علیه نیز هست مشقولیه با قاف و لام بر وزن
کردونیه نام مادر زن وامق باشد و وامق عاشق عذرا بود و قصهٔ وامق
و عذرا مشهور است مشک بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی
معروفست گویند ناف آهوی خطائیست و عربان مسک خوانند
با سین بی نقطه و بفتح اول پوست گوسفندی باشد که درست کنده باشند
خواه دباغت شده باشد و در آن ماست و آب کنند مشک بید

بضم

بضم اول بمعنی مشک است و بمعنی عود هم بنظر آمده است مشک دانه
بضم اول دانه باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و در رشته کشند
و نام لحن بیست و دوم است از سی لحن باربد و بکسر اول هم آمده است
مشکدم بضم اول و فتح دال ابجد و سکون میم در آخر جانوری باشد
سیاه رنگ در غایت خوش آوازی مشکر بفتح اول و کسر ثانی
منع از شکار کردنست یعنی شکار مکن چه شکر بمعنی شکار آمده است
مشک زمین گیاهی باشد بغایت خوشبوی و آنرا بعربی سعد
گویند و مشک زمینی هم میگویند مشک فروشان معروفست
و کنایه از مردمان خلیق و مهربان و خوشخوی باشد مشک فشان از دهان
کنایه از شخصی است که در وقت حرف زدن بوی خوش از دهانش
بر آید مشکل بفتح اول و سکون ثانی و ضم کاف فارسی و لام
سال دزد و درهم زن را گویند و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم
آمده است

شکوف بفتح اوّل و آخر که فا باشد نوعی از حلوای مغز بادام و شکر است
و آنرا مشکوفی هم میگویند که بعد از فا یای حطی باشد مشکول بروزن
کشکول بمعنی مشک و خیک کوچک باشد و آنرا خیکچه و مشکیچه نیز
خوانند و محل کشکول اسم هست و در عربی یکدست و یکپای
گوسفند را گویند از دواب مشکوله بروزن مدخوله بمعنی اول مشکوات
که مشک و خیک کوچک باشد مشکوه بروزن مسروه منع
از ترسیدن و واهمه کردن باشد یعنی ترس و اندیشه مکن
چه شکوه بکسر اول بمعنی ترس و بیم هم آمده است مشکوی
بفتح اول و تحتانی مشکوست که بتخانه و حرم سرای سلاطین
باشد و نام نوائیست از موسیقی مشکوئی بروزن بدخوئی
بمعنی آخر مشکویست که نام نوائی و لحن از موسیقی باشد
مشکین بضم اول هر چیز مشک آلودست و بمعنی سیاه
هم گفته اند مشکین چاه و مشکین چه لغت اول با جیم فارسی
بالف کشیده و ظهور ها کنایه از خال خوبانست و

درجای

و درجای دیگر خال را مشکین جو گفته اند بفتح جیم و سکون واو
مشکین ختام بضم اول و کسر خای نقطه دار کنایه از شرابی است که
در آخر بوی مشک کند و این کلمه را در تعریف و بعضی در صفت
شراب گفته اند مشکین ستام بضم اول و کسر سین بی نقطه کنایه
از مرکبان معشوقست مشکین کلاه و مشکین کله لغت اول بضم اول
و کاف و لام الف و ظهور ها و لغت دویم بحذف الف از کلاه
بمعنی کلاه سیاهست و معشوق کلاه سیاه را نیز گفته اند و کنایه
از گیسوی خوبان هم هست و کاکل و زلف را نیز گفته اند مشکین مهره
بضم میم و سکون ها و فتح را کنایه از کرهٔ زمین است مشکین وفادار
بکسر نون گلی نسرین را گویند و آن گلی باشد سفید و کوچک و صد برگ
و خوشبوی و وفادار از آن جهتش گویند که از اول بهار تا آخر تا
بستان و در بعضی از مواضع تا آخر پاییز در درخت بماند و مشکین
باعتبار بوست نه رنگ مشمشه بفتح اول و میم و سکون ثانی و شین
نقطه دار بالف کشیده بلغت زند و پازند نوعی از زرد آلو و قسیبی باشد

مُشتَنگ بضم اول بروزن تفنگ و مشتگ بضم اول و فتح ثانی
و سکون نون و کاف فارسی مفتوح بکاف تازی زده بمعنی غله عنبر
معلوم است و دزد و راهزن بود بفتح اول مشیب بفتح اول و ثانی
تحتانی کشیده و بیای زده منع از درهم شدن و آشفته گردیدن
و لرزیدن باشد یعنی آشفته مگرد و درهم مشو و ملرز چه شیبانیدن
بمعنی برهم زده شدن و آشفته گردیدن باشد مشیمه دنیا کنایه از
آسمان است و کنایه از آفتاب هم هست و آنرا مشیمه عالم نیز گویند
مصر بلغت عربی شهر است عموماً و شهر معروف خصوصاً و بمعنی شمشیر هم
آمده است مصر زلیخا پناه کنایه از قالب و جسد آدمی باشد که پناه
و ملجاء روح است مصرع خاوری کنایه از آفتاب عالمتابست در گهی
برآمدن و فرو رفتن مصری منسوب بمصر را گویند و کنایه از قلم است که بدان
چیزی نویسند و شمشیر را نیز گویند و نبات را هم میگویند
مصری با کنایه از نیزه و بستان مصر نیست معاشران با شین نقطه دار
و رای بی‌نقطه بروزن و معنی مصاحبان باشد چه لفظ معاشر عربیست و الف
و نون در آخر جمع فارسی است معجز زرنیخ کنایه از ابر کهسار قزان دیده
باشد

در حرف شین نقطه دار

با حروف تهجی مبنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر پانصد و نود و چهار لغت
و کنایت بیان اول در شین نقطه دار با الف مشتمل بر صد لغت
و کنایت شا بروزن جا مختصر شاد است که از شادی باشد
شاباش با بای ابجد بروزن پاداش کلمه تحسین باشد و
مخفف شاد باش هم هست چه شا بمعنی شاد هم آمده است و نثار را
نیز گویند که نثار کنند و مطربان و رقاصان و بازندگان دهند
شابانک بفتح نون و سکون کاف داروییست که آنرا بعربی
سفنج الکلاب خوانند و بشیرازی تش سک گویند و
معرب آن شابانج است علت صرع را سود دارد شاران
بضم ثالث و رای بی‌نقطه بالف کشیده و بنون زده نام شهری
و در بندیست از ولایت شروان و بفتح ثالث هم گفته اند
بمعنی ولایتی از شروان شابرن بضم ثالث و فتح رابع
و سکون نون نام فولاد معدنی باشد شباب رومی بکسر
بکسر ثالث و رابع بود درسپید و میم تحتانی کشنده بفعلی بغداد را

کویند وآن بزرکتر از قفص سیاه است وبهترین وی است که بزردی
مایل باشد کرم وخشک است در سیم وچهارم شایود بفتح واو
بروزن چارقد بمعنی هاله وطوق وکردمان وخرمن ماه باشد
شاپور بابای فارسی بروزن لاهور نام پادشاهی بوده از آل
اشک بن یافث وزکریا ع در عهد او کشته شد واورا
شاپور ذوالاکتاف می کفتند بسبب آنکه هر کس را که از عرب
میکرفت شانهای اورا بر می آورد ورها میکرد وبعد از او چند شاپور
دیکر سلطنت کردند ونام مصوریکه واسطه بود میان شیرین
وخسرو شاپور و بسکون بای ابجد بروزن لاجورد بمعنی شا
بوداست که هاله وطوق وخرمن ماه باشد وباین معنی بجای
بای ابجد یای حطی هم آمده است ظاهرا تصحیف خوانی
شده باشد شابورکان با رای قرشت بروزن آسودکان
فولاد معدنی را کویند ومعرب آن شابورقان است شابوران
با رای قرشت بروزن آسودان بمعنی شابورکان است که
فولاد معدنی باشد شاهیار بفتح ثالث وهای بالف کشیده
وبرای قرشت زده نام بتخانه بلخ است قدیم در نواحی کابل هرات و

آن

آن دشتی وصحرائی بس بزرک وعظیم وفقیست شاشل بکسر ثانی
وسکون لام دارو منبت ماند کیاه خشک شده واز اشترانی
روشنک خوانند ومعرب آن شاشل است شاخ بسکون
خای نقطه دار چند معنی دارد ۱ شاخ درختان باشد ۲ شاخ حیوانات
شاخ کوسفند وکاو وکاومیش ونر وشال آن ۳ بمعنی پاره
باشد چنانکه کویند شاخ شاخ یعنی پاره پاره ۴ پیاله
وظرفی که در آن شراب خورند وچون در ولایت خراسان
پیشتر شراب را در شاخ کاو خوردند باین اعتبار پیاله وظرف را
که در آن شراب خورند شاخ کفته اند ۵ شاه تیر را کویند
وآن چوبی باشد بزرک ودراز که بام خانه را بدان پوشند
۶ بمعنی پیشانی باشد مطلقا اعم از انسان وحیوانات
دیکر ۷ دست را کویند از انکشتان تا کتف که سر دوش
باشد ۸ جوی کوچک را کویند که از رودخانه بزرک جدا کرده
باشند ۹ چابق در زیر جامه را کویند ۱۰ خوشبوی وعطری باشد

که از حیوان شبیه بگربه حاصل میشود و آنرا زباد میگویند و چون
زباد را درمیان شاخ گاو می کنند و از جانب زیر می آورند بیان
شاخ گویند ۱۱ لنگ یار ا میگویند و آن از سر انگشتان پاست تا بیخ
ران ۱۲ بمعنی مطلق بر رسته و نمو کرده باشد خواه انسان و خواه نبات
و جماد که بتدریج بزرگ شوند ۱۳ استخوان پهلو را گویند ۱۴ شراب
باشد که با گلاب آمیخته کنند و خورنده ۱۵ نام جانوری که
زباد از آن حاصل میشود شاخابه با ثای مثلثه بالف کشیده
و فتح بای ابجد جوی کوچک را گویند که از رودخانه بزرگ یا رودخانه
بزرگ یا رودخانه که از دریا جدا شده باشد و آنرا بعربی خلیج میگویند
و این معنی بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است شاخ
آهو بکسر ثالث معروفست و بمعنی کمان تیراندازی هم باشد
و کنایه از وعده دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد
شاخ بر دیوار کنایه از مردمان پیش خود بر پا و زعمی و گردن
کش باشند شاخ بشاخ کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد
و بمعنی دور و دراز نیز گفته اند و کنایه از گریه بسیار کردن هم هست
و شاخ در شاخ نیز همین معنی دارد شاخچه بندی کنایه از تهمت
سازی و بهتان باشد در حق کسی کنند شاخ دار

بادال

بادال بی نقطه بر وزن شاخسار نقره پاک و بیغش را گویند و کنایه
از مردم دیوث و بچشم خود بین باشد شاخ در شاخ بمعنی شاخ
بشاخ که کنایه از رنگارنگ و گوناگون و دور و دراز و گریه کردن
بسیار باشد شاخ زرین کنایه از قلم زر در رنگ نویسنده گی
باشد شاخسار بر وزن خاکسار جای انبوهی درختان شاخ
باشد و افزاریست زرکشان و سیم کشان را و آن آهنی با
پهن که سوراخهای بزرگ و کوچک در آن کنند و مفتول طلا
و نقره را از آن کشند تا باریک و هموار برآید شاخ سمن بکسر ثالث
و فتح سین بی نقطه و میم و سکون نون کنایه از قد و بالای مطلوبست
شاخ شانه با شین نقطه دار بر وزن کارخانه بمعنی تهدید کردن
و ترسانیدن و نام قسمی از گدایان هم هست که شاخ گوسفند را
بر یک دست و شانه بر دست دیگر گیرند و بر در خانه و پیش دکان
مردمان ایستند و آن بشانه خراشان شانه بعنوانی بمالند که صدای
غریب از آن برآید تا مردمان آن صدا را شنیده چیزی بایشان
دهند و اگر چنانچه اهالی در دادن واقع شود کاردی کشیده اعضای خود را

مجروح سازند وبعضی ازآن جماعت کارد بدست پسران خود
دهند که آنها این عمل کنند تا مردم ازآن فعل نفرت کرده
زودتر چیزی بدیشان دهند واکنون مثل شده است ودر
مقامی گویند که کسی از شخصی چیزی وحاجتی خواهد ودران تاخیر نشود
گوید چون حاجت مرا برنمی آوری ترا با خود را میکشم آن شخص
بگوید بیا شاخ شانه میکشی شاخ غزال بکسر ثالث وفتح
عین نقطه دار بمعنی اول شاخ آهوست که کنایه از کمان
تیراندازی باشد شاخ گوزن اندر هوا کنایه از ماه باشد وبعضی
هلال گویند شاخ گیسو کنایه از پاره مویست که یکجا در سر جمع شود
شاخل بکسر ثالث بروزن داخل نام نوعی از غله است ونان
ازآن پزند وبضم ثالث هم آمده است شاخول بروزن
شاغول بمعنی شاخل است که نوعی از غله باشد شاخی با ثالث
تحتانی رسیده چوبی باشد سه شاخه ودسته هم دارد که دهقانان
بآن غله کوفته شده را برباد دهند تا دانه ازکاه جدا شود

شاد

شاد بروزن باد معروفست که خوشوقت وخوشحال وبمعنی خرم و
فرح باشد وبمعنی بر وبسیار نیز آمده است همچو شاداب یعنی
پرآب وبسیار آب وبمعنی شراب هم هست چه شراب
خواره شادخوار نیز گویند شاداب بروزن آداب یعنی سیراب
وپرآب وتر وتازه باشد شاداسپرم بکسر همزه نام یکی از
اقسام ریحان است ونبات آن در بلاد عرب باشد و
خوشبوش اسپرم همانست شادان بروزن نادان بمعنی
خوشحال کنان باشد وزنان فاحشه ومطربه را نیز گویند شادبار
بابای ابجد بالف کشیده وبرا زده نام پرده ایست از
موسیقی شادباش بابای ابجد بالف کشیده وبشین نقطه دار
زده نام روز بیست وششم از ماههای ملکی باشد شادبهر
بروزن فادزهر بمعنی خوشی وخوشحالی باشد ونام کنیزکی هم
بوده است شادوخ بفتح دال بی نقطه وسکون خای نقطه دار
نام شهر نیشابور است شادخواب با واو معدوله بروزن

کامیاب خواب خوش و شکر خوار را نیز گویند شادخوار با واو
معدوله بر وزن خاکسار بمعنی خوشحال و فرخناک و شادان
باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند و بمعنی شراب خور هم
هست و شراب خوردن بی ترس و بیم و بی اختیار را نیز گفته اند
و بمعنی معاش گذرانیدن بی زحمت و کدورت و نیکی باشد
شادخواره با واو معدوله بر وزن ماه پاره زنان فاحشه و مطربه
باشد و شراب خوردن بی اختیار و شراب خواره را نیز گویند
شادخواست با واو معدوله بر وزن باز خواست بمعنی شوق
و اشتیاق باشد شادخور بر وزن بادخور بمعنی شادخوار است
که شادمان و فرخناک و بی غیر و اختیار شراب خوردن باشد
شادران بضم ثالث بر وزن و بمعنی شادروانست که نام دهی
از ولایت شیروان باشد شادروان بضم ثالث و سکون
رابع و واو بالف کشیده بر وزن زده پرده بزرگ را گویند مانند
شامیانه و سراپرده که در پیش در خانه و ایوان ملوک و سلاطین
بکشند و سایبان نیز گفته اند و بمعنی فرش منقش و بساط
بزرگ گرانمایه هم هست و نام لحنی باشد از سی لحن

باربد

باربد که لب شادروان مروارید مشهور است و زیر کنگرهای عمارتها
و سر در خانها را نیز گفته اند و شادروان که بجای واو یای ابجد باشد
هم بنظر آمده است و درست است چه در فارسی یای ابجد و واو بهم
تبدیل میشود شادروان مروارید نام لحن دوازدهم است از
سی لحن باربد و آن اول شادروان نام داشت بواسطه آنکه در زیر
شادروان این تصنیف را ساخته بود روزی باربد همین تصنیف را
بجهت خسرو مینواخت خسرو را بسیار خوش آمد فرمود طبقی مروارید
بر سر باربد نثار کردند بعد از آن شادروان مروارید نام نهاد شادکام
با کاف بالف کشیده و بمیم زده برادر نوشروان بوده است
شادگونه بر وزن بازگونه بمعنی نهالی و توشک باشد که بر بالای
آن خواب کنند و بمعنی جبه و بالاپوش پنبه دار هم هست و تکیه و
تکیه گاه را نیز گفته اند و بمعنی زنان مطربه هم هست شادمار بمیم
بر وزن یادگار مار سیاه را باشد و مار بزرگ را نیز گویند شادنه
بر وزن دامنه سنگی باشد سرخ رنگ بسیاهی مایل و زود شکن
مانند گل بهی بحری و آن دو نوع باشد عدسی و گاورسی و ازا

از طور سینا و گاهی از هندوستان هم آورند و در دواها خصوصا
داروی چشم بکار برند و آنرا بعربی حجر الدم خوانند و حجر الطور حجر
هندی میگویند بواسیر را نافع است و ارباب عمل از اکسیر بکار برند
و معرب آن شادنج باشد گویند اگر سنگ آهن ربا را البوز دارند
عمل شادنج کند شادورد بر وزن لاجورد بمعنی طوق و هاله و خرمن
ماه باشد و تخت پادشاهان را نیز گویند و بمعنی مطلق فرش باشد
از گلیم و قالی و مانند آن و نام گنج ششم است از جمله هشت گنج خسرو
پرویز و نام پرده ایست از موسیقی شادی بر وزن بادی معروفست
که خوشحالی باشد و نام غلامی بوده حرام خور و میمون را نیز گویند
شادباخ با تحتانی بالف کشیده و خای نقطه دار ساکن بمعنی
شادوخ است که نام شهر نیشابور است شادیچه بر وزن بازیچه
بالاپوش و لحاف را گویند شادیه بفتح ثالث و یای حطی
بمعنی شادنه است و آن دوائی باشد که بجهة داروی چشم از هند
آورند ظاهرا تصحیف خوانی شده باشد شار بسکون رای قرشت
بمعنی شهر باشد که عربان مدینه خوانند و پادشاه غرجستان را
نیز گویند هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه

و چین را

چین را فغفور و پادشاه ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند
و بعضی گویند شار پادشاه حبشه است و غل و غشی را نیز گویند
که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند و بمعنی شغال هم
آمده است و آن جانوری باشد شبیه بروباه و چادری باشد
بغایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس کنند و جامه
فانوس نیز سازند و نام جانوریست سیاه رنگ و مانند
طوطی سخن میگویند و بنای بلند و عمارت عالی را نیز گویند
و بمعنی شاهراه هم هست که راه فراخ و گشاد باشد و فرو
ریختن آب و شراب و امثال آن باشد همچو آبشار و شرشار
و بمعنی رقص و سماع نیز بنظر آمده است شارده بسکون
ثالث و فتح دال ابجد نام جزیره ایست از جزایر در
یای روم شارسان بسین بینقطه بر وزن خاکدان بمعنی
شهر و شهرستان باشد شارستان بر وزن مارستان
بمعنی شارسان است که شهر و شهرستان باشد و نام
کتابیست از تصنیف فرزانه بهرام که یکی از حکمای عجم و گوشکر

و عمارتیرا نیز گویند که اطرافش پیاپین باشد شارشک
بفتح ثالث و سکون شین نقطه‌دار و کاف بمعنی تیهو باشد
و آن جانوریست مانند کبک است و بمعنی رباب نیز
آمده است و آن سازیست مانند طنبور بزرگی که دستهٔ کوتاهی
داشته باشد و بجای تخته بر روی آن پوست آهو کشند و
چهار تار بر آن بندند شارک بر وزن ناوک پرنده‌ایست سیاه
و مانند طوطی سخن گوید و بعضی گویند پرنده‌ایست سیاه و کوچک
و آنرا هزار دستان نیز گویند و بعضی دیگر گفته‌اند مرغیست کوچک
و خوش آواز که آواز او را بصدای چهار تار تشبیه کرده‌اند و قید
سیاه و سفید کرده‌اند شارمار با میم بر وزن کارزار نوعی از مار
بزرگ و عظیم باشد شاروا با واو بر وزن پارو بمعنی شارکست
که جانور سخن‌گوی باشد شاروان بر وزن کاروان مخفف
شادروانست که پردهٔ بزرگ و شامیانه باشد شارود بفتح
واو و سکون دال ابجد بمعنی شابود است که هاله و خرمن
و طوق ماه باشد شارویه بفتح یای حطی بر وزن آمویه نام
شیرویه پسر خسرو پرویز است که خسرو را کشت و او را شیرو هم

بگویند

میگویند بحذف یای حطی و بجای تحتانی نون هم آمده است
که بر وزن وارونه باشد شاره بفتح ثالث دستار
هندوستانی باشد که بهندی چیره گویند و چادر رنگین و
بغایت نازک را نیز گفته‌اند که بیشتر زنان هندوستانی چادر
کنند و جامه فانوس نیز سازند و در فرهنگ حسین و
فانی با رای نقطه‌دار بمعنی دستار بزرگ آمده است شاریدن
بر وزن باریدن بمعنی ریختن آب و شراب و امثال آن
باشد و تراویدن آب را نیز گویند از جراحت شاسپرم
بسکون سین بی‌نقطه و فتح بای فارسی و رای قرشت و میم
ساکن اسپرغم است که نوعی از ریحان باشد شاش بر وزن
ماش معروفست و بعربی بول گویند و نام شهریست
مشهور بچاج و از آنجا کمان خوب آورند شاشاندن
مخفف شاشیدنست که بول کردن باشد شاشک
بر وزن نازک بمعنی تیهو باشد و آن جانوریست

شبیه به گنگ لیکن از او کوچکتر است و رباب را نیز گویند
وآن سازیست مشهور و معروف شاشنگ
ناخون بر وزن آهنگ رباب را گویند وآن سازیست
معروف و بمعنی نهو هم آمده است وآن جانوری
باشد کوچکتر از کلنگ شاشو بر وزن ماشو نام گیاهیست
که تخم آنرا در دواها بکار برند و شنجیر را نیز گویند که بهوسته
بخود شاشد شاشوله بفتح لام بر وزن ماشوله
شمله و علاقه دستار و امثال آن باشد شاشه بر
وزن ماشه معروفست که بول و کمیز باشد و بمعنی زدن
و ترشح نیز آمده است شاشیدن بر وزن پاشیدن
بمعنی بول کردن و کمیز کردن باشد و
بمعنی ریشدن و ترشح کردن هم آمده است
شاغوله با غین نقطه دار بر وزن و معنی شاشوله است

کم عدد ق

که علاقه و شمله و دستار باشد شاک بسکون کاف بمعنی
بند زیار را گویند وآن پارچه باشد چهار گوشه که پستان
های خود را بدان بندند و بزر زر را نیز گویند وآن را
نگه خوانند بر وزن تکمه شاکار بر وزن ماکار بمعنی بیکار
باشد وآن کار فرمودنست بزور که مردم را کار فرمایند
و مزدوری را واجب ندانند شاکر بفتح کاف بر وزن
چاکر بمعنی شکر است که بیکار و کار فرمودن بی مزد
باشد شاگردانه بکسر کاف فارسی زر اندکی باشد که
بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند
و عطای بفقرا را نیز گویند و بمعنی شاگرد هم بنظر
آمده است شاگردی معروفست که در مقابل استا
دی باشد و بمعنی شاگردانه هم است و اهل کارخانه
امرا و سلاطین را نیز گویند شاکول با واو و لام بر وزن
زرغول مردم بسیار خوار و بسیار گوی و پر حرف را گویند
شاکند با میم بر وزن پابند بمعنی بند باشد وآن

چیزی است که از پشم گوسفند بافند و بعضی گویند
آنرا از پشم گوسفند و موی بز سیاه درهم آمیزند
و بافند شاکمند خوانند شاکمونی با میم بواو
رسیده و نون تحتانی کشیده باعتقاد کفره هند
پیغمبر صاحب کتاب است و هیچکس بر اسرار
او در وقت بعثت و در ولادت و وجود او خرق
عادات و خرافات بسیار گویند و کتاب او را
نیز شاکمونی خوانند و بعضی گویند پیغمبر اهل
خطا است شالخ بکسر لام و سکون خای نقطه دار
پسر قینان ابن ارفخشد بن سام ابن نوح است و
عابر پسر اوست و عبری از عابر مشتق است شالده
بسکون لام و فتح دال ابجد اساس و بنیاد دیوار
دعمارت

و عمارت را گویند شالنگ بفتح لام و سکون نون
و کاف فارسی آن باشد که شخصی را در عوض دیگری بجهت
طلبی که از دیگری دارد بگیرند و بر جستن و فرو جستن شاطران
و پیاده روان را نیز گویند و گلیمی را نیز گویند که در زیر فرشها
دوزند شالنگی بفتح ثالث بر وزن نارنگی ریسمانی
تابنده و موتاب را گویند و آن شخصی باشد که بجهت خیمه و شال
آن ریسمان تابند و آنرا بعربی نواف خوانند
شال بند ندیرا گویند که از پشم بز بافند نه از پشم گوسفند شالهنگ
بفتح ثالث و ها بر وزن پالهنگ بمعنی گرو و گروگان باشد
و از ابعری رهن دم رهون خوانند و بعضی زیادتی داشتم
و سرکشی و نافرمانی هم آمده است و مکر و فریب و حیله را
نیز گویند شالی بر وزن فالی شلتوک را گویند که
برنج از پوست بر نیامده باشد شالی پایه با یای فارسی
بالف کشیده و فتح یای حطی شالی زار گویند که برنج زار

باشد شاماخ بامیم بالف کشیده و خای نقطه دار ساکن نام
نوعی از غله است که دانهای آن بغایت کوچک میباشد
و سینه بند زنانرا گویند و آن پارچه باشد که زنان پستانهای
خود را بدان بندند شامخچه بفتح جیم فارسی بمعنی دویم شا
ماخ است که سینه بند زنان باشد شامار با رای بی‌نقطه بروزن
بازار نام موضعی است که گروهی از گبران در آن توطن دارند و
باین معنی با زای نقطه دار بروزن آزار هم آمده است
شاماک بروزن چالاک جامه کوچکی را گویند که مردم در وقت
کار کردن بپوشند و سینه بند زنانرا هم گفته اند شامچه
بروزن و بمعنی شامخچه باشد که سینه بند زنانست شاماکی
بروزن چالاکی سینه بند زنان زنانست شاماس بکسر میم و
سکون سین بی‌نقطه نام یکی از جزایر یونانست و با شین نقطه
دار هم آمده است شاموس بروزن ناموس نام بلدیست
از بلاد یونان و بعضی گویند نام جزیره ایست شامه بروزن
جامه نام مقنعه و روپاکی باشد که زنان بر سر کنند شان
بروزن نان خانه زنبور عسل را گویند که در آن عسل باشد.

و نوع

و نوعی از پارچه سفید است که از هندوستان می آورند و
مخفف ایشان هم هست که ضمیر جمع غایب باشد و در عربی بمعنی
قدر و مرتبه و شوکت و عظمت و حال و فکر و اندیشه و کار و بار
باشد و بیم داشتن از چیزی را هم گویند گاهی بجای لفظ حق
هم گفته میشود چنانکه میگویند این آیه در شان او نازل شده است
یعنی در حق او آمده است شاند بروزن واند یعنی زلف و کاکل را
شانه کند شاندن بروزن ماندن بمعنی شانه کردن باشد و
مخفف نشاندن و نشانیدن هم هست شانک بروزن ناوک
سنگدان و چینه دان مرغانرا گویند شانه بروزن جانه معروفست
و آن چیزی باشد که از چوب و غیره سازند و بدان ریش و زلف
و گیسو را پرداز دهند و افزاریست که جولاهکان را که تارهای
ریسمان از آن گذرانند بعنوانی که در وقت بافتن در
تاریکجا و پهلوی هم واقع نشود و بمعنی شان عسل و خانه
زنبور هم هست و جست و خیز است را نیز گویند و استخوان
کتف را نیز میگویند شانه سر هدهد را گویند و آن پرنده ایست

معروف شانه سرک تصغیر شانه سر است که هدهد باشد
شانه کاری کشایه از درآویختن بکسی باشد یعنی با آن شخص
در مقام زد و خورد برآید شانه کرباس چوبی را گویند جولاهکان
بر هر دو سر آن سوزنها محکم سازند و در پیش خود در پهنای کار
بند کنند شانی بر وزن نانی زر و درم ده هفت را گویند و در قدیم
رایج بوده شاوران بر وزن خاوران نام شهری و ولایتی است
از شیروان شاوزد بفتح ثالث و سکون زای هوز و دال ابجد
خار سفیدی باشد شبیه مرزنه که آنرا بعربی ثغام بفتح ثای
مثلثه گویند شاوغز بفتح غین نقطه‌دار بر وزن کاوسر نام ولایتی
از ماوراءالنهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاه باشند و بر یکطرف آن ولایت
بیابان ریگیست که کافران مقام دارند و نای رویین از نی کلفته که نفیر را در
کوچک کرنا باشد و آنرا نای رویین هم خوانند شاونی بسکون
ثالث و نون بنجانی کشیده گهواره پوش را گویند یعنی چادری
که بر روی گهواره اندازند و بعربی معوز خوانند شاور با واو بر وزن
و معنی شاپور است و او پادشاهی بود از آل اشک بن بافث و شبهه آنرا گویند
گویند که میان عاشق و معشوق میانجی و پیغام ایشان را بیکدیگر رسانند

شاه اسپرم

شاه اسپرم همان شاه اسپرغم است که ریحان و ضیمران باشد
شاه اسپر هم با با بر وزن و معنی اسپرغم است که ریحان باشد
شاه اسفر هم با فا بر وزن و معنی اسپر هم است شاه افسر
بفتح همزه و سکون فا و سین بی نقطه مفتوح برای قرشت زده
اسپرگرا گویند و آنرا بعربی اکلیل الملک خوانند شاه انجم
بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است شاه انجیر نوعی از
انجیر است و آنرا انجیر وزیری هم خوانند شاه باز با بای
ابجد بر وزن کارساز بازی باشد سفید و بزرگ و پادشاهان
با آن شکار کنند و آنرا بترکی طوغان خوانند شاه بالا
با لام الف بمعنی همدوش است و بترکی ساقدوش خوانند
و آن شخصی باشد که بقد و بالا و سن و سال موافق باشد
با کسی که او را داماد می کنند و او را نیز مانند داماد آراسته
کرده همراه داماد بخانه عروس برند شاه بانک بفتح نون

وسکون کاف گیاهیست دوائی و آنرا تبارزی بنفسج الکلاب
خوانند و معرب آن شاهبانج است شاه پرم بفتح های
فارسی مخفف شاه اسپرم است که ریحانی باشد کوچک
ترک و عربان ضیمران خوانند شاه پسته بضم های ابجد و فتح
سین بی‌نقطه دوائیست که بعربی اکلیل الملک خوانند
شاه بلوط بفتح بای ابجد و لام بواو رسیده و بطای حطی زده
نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین بسموم رانافع است
و مثانه را سود دهد و آنرا بعربی بلوط الملک خوانند و بردمی
قسطل خوانند شاه بوی بر وزن ماه روی بمعنی عنبر است و بعضی
گویند که آن از کاو بحری میرسد چنانکه مشک از آهو بعضی گویند موم
عسل دریائی است شاهتره بفتح فوقانی و رای بی نقطه
مشدد نام سبزیست بغایت سبز و خرم و در طعم اندکی
تلخ است و در دواها بکار برند بخصوص جرب و خارش را
نافعست و معرب آن شیطرج باشد و بعربی بقلة الملک
خوانند

شاهتره

شاه تیر با فوقانی بر وزن بادگیر چوبی بزرگ باشد که سقف
خانه را بدان پوشند شاه جان بالف کشیده بر وزن مادیان
نام ولایت مرو باشد و مرو شهریست قدیم از خراسان شاه
چینی با جیم فارسی بر وزن دارچینی عصارهٔ گیاهیست و بعضی گویند
حنای آنجا را با سرکه می سرشند و آنرا شاه چینی میگویند
طلا کردن آن درد سر را ببرد شاه خاور بکسر ثالث کنایه
از خورشید است شاه خرگاه مینا بمعنی شاه خاور است که کنایه از
خورشید باشد شاه دارو نامی است که جمشید بشراب انگوری
گذاشته است و سبب آن بود که چون انگور در زمان جمشید بهم رسیده
جمشید میخواست که اکثر اوقات بلکه همه سال از انگور منقطع نشود فرمود
تا ظرفی چند را از انگور پر کردند و گذاشتند و هر روزه قدری بر میداشتند
تا دو ظرف تمام شد چون ظرفی دیگر را سر گشودند دیدند همه بهم برآمده
در جوش اند همچنانکه گذاشتند و بعد از چند روز دیگر خبر گرفتند دیدند
که از جوش فرو نشسته است چون چشیدند تلخ شده بود جمشید
گمان کرد که مگر زهر قاتل است فرمود تا صاف کردند و در کوزه

بگذارشند جمشید را کنیزکی بود که او را بسیار دوست میداشت
قضا را آن دقیق بدرد شقیقه مبتلا بود و از درد بطاقت گردیده مرگ
راضی شده بود با خود گفت صواب آنست که قدری از آن
زهر بخورم و خود را خلاص کنم پس چند قدح پی در پی خورد و هیچ تفرقی
نیافت و خوشحال شده قدحی دیگر بخورد و سرشت عظیم یافت
و چون چند روز که خواب نکرده بود سر بنهاد و یک شبانه روز
بخفت و چون بیدار شد از آن زحمت اثری نمانده بود آنرا
بعرض جمشید رسانیدند و جمشید آنرا شاه دارو نام کرد
شاه دانه بفتح نون تخم بنگ را گویند و بعربی کنب را گویند و معرب
آن شاهدانج باشد و شاهدانق هم بنظر آمده است شاه جان
بکسر دال ابجد و جیم بالف کشیده کنایه از مقصود جان باشد شاه
درخت نام درخت صنوبر باشد و ناجو هم است شاه رخ زرد
بکسر رابع کنایه از آفتاب عالمتاب است شاه روز بمعنی شاه

زرد

زرد باشد که آفتاب جهان تابست شاه زربفت پوش
کنایه از آسمانست و کنایه از آفتاب هم هست و روز را نیز
گویند که در مقابل شب است شاه زعفرانی بمعنی شاه رخ
زرد است که کنایه از آفتاب عالم آرا باشد شاهنشاه فلک
بکسر دال ابجد کنایه از آفتاب جهانتاب است شاه طغان چرخ
کنایه از نیر اعظم است شاه فاستقم اشاره بحضرت رسول صلی الله
علیه و آله است شاه لامرک بمعنی شاه فاستقم است شاه راه
با رای بی نقطه بر وزن پادشاه راه عام و جاده بزرگ و شیو گویند
شاه رش با رای قرشت بر وزن ماهوش مخفف شاه ارش است
یعنی ارش بزرگ و آن مقداریست از سر انگشت میانین دست
راست تا سر انگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را
از هم بگشایند و آنرا بعربی باع و بترکی قولاج گویند و آن بمقدار
پنج ارش کوچک باشد و ارش کوچک از سر انگشت میانین

دست راست تا مرفق که بندگاه ساعد و بازو است و شاه
رش را باین اعتبار نیز ارش میگویند شاه رود نام رودخانه
ایست بزرگ و منبع آن از ولایت طالقان قزوین باشد
و نام سازی هم هست که اکثر و اغلب رومیان دارند در بزم و رزم
نوازند و تار بمی را نیز گویند که در اکثر سازها بندند و آن در مقابل
تار زیر است و نام قصبه ایست مابین دامغان و بسطام شاه
رنگ بکسر ثالث و فتح رابع و سکون نون و کاف فارسی شب را
گویند و بعربی لیل خوانند شاه زاول بکسر ثالث و زای نقطه دار
بالف کشیده و ضم واو و سکون لام اشاره بسلطان محمود
سبکتگین است شاه ریزه یعنی ریزه بزرگ و نام کرویاست که
آنرا کراویه و نانخواه خوانند و زیره رومی هم انست شاه سپرغم
و شاه سپرم و شاه سپراهم که همه ضمران و ریحان برگ ریزه باشد
شاه سیارات بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است شاه طارم فلک

بجز

بمعنی شاه سیاره است که کنایه از خورشید عالم آرا باشد
شاه قام با قاف بالف کشیده بروزن شادکام آنست که
کسی در بازی شطرنج خود را زبون بیند حریف را پی در پی کشت کند
و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و بازی قایم شود شاه کار
با کاف بالف کشیده بروزن راه دار بمعنی بیکار است که کار
فرمودن بمزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت و مزدوری
ندهند و کار بزرگ را نیز گویند شاه کال بروزن آشمال بمعنی کاج است
که بعربی احول خوانند شاه گردون بکسر ثالث کنایه از خورشید
جهان گرد باشد شاه گوهران بکسر ثالث نام گوهری بود نزد خسرو پرویز
که چون او را برشته بسته بدریا می انداختند بعد از ساعتی که بر می آوردند
گوهری بسیار بر اطراف او چسپیده بود شاه گویند کان اشاره بحضرت
رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است شاه لوج بضم لام و سکون
واو و جیم مو الیست زرد رنگ شبیه بزردالو و آنرا الاکرده خوانند
و بعربی اجاص اصفر گویند شاه مثلث بروج کنایه از خورشید

تابانست وشاه مثلثی نیز گویند شاه مربع نشین کنایه از خانهٔ
کعبه است باعتبار تربیع شاه مشرق کنایه از خورشید خاورست
شاه نام بانون بالف کشیده بروزن شادکام نام شهریست
از ولایت شیروان ونوعی از ساز هم هست شاه نای
نای ترکیست که آنرا سرنای گویند وآن سازیست که بسرنا
اشتهار دارد شاهندن بفتح ثالث وسکون نون بروزن
آوردن تقوی وصلاح داشتن ومتقی وپرهیزکار بودن باشد
شاهنده بروزن پاینده متقی وپرهیزکار وصالح ونیکوکار باشد
وهرچیز خوب ومبارک را نیز گویند شاهنشاه مخفف
شاهان شاه است یعنی سرآمد پادشاهان که ذات باریتعالی
باشد وکسیرا نیز شاهنشاه میگویند که دیگران بدو داد وپادشاه شوند
شاهنشاه زند واستا کنایه از آفتاب عالم آرا باشد شاهنشا
فلک یعنی شاهنشاه زند واستاست که آفتاب عالمتاب باشد
شاه نشین کنایه از بساط گرانمایه وجای نشستن پادشاهان
باشد نوعی از عمارت هم هست شاه نیمروز کنایه از آفتاب است

دوالی وحاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیمروز خوانند شاه
وار با واو بالف کشیده بروزن نامدار هر چیز خوب را گویند که لایق
پادشاهان باشد از جواهر واسباب خانه وامثال آن عموماً ودری
که بی همتا بود خصوصاً وآنرا دریتیم هم میگویند شاهورد بروزن
لاجورد بمعنی هاله وطوق وخرمن ماه باشد شاهیه بفتح ثالث
نام شهری بود بنا کردهٔ پدر سودابه در هاماوران وتولد سودابه زن
کیکاوس در آن شهر شده شاهی بروزن ماهی بمعنی پاد
شاهی وسروری باشد ونام شاعری هم هست ونام حلوا
ییست بسیار لذیذ ولطیف باشد که از نشاسته وتخم مرغ
سازند ونام زری ودرمی هم هست شاهیدن بروزن جاهیدن
بمعنی پادشاهی کردن وبزرگی نمودن باشد وبمعنی پارسائی و
بندگی کردن وصلاح وتقوی داشتن هم هست وظاهراً این
معنی با شاهندن تصحیف خوانی شده است شاهین بروزن
لاچین معروفست وآن پرنده باشد شکاری وزننده از جنس باز

چشم و زبانه ترازو را نیز گویند و بمعنی نکته گاه هم بنظر آمده است
شایان با یای حطی بر وزن پایان مخفف شایگانست
که بمعنی لایق و سزاوار و درخور باشد و هر چیز خوب را نیز گفته اند
خواه لایق پادشاه باشد و خواه امرا و بمعنی روا هم آمده است
که بعربی جایز گویند و ممکن را نیز گفته اند که در مقابل واجب باشد
شایسته بکسر تحتانی بر وزن آهسته بمعنی اول شایانست
که سزاوار و لایق و درخور باشد شایسته هستی بفتح ها و
سکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده بمعنی شایسته
بوده است که واجب الوجود باشد شایگان بر وزن رایگان
بمعنی فراخ و گشاده باشد و سزاوار و درخور و لایق را نیز هم
گفته اند و هر چیز خوب را نیز میگویند که لایق پادشاهان
چه در اصل شاهگان بوده است یعنی شاه لایق ها را بهمزه
بدل کرده بصورت یا نوشته شد و ذخیره و مال و اسباب بسیار

و بی نهایت

و بی نهایت را نیز گفته اند و خسرو پرویز یکی از گنجهای خود را که بس
بزرگ و بسیار بود شایگان نام کرده بود و هر گنجی که بزرگ و لایق
پادشاهان باشد شایگان تواند گفت و قافیه شعر را نیز که آن
تحکمی هست شایگان گویند چه تحکم مناسب پادشاهان است و
آن بر دو قسم میباشد شایگان خفی و شایگان جلی شایگان خفی
الف و نونی بود که در آخر کلمات آید بمعنی فاعل همچو گریان
و خندان و این کلمات را با زمان و کمان قافیه نتوان کرد و همچنین
کلمه یا و نون نسبت داشته باشد مانند آتشین و سیمین با زمین
و ملین قافیه نتوان کرد و شایگان جلی الف و نون باشد که در آخر اسما
بجهت افادهٔ معنی جمع آورند همچو یاران و دوستان و این کلمات را
با مثل فلان و بهمان قافیه نتوان کرد و این قید افراد در غزل بلکه در قصیده زیاده
در یک محل جایز نداشته اند و بمعنی دیگار یعنی کار بیمزد فرمودن هم
هست و چون در کار بیمزد فرمودن تحکمی باید و تحکم نسبت بپادشاهان
دارد آنرا نیز شایگان گفته اند و بمعنی مکرر هم آمده است شای کلیو
بفتح کاف و لام تحتانی رسیده و بواو زده نام پیغمبریست از پیغمبران عجم

شاکه نام خاریست که صمغ آنرا عنزروت خوانند و در مرهمها
بکار برند شای ورد بروزن لاجورد بمعنی شادورد است که
هاله وطوق وخرمن ماه باشد ونام گنج هفتم است از گنجهای خسرو
پرویز ونام پرده هم هست از موسیقی شابه بروزن مابه بمعنی میوه
باشد وبعربی ثمر خوانند بیان دویم در شین نقطه دار با بای
ابجد مشتمل بر هشتاد ونه لغت وکنایت شب بفتح اول
وسکون ثانی معروفست وبعربی لیل خوانند وبا تشدید بای ثانی
نوعی از زاج باشد وآنرا زاج بلور خوانند وگویند که آن
از کوه فرو چکد ومانند یخ بفسرد وبهترین وی آنست که از جانب
یمن آورند گویند اگر کسی در خواب فریاد زند قدری از آن در زیر
بالین وبستر او گذارند دیگر فریاد نکند وگویند باین معنی عربیست
شباب بفتح اول بر وزن شراب نام پرده ایست از موسیقی
ودر عربی بمعنی جوانی باشد که در مقابل پیریست وبکسر اول
نام درختی است که آنرا ماهودانه گویند وبرگ آن بابرگ کوچک
میماند ومیوه آن سه سه میشود مانند بنادق کبار وآنرا بعربی حب الملوک

خوانند

خوانند واین غیر حب السلاطین است وسهل عرق النسا
ومفاصل ونقرس باشد شباط بضم اول وثانی بالف کشیده
وبطای حطی زده بلغت رومی نام ماه آخر زمستانست شب افروز
بمعنی ماه است که بعربی قمر خوانند چه شب ازاو فروزان
ودروشن میگردد وکرم شب تاب را نیز گویند ونام ماه دهم است
از سال ملکی شبالنگ بفتح لام وسکون نون وکاف فارسی
نخجیر را گویند وآن جانورانی باشند که آنها را شکار کنند مانند
آهو وقوچ صحرائی وبز وگاو کوهی وامثال آن شبان بضم اول
وثانی بالف کشیده ونون زده چوپان را گویند که چراننده و
محافظت کننده گوسفند باشد واو را بعربی راعی خوانند و
باین معنی بفتح اول شهرت دارد ودرست است وبفتح اول شب
پره را گویند وآنرا مرغ عیسی هم خوانند وجمع شب هم هست
که شبها باشد لیکن بر خلاف قیاس شبانوی بفتح اول
وسکون نون وبای ابجد بواو رسیده وتحتانی زده گیاهیست خوش
بوی باشد وآن گلی زرد رنگ باشد وبعربی منثور خوانند

بفتح ثای مثلثه شبان فریب نام مرغیست کوچک شبیه
بباشه وبعضی کویند شبیه بغرا شترو کست وبعضی مرغ عیسی را
شبان فریبک خوانند مجملاً کویند چنان بر روی زمین نشیند که
هرکس اورا ببیند پندارد که قوت برخواستن وپریدن ندارد
وهمین که پیش آورند برخواسته اندک راهی پرواز کند وباز
بنشیند وهرچند این کس پیش رود وچند قدم پرواز کند و
باز بنشیند شباگاه با کاف فارسی بر وزن جهان شب بمعنی
درامدن شب باشد وجایکاه چهارپایان وکوسفند ایرا نیز کویند
که شب درانجا باشند وبضم اول جا ومقام راعی باشد که کوسفند چرانیدنست
وبفتح اول نیز درست است شب اکیز با کاف فارسی وتحتانی کشیده
وبزای نقطه دار رزده پنج درخت بذر البنج است وبرک آنرا اشبهی
کویند وتخم آنرا منک بضم خوانند شبان وادی ایمن کنایه از حضرت
موسی است شبانور بر وزن بلاغور شب پره را کویند وآنرا
مرغ عیسی خوانند وبر وزن کلانتر هم بنظر آمده است شبانه روز
زمانه هرچیز شبانه روز را کویند یعنی شب بر آن کذشته باشد از آب ونان

در مثال

در مثال آن ومخمور وخمار آلوده را نیز کویند وشرابی را که در شب
بخورند وهر محافظت کننده را کویند عموماً وراعی را که نکاه دارنده
ومحافظت کننده کوسفند است وباین معنی بضم اول هم
آمده است شباویز نام مرغیست که خود را در تمام شب از
یکپای آویزد وتا صباح فریاد میکند که از آن حق حق مفهوم شود
وبعضی کویند تا مادام از کلوی او قطره خونی نچکد خاموش نکردد
شباهنک بفتح ها وسکون نون وکاف فارسی نام ستاره
کاروان کش است وآن ستاره باشد که پیش از صبح طلوع
کند وبعربی شعری خوانند وبمعنی دویم شبانگاه نیز آمده است
که جایکاه ستوران باشد ومرغ سحرخوان را هم کویند که بلبل باشد
وبعربی عندلیب خوانند شباره با بای ابجد بر وزن انکاره نیز
کویند که شبها هرزه کردی کند ومعنی این لغت شب دوست
چه باره بمعنی دوست هم آمده است همچو غلام باره یعنی پسردوست
وشب پره را نیز کویند که مرغ عیسی باشد شباز معروفست
وآن کسی است که شبها بازی کند وصورتهای مختلف از پس پرده نماید

و بمعنی شب زنده دار که بعربی قایم اللیل خوانند هم آمده است
و شب پره را نیز باعتبار شب بیداری مرغ شب باز گویند
و این لغت را متصل و با تشدید حرف ثانی هم نوشته اند
باین صورت شتاز شبازه بروزن دروازه شب پره را
گویند که مرغ عیسی باشد و این معنی بجای بای ابجد بای حطی هم
بنظر آمده است شب پره و شب پرک معروفست که مرغ
عیسی باشد و بعربی خفاش خوانند گویند چون او را بکشند
و بر بار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع بر آمدن موی کند
و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند شب پوش با بای
فارسی بروزن خرگوش کلاه و طاقیه باشد و تخفیفه که شبها بر سر
نهند و برقع را هم میگویند و لحاف را هم نیز گفته اند شب بوی بضم بای
ابجد و سکون واو و یای حطی نام گلی است و بیشتر کبود رنگ
میباشد و سفید و الوان هم میشود و شبها بوی خوش کند و آنرا
گل گاو چشم نیز میگویند و بعربی عرار و عین البقر خوانند گلی خیری را هم
شب بوی گویند شب پیمودن کنایه از شب بیدار بودن است

هم عنوان

هم عنوان که باشد شبت بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی
دالان و دهلیز خورد و کوچک باشد و رستنی را نیز گویند که در آش کنند
و بشیرازی شود خوانند و باین معنی بکسر اول و ثانی هم آمده است شب تاب
بروزن مهتاب ماه را گویند و بعربی قمر خوانند و جانوری هم هست
کوچک و پرنده شبیه پروانه که دنباله آن جانور در شب مانند اخگر
میدرخشد گویند این روشنائی از فضله اوست و او را بعربی ولد
الزنا میگویند چون ستاره سهیل طلوع کند آن جانور میمیرد و تعریف
گوهر را شب تاب کرده اند شب تار با رای نقطه دار بروزن پرواز
بمعنی شبیخون باشد و آن تاختن است بیخبر و غافل که در شب بر سر
دشمن ریزند شب چراغ گوهری باشد که در شب مانند چراغ افروزد
و روشنائی دهد گویند گاوی در دریا میباشد و شبها بجهت چرا
از دریا بزمی آید و این گوهر را از دهن خود بر زمین میگذارد و در روشنی آن
گیاه چرا میکند و آنرا در شبکوان هم میگویند شب چراغک بفتح تحتانی
و سکون کاف کرم شب تاب را گویند و عراق ولد الزنا خوانند شب

شب چره با جیم فارسی بروزن شب پره چرا کردن حیوانات را
گویند در شب و باین مناسبت نقل و میوه خشک را گویند که مردم
در هنگام شب نشینی خورند شب چک بکسر ثانی و فتح جیم فارسی
و سکون کاف شب برات را گویند که شب پانزدهم شعبان است زیرا
که چک بمعنی برات باشد و با جیم ابجد هم بنظر آمده است
شبخانه با خای نقطه دار بروزن پروانه بمعنی شبستان است
که حرم سرای پادشاهان است و خانه را نیز گویند که شبها دزدان
در آن بسر برند شبخوان با واو معدوله بروزن دستان بلبل را
گویند و بعربی عندلیب خوانند شب خوش کنایه از وداع است
یعنی کلمه باشد که در وقت وداع کردن گویند خصوصاً در شب
شبخوان بمعنی شبخون است شب خیزک تره تیزک را
گویند و بعربی رشاد خوانند شب درمیان دادن کنایه از وعده
کردن و ضامن دادن باشد شبگون با کاف فارسی بروزن
افسون بمعنی شبرنگست چه گون بمعنی رنگ آمده است و بمعنی
شبچراغ هم هست بجهة آنکه گوهر شبچراغ در شبگون نیز گویند
بزبان

شبگیر بروزن تکبیر بمعنی صبح و سحرگاه باشد و راهی شدن پیش از سحر
و بعد از نیم شب را نیز شبگیر گویند و نام مرغیست که در وقت صبح
صدای حزین کند شبلاندن با لام بروزن و معنی چسباندن
باشد خواه چیزی را بچیزی بچسباند یا شخصی خود را بکسی واچسباند شبور
بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت بمعنی نای رویین است
که نفیر باشد و بعربی نیز همین معنی دارد و بی تشدید ثانی مهره ترسایان
باشد و آن یکی از سازهاست که مینوازند شپ شپ با بای فارسی
در آخر بروزن غبغب بمعنی مضطرب و بی تمکین و زود زود باشد و صدا
و آواز تیر انداختن پی در پی را نیز گویند و شاخ درخت را هم گفته اند
شپشه بکسر اول و ثانی و فتح ثالث کرمکی باشد که بیشتر اوقات
در فصل تابستان در هوای گرم در پوستین و نمد و سقرلات
و صوف و دیگر پشمین و گندم و دیگر غلها افتد و آنها را تباه
و ضایع کند شپل بکسر اول و سکون ثانی و لام پایه و مرتبه را
گویند و پارچه شتر را میگویند از آنجا که بر زمین نزدیکست و بمعنی صدا
و آواز بلند کردن هم هست و آواز شافوت را هم گویند

و آن صدای باشد که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان
کنند شپلیدن بکسر اول و لام بروزن پیچیدن بمعنی صفیر زدن
و آواز کردن از دهان وقت کبوتر پرانیدن و بفتح اول بروزن
گردیدن بمعنی شیفته شدن و شیدائی بودن و دیوانگی کردن
باشد و این معنی بکسر اول هم بنظر آمده است و بمعنی افسردن
هم هست شپوختن بکسر اول و واو مجهول بروزن فروختن و کم
زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت و قدرت
و بمعنی افشانیدن هم آمده است شپوش بفتح اول و ضم
ثانی مشدد و سکون واو و شین قرشت کلاه و طاقیه و
تخفیفه را گویند و بمعنی بالاپوش و لحاف هم آمده است
شبیختن بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن فریفتن بمعنی
پاشیدن باشد مطلق اعم از آب و غیر آن شبیخه بکسر اول
و تحتانی مجهول بروزن فریفته ترشح کردن و پاشیده شدن
باشد مطلق اعم از آب و غیر آن شپام بروزن سلام بار
سختی که درختان را زند شپانیدن بروزن چپانیدن

بسرما

بسرما دادن چیزی و سرما خوردن باشد شپید بروزن سراید
یعنی سرما خورد و سرد شود شپجد بروزن نمد بمعنی شجام است
که سرمای سخت باشد شحر و ربارای قرشت بروزن فغفور
نوعی از مرغان صحرائی باشد و بعضی گویند کبک دری است
و عربی پیشت شحنهٔ پنجم حصار کنایه از کوکب مریخ است چه آسمان
پنجم جای اوست شحنهٔ چهارم کنایه از حضرت رسول صلوات الله
علیه است شحنهٔ چهارم حصار کنایه از آفتاب عالمتاب است
و کنایه از عیسی هم است باعتبار اینکه در آسمان چهارم جا باشد
شحنهٔ چهارم کتاب اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله
علیه و آله باشد شحنهٔ شب و سحر اشاره به پیغمبر آخر الزمان است
و کنایه از عسس و شب رو و محافظت شب و ان باشد
شخ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند
و بمعنی کوه را هم گفته اند و هر چیز محکم را نیز گویند عموماً و زمین محکمی که در
دامن و سر کوه باشد خصوصاً و مخفف شاخ هم هست

اعم از شاخ گاو و شاخ درخت و بضم اول مخفف شخوخ است
که بمعنی چرک بدن و جامه باشد شخاب بفتح اول بروزن جعاب
بمعنی خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزی باشد شخادان بفتح
اول بروزن شغادان بمعنی مجروح کننده و بناخن کننده
باشد شخار بروزن چهار قلیار را گویند که صابون پزان بکار
برند و بهترین وی آنست که از اشنان سازند و در وی
خواص عجیبه بسیار است خصوصا در صنعت کیمیا و نوشادر را
نیز گفته اند و آن چیزیست مانند نمک و بیشتر سفیدگران بکار
برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند
شخال و شخالیدن بمعنی خراشیدن و فرو رفتن چیزیست
بجای شخانه بضم اول بروزن فلانه تیر شهاب را گویند و آن
شعله ایست که شبها اکثر در آسمان پیدا گردد و گویند بخار
سوخته ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین می شود
شخسار با سین بی نقطه بروزن رفتار زمین سخت و زمین محکم را
گویند

گویند که در دامن کوهها واقع است و مخفف شاخسار هم
هست که جای بسیار و انبوهی از درختان باشد شخش
بروزن رخش بمعنی لخشیدن است که پای از زمین جدا شدن
و افتادن و خزیدن و لغزیدن باشد و جامه و لباس و پوستین
کهنه را نیز گویند و باین معنی با سین بی نقطه نیز آمده است
و نام مرغی هم هست و بعضی گویند بضم اول و فتح ثانی مرغیست
کوچک و خوش آواز شخشد بروزن لخشد یعنی از جای
بلغزد و بیفتد شخشید بروزن لخشید یعنی لغزید و افتاد شخشیدن
یعنی لغزیدن شخکاسه با کاف بروزن چلپاسه بمعنی تگرگ
و ژاله باشد شخل بروزن عقل بمعنی صفیر و فریاد و بانگ و نعره
باشد و بمنقار گزیدن جانور گوشت را شخشار بروزن بهمن زار
نام مرغیست آبی و تیره گون و میان سر او سفید باشد شخول
بروزن قبول صفیر و صدائی را گویند که در وقت آب خوردن
اسبان کنند تا اسب را میل بآب خوردن بیشتر شو

و بمعنی ناله و فریاد و بانگ و نعره هم آمده است و بمعنی
پژمرده گی هم گفته اند و بکسر اول نیز درست است شد
بضم اول و سکون ثانی بمعنی رفت و گذشت و بفتح اول
و تشدید ثانی باصطلاح نغمه وران و مطربان آنست که نغمه را
بلند کنند و پست کنند تا وقتی که موافق مدعا راست شود
و در عربی بمعنی استوار بستن و سخت شدن و سخت گرفتن
و قوی گردانیدن و بلند شدن روز و حمله بردن باشد شدکار
بضم اول بر وزن گلزار بمعنی شیار است بجهة زراعت کردن
بشکافند و مستعد سازند و با ذال نقطه دار هم گفته اند بمعنی زمینی
که آنرا شیار کرده باشند و تخم افشانده باشند شذبند
بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون نون و دال منقطه و جیم
ترنس را گویند شربت الماس کنایه از شمشیر آبدار است شرنبی
بر وزن نکبتی ریسمانی باشد بغایت باریک و نازک و لطیف و کاشه
انجور را نیز گویند شربین بفتح اول بر وزن قزوین نام درختیست عظیم
و آن نوعی از صنوبر باشد شرزه بر وزن هرزه بمعنی خشمگین و درنده

دندان

دندان و صاحب قوت و زورمند باشد و این لغت را بغیر از شیر و پلنگ
بر سبع دیگر اطلاق نکرده اند و صاحب مؤید الفضلا میگوید شرزه
درنده ایست غالب تر از شیر شرف بفتح اول بر وزن کلف
تخته باشد که پیش در نصب کنند و در عربی بمعنی بزرگوار شدن
باشد شرفاک و شرفانک هر دو بفتح اول بمعنی صدای
آهسته و آواز پا باشد و بکسر اول و لام نیز درست است
شرفه بفتح اول بر وزن هرزه صدا و آواز پا را گویند خصوصا
و صدای پا را عموما و بکسر اول هم هست و بضم اول در عربی مطلق کنگره را
گویند خواه کنگره قلعه باشد و خواه کنگره بام و دیوار خانه و غیره
شرک بفتح اول بر وزن فلک بمعنی شرا باشد و آن جوششی است
که بسبب خون یا صفرا بهم آمیخته بهم میرسد و بعربی حصبه گویند و در عربی
بمعنی بلغت شرا است و آن ریسمانی باشد که بکسر آنرا حلقه حلقه کرده
گرهی بر آن زنند و سر دیگر آنرا از حلقه یا بگذرانند بنهجی که بمجرد کشیدن
ریسمان الحلقها تنگ شود و شاه راه را نیز گفته اند که راه وسیع و بزرگ باشد

و وسطو میان حقیقی را هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی
و ثالث جامه و پارچه باشد که در آن دارو بندند و بکسر اول و سکون
ثانی و ثالث نوعی از خوبشش باشد که کودکان را بهم رسید و
آنرا بعربی جدری خوانند و در عربی بمعنی کافر شدن باشد
بسبب شریک و انباز بر خدا روا داشتن شرم بروزن نرم ترجمه
حیا و ناموس باشد و آلت تناسل را نیز گویند شرناق بروزن
ترباق گوشت سرخ زاید باشد که بر پلک چشم آدمی بهم رسند
شرنگ بروزن پلنگ مطلق زهر را گویند و خربزه تلخ خودرو که در صحرا
شود و بعربی حنظل خوانند و خرزهره را نیز گفته اند و آن درختی است
که برگش بغایت تلخ میباشد اگر حیوانات بخورند در حال بمیرند
و بعربی قطعت میگویند شروه با واو بروزن هرزه نوعی از خوانندگی باشد
که آنرا شهری گویند بلغت رومی نام پهلوانی بوده از نژاد
شروین بروزن پروین نام قلعه شیروانست و نام یکی از فرزند
زادهای ملک کیوس برادر انوشیروان هم هست شیر بتابابائی
فرشت بروزن مسیحا بلغت زند و پازند پادشاه را گویند شست
بروزن

دست چند معنی دارد اول عددیست معروف که بعربی
ستین گویند و معرب آن شصت باشد ۲ بمعنی زنار باشد و
آن ریسمانی است که گبران و هنود بر کمر بندند و بر گردن اندازند
۳ نیش و نشتر فصاد و رگ زن باشد و بعربی مبضع خوانند
۴ انگشت بزرگ باشد که انگشت زهگیر است و بعربی ابهام
گویند پنجم بمعنی زهگیر باشد و آن انگشتر مانندیست که از استخوان
سازند و در انگشت ابهام و در وقت کمانداری زه کمان بدان
گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست میگویند ۶ قلابی باشد
که بدان ماهی گیرند هفتم مضراب را گویند و آن چیزیست که بعضی از
سازها مثل چنگ و قانون و عود و طنبور و رباب را بدان نوازند
هشتم تار روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد باشد که بر سازها
نهم حلقه زلف و حلقه گیسو و حلقه رسن و کمند و امثال آنرا گویند
دهم نشستگاه زنان باشد و با اول مکسور مختصر نشست باشد که در
مقابل برخواست است شست گران بفتح کاف فارسی کنایه
از تیراندازان و کمان داران باشد چه شست گر کمان دار را گویند

شش بفتح اول عددیست معروف و بضم اول چیزیست
سفید بسرخی مایل باشد گوشت و بجگر متصل است و بادزن
و مروحه دل باشد و کنایه از پستان نرم و سست و آویخته هم
هست شش آماسیده بضم اول کنایه از مردم بددل و بد اندرون
و نامرد باشد شش انداز بر وزن پس انداز کسیرا گویند که بجول
بازی میکرده باشد و آن نوعی از قمار است و نرّاد را نیز گفته اند
یعنی کسی که نرد بازی کند و شخصرا نیز گفته اند شش گوی الوان
مدور از چوب یا غیر آن بهر دو دست بگیرد و بر هر دستی سه عدد در
هوا اندازد و میگیرد و هر شش را چنانکه بر زمین نمی افتد و پیوسته
چهار عدد آن در هواست و ماه شب چهارده را نیز میگویند
شش بانو کنایه از شش کوکب است که آن زحل و مشتری
و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد شش پستان بضم اول و
کسر بای فارسی بر وزن گرجستان زنرا گویند که پستانهای
او نرم و بزرگ و افتاده باشد و کنایه از زن پیر هم هست و
بفتح اول دشنامی باشد زنانرا چه ایشانرا بسگ نسبت

کنند

کنند و سگرا نیز گویند که بتازی کلب خوانند شش بندان
بابای ابجد بر وزن فرزندان درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند
عشقه بر درختها پیچد و آنرا بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمة
الاسود خوانند شش تا با فوقانی بالف کشیده طنبور شش تار را
گویند شش تار زدن بفتح رای نقطه دار طنبور شش تار نواختن را
و شش بجول باختن را هم گفته اند که نوعی از قمار است شش خاوران
شش کوکب را گویند شش خان بر وزن الوان خیمه مدور گرد را گویند
و بمعنی پرده و سراپرده هم آمده است شش خانه بر وزن پروانه
بمعنی شش خانست که خیمه گرد و پرده باشد و معرب آن
شش خانج است شش درشک بفتح دال ابجد و کسر رای قرشت
کنایه از دنیا و عالم است و شش جهت را نیز گویند و بمعنی حجامت
بنظر آمده است شش در فنا دنیای فانی باشد شش دری
بر وزن جعفری کنایه از دنیا و خانه شش در باشد شش روزکن
بفتح کاف اشاره بشش روزیست که آفرینش عالم در آن شش روز شد

شش روزن بفتح رای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار کنایه از دنیاست
باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای
گوش و دهان و بینی و پس و پیش و کنایه از شش گوی هم
بنظر آمده است شش سو با سین بی‌نقطه بر وزن پهلو بمعنی شش
جهت است که بالا و پایین و پس و پیش و چپ و راست باشد
شش قتل با دو قاف دوائی است که آنرا اشقاقل گویند
و آن رزدک صحرائیست سطبر و سنگین و بزردی مایل و قوت
باه دهد شش و پنج کنایه از قمار است و کنایه از هر چیز که در معرض
تلف باشد و شش و پنج بازی کنایه از مکر و فریب و حیله باشد
ششه و شش بندان بابای حطی بر وزن فرزندان بمعنی ششه است که
شش روز بعد از عید رمضان باشد و سنت است در آن شش روز
روزه گرفتن ششعر مردمک کنایه از آنکه چشم آدمی و حیوانات
دیگر باشد و آن پوست بالایین مژگان دار چشم است و آن را
لحاف چشم هم میگویند شغ بفتح اول و سکون ثانی عموم شاخرا
گویند

گویند و بضم اول هم آمده است شغر بفتح اول و ثانی و سکون
رای قرشت پوست دست و اندام باشد که بسبب کار کردن
و کار فرمودن بسیار سخت و سطبر شده باشد و بفتح اول و ثانی هم
باین معنی و هم بمعنی آبله باشد که بسبب راه رفتن و بسیار کار کردن
در دست بهم رسد و در عربی بمعنی خالی شدن شهر باشد از مردمان
و یکبار برداشتن سگ پا باشد بجهة شاشیدن شغر بغر بفتح
اول و غین بر وزن شکر بکر کلمه ایست از توابع بمعنی پراکنده
و پریشان شغلک بر وزن کچک مردم خلف و ابله و نادان را
گویند شف بر وزن شب شبرا گویند و بعربی بمعنی خواستن [illegible]
پارچه تنک و نازک و پرده تنک و باریک را گویند که از پس آن چیزی
توان دید و بمعنی لاغر کردن و اندوهگین ساختن هم آمده است
و بکسر اول در عربی بمعنی کمی و افزونی و کم کردن و افزودن و سود
و زیان و نقصان کردن باشد و این لغت از اضداد است
شفت بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی چیزی کم بها و ارزان
و مفت را گویند و کج و ناراست و خم و ناهموار را نیز گویند بمعنی

فربه شحم و لحمی و کنده و ضخیم و ناتراشیده باشد و نام قریه ایست
از گیلان که در آنجا کاسه و مرتبان و جغته و دیگر اوانی از گل سازند
و بکسر اول هم بمعنی کج و ناهموار است و هم بمعنی تراویدن خون
و ریم و زرداب از زخم باشد و بضم اول ممسک و بخیل را گویند
شفتالو بروزن زردالو میوه ایست معروف و کنایه از بوسه هم
هست که بتازی ماج و بعربی قبله گویند بضم قاف شفتل
بالام و حرکت مجهول گیاهیست که آنرا سه برگه گویند و بهمن
گل است شفتن بکسر اول بروزن کشتن بمعنی خارانیدن
و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد
شفته بروزن هفته بیضه مانندی باشد از ریسمان که بر دوک پیچیده شود
شفش بفتح اول بروزن کفش نی و چوبی باشد که ندافان
پنبه را بدان زنند و گرد آوری و جمع نمایند و شاخ درختان را نیز
گفته اند و بضم اول هم گفته اند شفتاهنگ بروزن رنگارنگ

بمعنی

بمعنی شفتاهنج است که آهن سوراخ دار استادان زرکش
باشد و بمعنی حلاج و کمان حلاجی و مشته حلاجی هم آمده است
و آن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند و بمعنی
شاخسار نیز بنظر آمده است شفشه بکسر اول بروزن بنفشه شوشه طلا
و نقره را گویند و آن طلا و نقره گداخته است که در ناوچه
آهنین ریزند و بمعنی دو دیم خفچه هم آمده است و آن موی چندست
از کاکل و زلف معشوق که بر روی او افتاده باشد و شاخ درخت
بسیار نازک و راست و هموار را نیز گفته اند و باین معنی بفتح
اول هم آمده است و بمعنی چوبی که حلاجان پنبه را بدان زنند
و گرد آوری کنند هم هست شفلک بروزن محکک بی مغز
و ابله و جلف و نادان را گویند و بسکون ثانی بمعنی کهنه و
فرسوده و از هم رفته باشد شفل بروزن کفل ناخن شتران بار
کش را گویند شفلیدن بروزن خشکیدن بمعنی صفیر زدن باشد چنانکه
کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن با همراهان در وقت آب دادن

پاسبان زنند شقیق بکسر اول و نون بروزن مسکین بلغت ترکی
نام مرغیست که آنرا بفارسی بوتیمار و غم خورک و بعربی بایم خوانند
و بفتح اول هم گفته اند و آن دو نوع میباشد بری و بحری و بحری عابوریست
بشکل خفاش و بال و رنگ او بخفاش میماند و دم او بدم موش
شباهتی دارد و در بیخ دم خاری دارد که بدان میگزد و اگر در زیر
بالین کسی گذارند آن کس را خواب نبرد و اگر در پای درخت
دفن کنند آن درخت خشک شود هفوده بروزن گشوده بمعنی
هفته باشد که از شنبه است تا جمعه شکرخنده بفتح اول بمعنی شکر
خنده است که تبسم باشد شکرخواب بمعنی شاد خواب است که
خواب خوش باشد و خواب سحر را نیز گویند شکرد بکسر اول
و فتح ثانی و ثالث و سکون دال ابجد بمعنی چاره و علاج یعنی
چاره و علاج کند و بمعنی شکار کننده هم هست شکردن
بروزن جگردن بمعنی شکار کردن و شکستن باشد و بمعنی علاج
و چاره نمودن هم آمده است شکرده بروزن تبرزه

مردم جلد و چابک و صاحب جد و جهد در کارها را گویند شکرریز با رای
قرشت بروزن سحرخیز آنچه در شب عروسی بر سر داماد و عروس نثار
کنند و بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند و کلام شیرین
و فصیح و بلیغ و شعر خوانندگی و گویندگی را هم گفته اند و بمعنی خوش
طبع و بذله گوی نیز هست و بمعنی گریه و زاری و شادی هم آمده است
و لب خوبان را نیز شکرریز خوانند و شخصی را نیز گویند که از شکر چیزها سازد
و او را بعربی قناد خوانند شکرریز طرب کنایه از گریه و شادی باشد
شکرریزی بروزن سحرخیزی گریه را گویند که از روی شادی و خوشحالی
کنند و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم آمده است
شکرزخمه بفتح زا و خای نقطه دار و میم کنایه از رسیدن تیر است
بنشانه شکرسنگ بفتح سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی حجر
اعرابیست و آن سنگی باشد سفید چون او را بسایند و بر موضعی که
خون می آمده باشد ریزند خون را باز دارد شکرش بفتح اول و کسر ثالث
بروزن درزش بمعنی بدنامی باشد یعنی بچیزهای بد شهرت کردن شکر
عقیق رنگ کنایه از لب معشوقست شکرفنده بکسر اول و فتح فا بروزن

درخشنده بمعنی لغزیده و سر در اینده باشد و اسب سکندری
خوردن را نیز گویند شکرلب شخصی را گویند که لب بالا مالب پایین او شکافته
و چاک دار باشد و همچنین از باد و زائیده شده باشد و کنایه از محبوب
و مطلوب هم هست شکروده بفتح اول و واو بر وزن فلک زده
مردم چلد و چست و چالاک و صاحب جدّ و جهد در کارها و ساخته
و آماده در مهمات باشد و بضمّ واو هم بنظر آمده است شکره بکسر
اول و فتح ثانی و ثالث پرنده ایست شکاری از جنس باشه
لیکن از او کوچکتر باشد شکرهنج بفتح اول و ها و سکون نون و جیم
معرّب شکرهنگ است که حنظل باشد و آن خاریست سه پهلو و باین
معنی بجای رای قرشت واو هم بنظر آمده است شکریدن بکسر اول بر وزن
شنودین بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن باشد شکستن بفتح ثانی
معروفست و بمعنی اعراض کردن و شدن باشد و بمعنی خوردن و
جاویدن هم آمده است و خجل شدن و هزیمت لشکر را نیز گویند شکست
و مکست بکسر اول و میم از اتباع است و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی
پیش ازین شکست شکفت بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و فوقانی

یعنی

بمعنی غار باشد و آن جاییست در کوهها ساخته و مهیا شده که اکثر
فقیران و درویشان در آنجا بسر برند و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته اند
و بضم ثانی از هم گشودن را گویند و شکفتن و وا شدن غنچه گل را گویند
و بکسر ثانی بمعنی عجیب و غریب و عجب و تعجب آمده است و باین معنی
با کاف فارسی هم گفته اند شکفتن بکسر اول و ضم ثانی بمعنی وا شدن
غنچه گل و خندان شدن باشد و بکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن شکفیدن
بکسر اول و ضم ثانی بر وزن درخشیدن بمعنی تعجب و متعجب شدن
باشد و با کاف فارسی هم باین معنی آمده و اصح این است شکفه
بکسر اول و ضم ثانی و فتح فا مخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار
باشد شکک بر وزن کجک طنبوره را گویند و آن سازیست
معروف و بمعنی فاری هم کرده و مدوّر که در دامن آویزد و آواز پاپیرا
نیز گفته اند در وقت راه رفتن شکلّه بکسر اول و سکون ثانی و فتح
لام آنچه از جامه و شال آن در جای بند شود و پاره پاره گردد و پار چلّه را
نیز گویند که از تسم هندوانه و خربزه بکار در برد ارند و آن را عربی

قوارة البطیخ گویند و بفتح اول هم گفته اند شکم بنده بمعنی شکم
خواره و پرخور باشد و بعربی عبد البطن خوانند و کنایه از نوکری باشد
که بنان فقط چاکری کند شکم چار پهلو کردن بمعنی شکم را از طعام
و غیر آن چندان پر کرده باشد که مربع شود شکم خاریدن کنایه
از بهانه کردن و عذر آوردن باشد شکم خوار با واو معدوله بر وزن شکم
دار کنایه از گرسنه باشد و بمعنی بسیار خور و خورنده هم آمده است
و ادر را شکم خواره و شکم خواری نیز گویند شکمی با ثالث بتحتانی
رسیده پوست شکم هر جانور را گویند که آنرا پوستین سازند
و مردم شکم بزرگ و شکم خواره را نیز گفته اند شکن بکسر اول و فتح
ثانی و سکون نون بمعنی اعراض کردن و تند شدن و خوردن
و خائیدن را نیز گویند و بمعنی گرفتن و نهیب و شکست لشکر هم
آمده است و بمعنی چین و شکنج هم آمده است همچو شکن زلف
و شکن اندام و شکن جامه یعنی چین زلف و چین اندام و جامه و مکر و حیله
و فریب و تزویر باشد و اصول را نیز گویند که در مقابل بی اصول است
و بمعنی لحن و سرود و نرمی و ملایمت هم بنظر آمده است و بکسر

اول

اول و ثانی نام ولایتی است و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی
هم آمده است شکنج بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم بمعنی تاب
ریسمان و گره و چین زلف و کاکل و پیشانی و شکم و چین جامه و امثال
آن باشد و شکنجه و آزاری که دزدان را کنند و نوعی از مار باشد
که عربان حیّه گویند و بعضی گویند که مار سرخ را شکنج میگویند و بمعنی اهم هست
که در مقابل بی اصول است و نغمه و نوا را گویند و مکر و فریب و حیله را
نیز گفته اند و بعضی علتها که از دمیدگی بهم رسد مانند خنازیر و امثال
آن و بضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر ناخن چنانکه بدرد آید شکند
بفتح اول بر وزن سمند کرمی باشد سرخ و خزنده در میان گل و آنرا اجرا طین
گویند و بکسر اول هم آمده است شکن کاری بمعنی کار شکنی کردن
و حرف بی سر فرزدن و محل گفتن و سعرت کردن و شکست دادن
و طعن باشد شکنه بکسر اول و فتح ثانی و نون بمعنی عشوه و کرشمه
و غنج و دلال باشد و سیخول را نیز گویند و آن خارپشتی است که
خارهای خود را مانند تیر اندازد شکوب بضم اول بر وزن غروب

اصول

دستار زنانی را گویند شکوهه بضم اول و ثانی و واو رسیده و ثای
مثلثه بالف کشیده بلغت سریانی تخم کشوث را گویند
و آن تخمی است دوائی که سده جگر بگشاید شکوخ بضم اول و سکون
واو و خای نقطه دار بمعنی لغزش و بسر درآمدگی باشد و بکسر اول
هم هست شکوخد بکسر اول و فتح رابع بر وزن فروزد یعنی بلغزد
و بسر درآید و بغلتد و بضم اول هم آمده است شکوخنده بکسر
اول بر وزن فروشنده اسب سکندری خور و بسر درآینده را گویند
و بمعنی لغزیده و هیبت دارنده هم هست و بضم اول نیز گفته اند
شکوخیدن بضم اول بر وزن خروشیدن بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن
و افتادن اسب و آدم باشد و بمعنی ترسیدن و هیبت زده
شدن هم آمده است و بفتح اول و کسر اول نیز گفته اند شکوف
بضم اول و ثانی و سکون واو و فا بمعنی شکاف و رخنه کننده
باشد و امر برخنه کردن هم هست شکوفد بکسر اول و فتح فا
بر وزن فروزد یعنی بشکفد و شکفته شود و شکافته گردد و بفتح

اول

اول بر وزن خموشد گفته اند شکوفنده بر وزن فروشنده بمعنی
شکافنده و رخنه کننده آمده است شکوفه بکسر اول و فتح کاف
درخت میوه دار باشد و بمعنی قی و استفراغ نیز گفته اند شکوفه
سنگ ترجمه زهر الحجر است و آن چیزیست که در کوهها بر روی سنگ
پیدا میشود و آنرا اکلیل سنگ هم میگویند سیلان خون و ورم زبان را نافعست
شکوفه مس ترجمه زهر النحاس است و آنرا کفک مس نیز گویند
و آن چیزیست که چون مس را بگدازند و در کودی ریزند تا بسته
شود قدری آب بر آن ریزند آن آب جوشش برزند و کفی از آن
بر روی مس بهم برسد مانند نمک و بهترین آن سفید باشد بواسیر را
نافعست شکوفیدن با فا بر وزن فضولیدن بمعنی کشودن و کشوده
شدن و رخنه کردن و رخنه شدن و شکستن لشکر آمده است و
بر وزن خموشیدن هم گفته اند شکول بضم اول بر وزن دخول بمعنی
جلدی و چابکی باشد شکولیدن بضم اول و واو مجهول بر وزن فضولیدن
بمعنی پریشان ساختن و شوراندن و برآوردن و پراکنده کردن
باشد شکوه بضم اول و ثانی و سکون واو مجهول ~~بر وزن فضولیدن~~

و با معنی ایکیک با قوت و مهابت و شان و شوکت و بزرگی باشد
و آنرا بعربی حشمت خوانند و کلانه و ده کوچک را نیز گفته اند و بکسر اول
بمعنی ترس و بیم است و در عربی پوست برهٔ شیرخواره را گویند
که در آن شیر کنند شکوهیده بروزن فروزیده یعنی بترسد و واهمه کند
و بیفتد و بلغزد و بضم اول بروزن خروشیده باشد یعنی اظهار بزرگی کند
و گوش بسخن اندازد و زیبا شود شنود شکونج بکسر اول و واو
مجهول و فتح ها و سکون نون و جیم خار خشک را گویند و آن خاری
باشد سه پهلو شکوهنده‌گی بضم اول بروزن خروشنده‌گی بمعنی اظهار
بزرگی کردن سخن شنیدن و زیبائی نمودن باشد و بمعنی لغزش و
افتادگی و بسر درآمدن هم آمده و بکسر اول بمعنی ترس و بیم
باشد شکوهنده بضم اول بروزن خروشنده بمعنی هیبت دارنده
و اظهار بزرگی کننده باشد و گوش بسخن مردم اندازنده و زیبا
شونده را گویند و بکسر اول هم دارنده و ترسنده باشد شکوهیده
بروزن خروشیده بمعنی اظهار بزرگی کرده و گوش بسخن کس انداخته
و بکسر اول ترسیده و بیم برده باشد اسب بسر درآمده نیز آمده است

شکه

شکه بضم اول و ثانی مخفف شکوه است که قوت و مهابت
و شان و شوکت باشد و بکسر اول بمعنی هیبت و ترس و بیم آمده است
شکیبا بکسر اول و ثانی تحتانی رسیده و ثالث بالف کشیده
بمعنی صبر و تحمل کننده و صبور و متحمل و آرام گیرنده باشد شکیبائی
بمعنی آرام گیرندگی و صبر و تحمل کنندگی باشد شکیبائیدن بمعنی
صبر کردن و تحمل نمودن و قرار گرفتن باشد شکیبنده بروزن فریبنده
بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن باشد شکیر بفتح اول
بروزن فطیر شفترنگ است و آن میوه باشد شبیه بشفتالو شکیش
بفتح اول بروزن کشیش جوالی باشد که از دوخ سازند و آن گیاهیست
که از آن حصیر بافند شکیفت بکسر اول و تحتانی مجهول بمعنی عجب
و تعجب باشد و بمعنی صبر و قرار و آرام هم هست و ماضی شکیفتن
باشد یعنی صبر کرد و آرام گرفت شکیل بکسر اول بروزن سبیل بمعنی
چدار است و آن ریسمانی باشد که بر پای اسب و استر خصلت
بندند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم گفته اند شکینه بروزن سفینه ظرف
درازی و خمی باشد که غله در آن کنند شکاف بفتح اول بروزن جفا

تیرکش و تیرکیش و تیردان باشد و بعربی جعبه خوانند و بضم اول
نیز گفته اند شکاد بفتح اول بر وزن سواد نام برادر رستم زالست بکسر
اول هم گفته اند شکار بفتح اول بر وزن بهار بمعنی شغال و
آن جانوریست معروف و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد
و بکسر اول چیزی خورد نیز گویند شکال بفتح اول بر وزن دوال بمعنی
شغالست و آن جانوریست معروف گویند در زبان اکثر
پیدا شود و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد و بمعنی شنجار هم
آمده است و آن گاه و دانه نیم خائیده است که کشتر و گوسفند
دکا و از حلق برارند و بجاوند و بکسر اول شکاف و سوراخهای عمیق را
گویند که در زمین بسبب صدمه سیلاب بهم رسیده باشد و چیزی
که بر دست و پای اسبان نهند شکاله بفتح اول بر وزن حواله
بمعنی تمام و همه باشد شکالیو بضم اول و سکون رابع و تحتانی بواو
رسیده هر چیز را گویند که بر روی اخگر آتش پزند از نان و گوشت
و غیر آن شکاوند بر وزن دماوند نام کوهیست نزدیک سیستان

و معرب آن سجاوند است شگاه بفتح اول بر وزن تباه کیش
و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند شکپوی با بای
فارسی بر وزن بدخوی آواز پا را گویند که آهسته روند در شب
و باین معنی بجای کاف لام و بای حطی هر دو آمده است که شلپوی
و شیپوی باشد شکرد بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بر وزن نبرد
یعنی چیزی بجزد و شکار کند و بشکند شگرف بکسر اول و فتح ثانی
و سکون رای قرشت و فا بمعنی نیکو و زیبا و لطیف و محتشم و بزرگ
و قوی و سطبر و صاحب شکوه و حشمت باشد و بمعنی شگفت هم
هست و بمعنی جوشانیده و مسهل و منضج هم آمده است
شگفت بکسر اول و ثانی بر وزن گرفت بمعنی عجب و تعجب باشد
شگل بکسر اول و ثانی و سکون لام چلدری باشد کوچک که
هر دو دست اسب و استر را بندند و ریسمانرا نیز گویند که بپای
گنجشک بندند شگن بضم اول و ثانی و سکون نون مخفف
شگون است که فال نیک و تفال بر داشتن و میمنت

دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات
آدمیان و وحوش و امثال ایشان شگون بضم اول بروزن سکون
بمعنی شگن است که فال نیک و بفال برداشتن و مبارک دانستن چیزها
باشد شکل بفتح اول و سکون ثانی پوست نازک رنگینی را گویند
که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسب نهاده بدوزند تا به خوش
آیند و بعضی از یراق اسب را نیز بآن دوزند و ران آدمی را گویند خصوصاً
و ران سایر حیوانات را عموماً و بعربی دست و پا را گویند که از کار
باز مانده باشد و بضم اول چیزی نرم و شسته را گویند و بکسر اول نیزه
کوچکی است که سنین آنرا گاهی دو پره و گاه سه پره سازند و پنج و ده آنرا
بدست گیرند و یکیک را بجانب دشمن اندازند و میوه باشد گرد و مدور
مانند بهی و طعم آن نیز با ترنج آمیخته باشد و آنرا بهندی بیل گویند و از آن
مربا سازند و این معنی اول هم آمده است شگلایین با یای حطی بروزن
سلاطین بشخصی را گویند که در ابرام افراط کند شپکوی با بای فارسی بروزن
[illegible] آواز پا را گویند که بهنگام راه رفتن بگوش آید شلته با اول
مفتوح و سکون ثانی و فتح فوقانی جای مردار و ناپاک را گویند

بز

یعنی موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاکروبه و امثال
آن ریزند شخچه با اول و ثانی مفتوح و سکون خای نقطه دار و فتح
تای قرشت لگدی باشد که مردم در وقت بازی کردن پاشت
پای یا سر زانو بر زمگاه و نشستگاه یکدیگر زنند و از [illegible] بحذف
ها نیز گفته اند و گاهی از روی قهر و غضب اسپ هم زنند شلف بفتح
اول و سکون ثانی و فا زن بدکاره و فاحشه را گویند و نام [illegible]
است در زمین افریقیه شلغینه بفتح اول بروزن چرمینه فرج زنانرا
گفته اند و بضم اول نیز آمده است شلفیه بفتح اول بروزن الفیه بمعنی
شلغینه است که فرج زنان و موضع جماع ایشان باشد و نام کتابی است
که آنرا الفیه شلفیه میگویند و بضم اول بجای تحتانی نون هم آمده است
شلک بفتح اول و سکون ثانی و کاف زلو را گویند و آن کرمی
باشد سیاه رنگ چون بر عضوی بچسبانند خون از آن عضو بمکد و بضم
و بکسر اول کرمی تیره سیاه چسبنده را گویند که چون پا بر آن نهند [illegible]

برآید شلکا بفتح اول بمعنی شلک است که زلو باشد شلنگک بکسر
اول بر وزن خشتک بمعنی ناودان باشد و سوراخی را نیز گویند که در زیر دیوار
کنند تا آبهای کثیف و چرکن و آب باران و غیره از آن ممر بیرون رود
شلکوش با لام و کاف فارسی بر وزن مدهوش سگی را گویند که موی
بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرو آویخته شلم بفتح اول
و ثانی بر وزن کلم مخفف شلغم است و بسکون ثانی پای افزار مسافران باشد
و بضم اول و ثانی بمعنی اشتلم است که شدت و غلبه کردن و بزور چیزی از مردم
گرفتن باشد و بکسر اول و ثانی بمعنی صمغ است مطلق خواه صمغ عربی
و خواه غیر عربی و باین معنی بسکون ثانی هم آمده است شلمابه بفتح اول
بر وزن گرمابه شلغم در آب جوشانیده و آب شلغم را گویند و بفتح
ثانی هم گفته اند شلمیز بفتح اول بر وزن گشنیز بمعنی حلبه است و آن
رستنی باشد معروف که شنبلیله نیز گویند و بیونانی فریقه خوانند
شلنگ بفتح اول و ثانی بر وزن پلنگ بر جستن و فرو جستن
شاطران باشد بجهت ورزش و مشق راه رفتن بسیار بر نهجی که
پاشنه پای ایشان بسرین ایشان برسد و بکسر اول و ثانی هم

گفته اند

گفته اند شلوار بفتح اول بر وزن هموار ازار و تنبان پارچه
کوتاه را گویند و بضم اول هم آمده است شلوک بضم اول زلو را گویند
شلون بفتح اول بر وزن زبون جانوریست از جنس شغال و در عربی
چاروائیرا گویند که گرسنه و لاغر باشد و بعضی چاروای فربه را گویند
و بعضی چاروائی را گویند که نه فربه و نه لاغر باشد شله بفتح اول و ثانی
مخفف کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و در عربی قصاص خوانند
و با ثانی مشدد بت و بت پرست و مکشبا روی چادر نازک و شکستا
باشد و بمعنی لحف جامه هم هست که یکتوب پارچه باشد و
سرگین دان را گویند و جاگیر را نیز گفته اند در کوچها که پلیدی و خاکروبه
و امثال آن در آن ریزند و بضم اول و فتح ثانی بی تشدید نوعی
از طعام است و آنرا شله پلاد گویند و بفتح ثانی با تشدید
بمعنی فرج زنان و موضع پلیدیها و سرگین دان باشد و تنه را

نیز گویند که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند و در عربی نعت
واراده و کارهای دراز و دراز باشد شلیخ بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده
و بجای نقطه دار زده بمعنی آواز و صدا باشد شلیخا با فای نقطه دار بروزن
مسیحا نام صحابهٔ ترسایان باشد و او یکی از اصحاب عیسی ع بوده
شغیر بروزن صغیر بمعنی شفت رنگست و آن میوه باشد شبیه
بشفتالو و در عربی زره کوتاه و جامه که در زیر زره پوشند شتم بفتح اول
و سکون ثانی مخفف شتوم بروزن قلم باشد و بمعنی رم و رسیدن و فریب
و خدعه و نصرت و دوری و آشفته و پریشان و بیهوش نیز آمده است
و امر برمیدن و نفرت کردن و فریب دادن و افغان و نوحه
نمودن و بیهوش شدن هم هست و ناخن دست و پا را نیز گویند و
بمعنی دم بضم اول و سکون میم هم هست و نام پهلوانی هم بوده است و
در عربی بتشدید ثانی مطلق بوی باشد اعم از بوی گل و ریحان و غیر
آن و بزبان علمی هند بمعنی فراغت و آسایش باشد و بضم

اول

اول پای افزار را گویند که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان
باشد و آن را بترکی چاروق گویند شماخ بفتح اول و ثانی با الف
کشیده و بجای نقطه دار زده مخفف شاماخ است که سینه بند زنان
باشد و آن پارچه ایست که پستانهای خود را بدان بندند و نام یکی از
ایرانی هم هست و او سواری بود و پادشاهی داشت و این معنی با
تشدید ثانی هم گفته اند و با ثانی مشدد در عربی نام شاعری هم بوده است
شمار بضم اول بروزن قمار معروفست که شماره و حساب باشد و بمعنی
دوستی و محبت و شبیه و نظیر و شهی و مانند هم هست و خمیر را نیز گویند
که کاری باشد و از آن امید رستن نباشد و بکسر اول نام درختی است
کوتاه و بسیار سخت که بیشه وران از آن دسته افزار سازند
و بمعنی رازیانه هم بنظر آمده است که مادیان باشد شماس
بتشدید ثانی بروزن کماس نام شخصی است که پیش از نشر ادیعه
و هم ساینده شماساس با سین با الف کشیده و سین بی نقطه نام

نام مبارزی بهرست تورانی که بدست قارن ابن کاوه کشته شد و نام
پهلوانی هم بهر ایرانی در لشکر پادوش و حرف آخرین را بالنقطه دال نیز گفته
که شماساس باشد شماشیان بر وزن شادیان جماعتی در دین مجوس
آتش پرست بودند و عدل ترسایان داشتند و بشارت عربان شماس خوانند
شماغنده با غین نقطه دار بر وزن پراکنده هر چیز بدبو را گویند عموماً و زن
بد بوی متعفن را خصوصاً شمال بر وزن نهال بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو باشد
و بفتح اول در عربی نام بادیست معروف و جانب راست و بکسر اول نیز گویند که
او طرف معشوق آنکه کرده باشد شماله بر وزن حواله مطلق شمعرا گویند خواه از موم ریخته
باشند و خواه از پیه و نوعی از بخور خوشبوی هم هست شمامه کافور کنایه
از آفتاب و ماه است که شمس و قمر باشد و کنایه از روز و روشنائی
روز هم هست شمان بر وزن امان یعنی گریان و نوحه کنان و رمیده شده
و آشفته و پریشان گشته باشد و بمعنی تقرب کننده و ترسنده و بیهوش
شده و نفس بنفس افتاده از تشنگی و با بانگ و گریه دمادم و گریه در گلو هم
هست شمانیدن بر وزن رمانیدن بمعنی رمانیدن باشد که ماضی رمانید است و
بمعنی آشفته کردن و آشفته شد و ترسانید و ترسید و پریشان ساخت

و پریشان

و پریشان شد و بیهوش کرد و بیهوش گردید هم گفته اند و بمعنی نفس
بنفس افتادن از تشنگی یعنی پی در پی و دم بدم نفس کشیدن هم آمده است
و شمانیدن مصدر آنست شمایل بفتح اول بر وزن حمایل جمع شمال است
که بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده
باشد و باین معنی بکسر اول هم آمده است و این اصح است و مرادف
شکل باشد و شاخ نورسته و شاخ خورد درخت و جوی کوچک و
جدول آب و گروه مردم اندک اندک را نیز گفته اند شمبوری با بای
فارسی بر وزن رنجوری بمعنی قهری باشد که نقیض طبیعت است شمذ
بفتح اول و ثانی و سکون ذال نقطه دار بزبان سغدی نیکو را گویند و
بعربی خبز خوردند و لاجورد و کم رنگ را نیز گفته اند شمر بفتح اول
بر وزن قمر حوض خورد و کوچک را گویند و آبگیر و هر جا که آب ایستاده
باشد و جایی از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود و پای
درخت را نیز گویند که آب در آن ایستاده باشد و بعضی آبگیر

واند کر اشمر گویند که در هر جا از روی زمین وجوفها وشکافهای
سنگ وپاهای درخت وامثال آن بایستد وجوی کوچک
وخورد وجدول آب را نیز گفته اند ونوردا ابراهیم میگویند یعنی گرداب
ومعنی قیماق هم بنظر آمده است که روی شیر باشد شمرشش بضم
اول وثانی وکسر را وسکون شین قرشت بمعنی فرض والتقدیر باشد
ودر جای استعمال کنند که عربان بالغرض والتقدیر گویند شمسا
با سین بی نقطه بروزن عمد البعث زند وپازند بمعنی نور باشد که آن
روشنائی معنویست دیگر آفتاب وماه وچراغ وآتش وامثال
آنرا نیز گفته اند شمش بضم اول وسکون ثانی وشین قرشت
شفته طلا ونقره را گویند وآن طلا ونقره گداخته باشد که در ناوچه
آهنین ریزند شمشاد بکسر اول بروزن بهزاد معروفست وآن درختی
باشد که چوب آن در غایت سختی بود واز آن چیزها سازند وبرگش را
نیز گویند وآن نوعی از ریحان باشد در غایت سبزی وخوشبوئی وبفتح
اول هم آمده است وکنایه از قامت خوبان هم هست شمشار بکسر

اول بروزن

اول بروزن بسیار شاخهای تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید و
برگ آن در غایت سبزی ولطافت وظرافت ونزاکت باشد
واز غایت نازکی میل بجانب زمین کند لهذا شعرا آنرا از زلف خوبان
تشبیه کرده اند وبعضی گویند درختی است مانند شمشاد وآنهم پیوسته
سبز وخرم میباشد وبعضی میگویند شمشاد وشمشار هر دو یکیست
شمشدر با دال ورای بی نقطه بروزن سمندر بلغت زند وپازند
سیر برادر را گویند شمشک بکسر اول وفتح وسکون ثالث
وکاف بلغت زند وپازند کدخدا را گویند وآندراته باشد معروف
واز آن روغن گیرند شمشور بضم اول بروزن پرزور بلغت گیلانی
رستنی باشد که برگ آن ببرگ سعتر ماند ودر آشهای ترش داخل
کنند وروغن آن درد گوش را نافع است شمشیر بفتح اول
بروزن نخجیر معروفست ووجه تسمیه آن شیم شیر است که دم
شیر وناخن شیر باشد چه شیم بمعنی دم وناخن هر دو آمده است و

روشنائی صبح و آفتاب را نیز گویند شمشیر کوشین بمعنی تیغ
کوشین است که کنایه از زبان باشد و بعربی لسان خوانند
شمع زرین لگن کنایه از خورشید انور باشد شمع سحر کنایه از وجود
صبح اول است که صبح کاذب باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم
هست شمع صباح کنایه از خورشید عالم آرا است شمع صبح و
شمع عالمتاب و شمع فلک و شمع زعفر همه کنایه از آفتاب است
شمع یهودی وش کنایه از شراب لعل انگوری باشد شمغند
با غین نقطه دار بر وزن فرزند زیرا گویند که بغایت بدبوی و گنده
و متعفن باشد و بعربی لخنا بر وزن سرما خوانند شمغنده بر وزن
شرمنده بمعنی شماغنده است که چیزهای بدبو و متعفن باشد
و کسی را نیز گویند که از غایت ترس و بیم مدهوش و بی خبر شده
باشد و شخصی که از او بوی بد آید شمکور بر وزن رنجور شهری است
نزدیک بگنجه از ولایت اران شمل بر وزن نمل پای افزار را گویند
بفتح اول و سکون ثانی در عربی بمعنی کارهای پراکنده و کارها جمع شده
و پراکنده ها

و پراکندگی و جمعیت باشد و این از اضداد است شملخ بفتح
اول و لام بر وزن برزخ بمعنی شلغم باشد شملغ هم بمعنی شلغم است
شمله بفتح اول بر وزن حمله شالی باشد که بر دوش اندازند و بر سر
هم پیچند و علاقه و دستار را نیز گفته اند و بضم اول بمعنی تیر شهاب است
و آن روشنائی باشد که شبها از هوا از جانبی بجانبی سیر کند شملید
بر وزن سپید رستنی باشد که آن را بعربی حلبه گویند بضم حای بی نقطه
گلی باشد زرد و خوشبوی و بجای حرف آخر تای قرشت هم آمده است
شملیز بر وزن پرهیز بمعنی شملید است که حلبه و شنبلیله باشد شمن بر وزن
چمن بت پرست را گویند شمنان بفتح اول و ثانی بر وزن
سرطان جمع شمن است که بت پرستان باشند و کسی را نیز گویند
که بسبب بدن یا تشنگی یا برداشتن باری بغش شده در پی مرده باشد
و فراش و بساط را نیز گویند شمند بر وزن کمند بمعنی بیهوش
و بیهوشی باشد و بمعنی نوحه و فغان کنند و بترسند و برمند هم گفته اند
و بمعنی بیهودی هم بنظر آمده است شمنده بر وزن زننده مردم

شجاع ودلاور وپهلوانرا گویند وبیهوش شده وبیم زده وپوینده
راهم میگویند شمول با واو مجهول بروزن قبول بمعنی جمعیت و
سامان وسکون وآرام باشد شمه بکسر اول وفتح ثانی سرشیر
وقیماق را گویند وچربی باشیر وپنیر را نیز گفته اند وبا تشدید ثانی
هم باین معنی آمده است وبفتح اول وثانی مشدد در عربی بمعنی
کم واندک باشد ومطلق بوبرا نیز گفته اند خواه بوی گل وخواه بوی
دیگر باشد شمی بفتح اول بروزن کمی بمعنی رمی باشد که از
رمیدنست وبمعنی نوحه وفغان کنی ومتفرق شوی وترسی وآشفته
گردی هم گفته اند شمید بروزن رسید بمعنی بیهوش باشد وبمعنی
بیهوش گردید وآشفته شد وهراسید ومتنفر وبیم زده گشت و
رمیده هم گفته اند واین لفظ بدو وجه استعمال کنند اول با لفظ شمیده
که شمید وشمیده باشد بمعنی که مذکور شد ودوم با لفظ شمان که
شمید وشمان باشد بمعنی دمادم از تشنگی نفس کشید یعنی شخصی که
اورا از تشنگی نفس بنفس افتاده همچو خرپو وغوک که دمادم
بود از گریستن ونوحه کردن وشمید وشماتید نیز گفته اند وبمعنی

ودمادم وپیدرپی از تشنگی نفس کشید ونوحه کرد که نفس دمبدم
نفس کشیدن ونوحه کردن باشد شمیدن وشمیده بروزن بمعنی
رمیده وبیهوش وآشفته گردیده وهراسیده وترسیده وبیم زده
شده وپوییده ومتنفر گردیده را نیز گویند وشیر شرزه را نیز گفته اند که
شیر خشمگین باشد شمیز بفتح اول بروزن تمیز مزارع وزراعت
کننده را گویند وبضم اول زمینی باشد که آنرا آماده زراعت کردن
آراسته باشند شمیسا بروزن مسیحا لغت سریانی بمعنی نور
باشد که روشنائی معروفست شن بفتح اول وسکون ثانی
نازو کرشمه را گویند ونام گیاهیست که از پوست آن ریسمان تابند
ودر عربی نام قبیله ایست وجنگ کهنه وپاشیدن آبرا نیز گویند
شناو شناب هر دو بمعنی شناوری وآب ورزی باشد شنار
بروزن چنار شناوری وآب ورزی باشد وبمعنی نام مارک وشوم
وبخیل وتنگ وعار هم گفته اند وولایت خوارا نیز گویند که کسی
درآن توطن نکند وخالی از مردمان باشد وشاخ نورا گویند
که تازه از درخت برآید ودر عربی بمعنی دشمنی کردن ودشمن باشد

ششنان بضم اول مخفف اشنان است وآن گیاهی باشد
که بدان رخت شویند وبکسر اول دارویست که اورا بیونانی فرا
سیون گویند وبشیرازی کمتر نای کوهی خوانند وبعضی گویند
باین معنی عربیست ششنا وباواو بروزن ومعنی شناست
که شناوری وآب ورزی وشناکننده باشد ششناه بکسر اول
بروزن نگاه بمعنی ششناوست که آب ورزی باشد ششب
بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد بمعنی گنبد باشد وازین است که
گنبدیرا که سلطان غازان در آذربایجان ساخته بود ششب غازان
خوانند یعنی گنبد غازان ششبد بکسر بای ابجد بروزن مسجد
شنبه را گویند که روز اول هفته باشد ششبلیت بفتح اول
وسکون ثانی وبای ابجد ولام بتحتانی رسیده وبفوقانی
زده گیاهیست که محلل نفخ باشد وگل آن زرد رنگ است و
شبیه بهار نارنج وبوئی تیز دارد وبوئیدن آن دفع درد سر کند
وآنرا گل راه رد گویند چه بیشتر در سر راهها روید ششبلید

بادال

بادال ابجد بروزن ومعنی ششبلیت است که گل راه رد باشد
وبعربی حلبه گویند وبعضی گویند ششبلید گلی وشکوفه سورنجان است
وبعضی دیگر گویند برگ سورنجانست ششبلیله بروزن سرطویله بمعنی اول
ششبلید است که بعربی حلبه وبهندی میتی وبیونانی فریقه خوانند ششبه
بفتح اول وثانی شیهه اسب را گویند وبعربی صهیل خوانند وادار شیر را گفته اند
که از جمله سباعیست وبکسر ثالث وظهور ها معروفست که نام روز اول هفته است
ششت بفتح اول وثانی وسکون فوقانی بلغت زند وپازند جمع
سالست وبعربی سنه گویند ششج بفتح اول وسکون ثانی وجیم
بینی کوه باشد وزمینی را گویند که بغایت سخت بود وشکستگی و
ناهمواری وسنگ بسیار داشته باشد وبکسر اول وسکون ثانی
کفل وسرین مردم وحیوانات دیگر را گویند وباین معنی بفتح اول هم
گفته اند وبا خنج مرادف ساخته اند وبضم اول وسکون نون نوعی
از صدف باشد که آنرا توتیای اکبر خوانند وشیراز آنرا قصبک
گویند وترنجیدگی ودرهم کشیدگی را نیز گفته اند ششنجار بجیم بروزن زنگار

معرب شنکار است که نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بعربی شجرة
الدم و حناء الغوله و عاقر شمعا و عود الغا لوذج خوانند شَشند
بفتح اول بروزن قند منقار مرغ را گویند شَشندف بفتح اول
بروزن اشرف طبل و دمامه و دهل و نقاره بزرگ را گویند شَشندلبه
بضم اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و فتح لام دوائیست که
آنرا لودری خوانند و در کرمان ماردخت گویند و تخم آنرا در عربی
بزر الهنو خوانند شَشنش بفتح اول و سکون نون و شین قرشت
نی و چوبی باشد که ندافان پنبه را بدان گرد آوری کنند و پنبه زده را
از این رو بآن رو گردانند و بفتح اول و ثانی در عربی خرمای زرد
گویند که دانه آن هنوز سخت نشده باشد ششنغ بضم اول و ثانی
و سکون غین نقطه دار شاخ گاو را گویند شُشنغار بضم اول
بروزن بلغار بزبان رومی پرنده باشد از جنس سیاه چشم و شبیه
بچرغ و بیشتر پادشاهان بدان شکار کنند و باین معنی با عین

قاف

قاف نیز آمده است شِشفتن بکسر اول بروزن شکفتن بمعنی شنیدن
باشد و بعربی سماع گویند شُشنقار بضم اول بروزن گلزار بمعنی شنغار است
که جانور سیاه چشم شبیه بچرغ باشد و سلاطین شکار فرمایند
شَنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی شاهد شوخ و ظریف
و شیرین حرکات و خوب و نیک و زیبا باشد و دزد و راه زن و
عیار را نیز گویند و بمعنی مکابره و مکابره و مبالغه هم آمده است و خیاری
باشد که برای تخم نگاه دارند و درخت سرو را هم میگویند و خرطوم
فیل را نیز گویند و بضم اول نام درختی است خوشنما و تنهٔ آن
سفید و راست و املس میباشد و سر آن چتر زند و چوبش را الحان گران
بکار برند و آن چوب را در خراسان بنفش خوانند و بعضی گویند درخت سرو است
و بکسر اول نوعی از غله باشد و آن باقلی کوچکتر است و از عدس بزرگتر است
و دانه های آن در غلاف طولانی دراز مشکون شود و آن غلاف را
با دانه شِنگ خوانند و نوعی از خیار هم هست و آن دراز و کج میباشد
و گیاهی باشد که آنرا با سرکه نان خورش سازند و خورند و آنرا در صفاهان
الاله شِنگ و در خراسان ریش بز خال دار و بعربی لحیة التیس

وادنات الجبل گویند و نام دهی هم هست از مضافات سمرقند
شنگار بر وزن زنگار گیاهی است که بیخش سطبر و برگش سیاه باشد
و بسرخی مایل است و اگر بیخ آنرا زنان بخود برگیرند و در آب گرم نشینند
حیض را بگشاید و معرب آن شنجار است و بعربی شجرة الدم خوانند
شنگان بکسر اول بر وزن زندان نام ولایتی است و جمع شنگ هم هست
شنگبر بر وزن رنگ‌ریز شرابی باشد که از درخت خرما حاصل شود
و بزبان پهلوی رنجبیل گویند شنگرف با کاف فارسی بر وزن و معنی شنجرف
باشد که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکار برند
و معرب آن شنجرفست و بیونانی سیریقون خوانند و نام کرمی هم
هست دراز و گندم‌خوار که در کشت زارها بهم رسد و غله را خراب
کند شنگرک بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بر وزن پیچ لک نام یکی
از رایان هندوستان است که بمدد افراسیاب او را بپادشاهی ایران داد
و به جنگ طوس بن نوذر میرفت و بمعنی اول شنگل هم هست
که شوخ و ظریف و دزد و راه‌زن و خرطوم و فتنی باشد و بضم
کاف فارسی و سکون رای بی‌نقطه و کاف فارسی باد ریسه دوک را گویند و آن

چوب

چوب یا چرمی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند شنگ زن با
زای نقطه‌دار و نون بمعنی شنگرف باشد و آن کرمیست که کشت و
زراعت را خورد و ضایع کند حرکت این لغت معلوم نبود شنگل
بفتح اول و ضم ثالث بر وزن فرغل دزد و راه‌زن و عیار باشد و نام
پادشاه هندوستان که بمدد افراسیاب آمده بود و بفتح اول و ثالث
جنسی از غله را گویند و بمعنی دزد و راه‌زن هم آمده است شنگله
بفتح اول و ثالث و لام مطلق خوشه را گویند اعم از خوشه خرما و انگور
و گندم و جو و بمعنی ریشه باشد از ابریشم و غیره که بر سر دستار و دوپاک
و امثال آن دوزند و جامه ملوث زنان و جای ملوث زنان و جای پاک
و حطیبی را نیز گویند که آخور باشد شنگلیل بر وزن و معنی زنجبیل است
شنگور بر وزن انگور باد ریسه چنبه را گویند و آن تخته باشد گرد و مدور
و میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند و چوب دو میرا نیز گویند
که بر گلوی دوک کنند شنگوک بر وزن مفلوک بمعنی آغشنگور است
که باد ریسه دوک باشد و بعربی فلکه خوانند و این معنی بجای کاف اول
و لام هم آمده است شنگول بر وزن مقبول شوخ و ظریف

وزیبا باشد و دزد و راه‌زن و خرطوم فیل را نیز گفته اند شنگوله با
واو مجهول بر وزن زنگوله بمعنی شنگولست که شوخ و ظریف و رعنا
و دزد و عیار و خرطوم فیل باشد شنگویز بر وزن ریگ‌ریز بمعنی
شنگ بیرست و آن شرابی باشد که از درخت خرما بهم رسد و
بجای زای نقطه‌دار رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است بر وزن اردشیر
شنگه بفتح اول و ثالث و سکون ثانی آلت تناسل را گویند
و جای و موضعی را نیز گفته اند که در آنجا خاشاک و خاکروبه و پلیدی
انبار کنند و لته که زنان در ایام حیض بر فرج زن نهند شنگیار
بکسر اول و تحتانی بالف کشیده بر وزن کشت‌زار نوعی از خیار باشد
و آن دراز و کج شنگینه بفتح اول بر وزن چرمینه چوبی باشد که خردکاو را از
مدان رانند شنلک بفتح اول و لام بر وزن اندک بمعنی خوشه
باشد اعم از خوشه انگور یا خرما یا گندم یا جو شنگوک بر وزن مفلوک
یا دربیه دوک را گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک
محکم سازند و بعربی فلکه خوانند شنوشه بفتح اول و ثانی بواو کشیده
و شین نقطه‌دار هوائی باشد که از راه دماغ بجلدی و تندی تمام
بی اختیار بر آید و آنرا بعربی عطسه گویند و بکسر اول هم گفته اند و بای

بیقطه

بی‌نقطه نیز درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند
شنوبتن با تای قرشت بر وزن سبو شکن بلغت زند و
پازند بمعنی نوشتن باشد و شنوبمی یعنی نویسم و شنوبید
یعنی بنویسید شنه بفتح اول و ثانی بی‌تشدید جمیع آوازها را
گویند عموماً همچو صریر قلم و آواز نفیر و نای و سرنای و آواز تسبیح
و بهایم و وحوش و طیور و مانند آن و شیهه اسب را نیز گفته اند
خصوصاً و آنرا بعربی صهیل خوانند و بمعنی چهارشاخ دهقانان
هم آمده است و آن آلتی باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که بآن
غله کوفته شده را باد دهند تا از کاه جدا شود و بمعنی نفرین و لعنت هم
هست و با تشدید ثانی شیهه اسپ را گویند شنی بفتح اول بر وزن
دنی گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند و بمعنی سینی هم گفته اند
و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند شنیدن
بفتح اول بر وزن رسیدن معروفست و بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن
و بوی کردن نیز گفته اند و بمعنی هجوم نمودن و جمعیت کردن هم آمده است
شینز بفتح اول بر وزن تیز چوب آبنوس را گویند و کمان تیراندازی را نیز گفته اند

وبضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد شنیزه بفتح اول و زای
فارسی بر وزن نتیجه ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آنرا بافند
و با انگشت پیچیده در کناری گذارند شو بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شب است
که عربان لیل خوانند چه در فارسی بای ابجد و واو هم تبدیل می‌یابند و امر شدن
هم هست یعنی بشو وبضم اول مخفف شوی است که شوهر باشد و مرادف
شست که از شستن است یعنی بشوی و شو شوا بفتح اول و ثانی بی تشدید
بالف کشیده کر را گویند یعنی کسیکه گوش او نشنود و بعربی اصم خوانند
و با تشدید ثانی در عربی بریان و بریانی پز را گویند و بکسر اول سختی و
کندگی و پینه پوست دست و اعضا را گویند که بسبب کار کردن هم رسیده
باشد و آبله دست و پا را نیز گفته اند که آنهم بسبب راه رفتن و کار کردن بهم
رسد و چرکی که آن نیز بسبب کار کردن بر اندام نشیند و دالان و دهلیز
خورد و کوچک را هم میگویند و شبت را نیز گویند و آن رستنی باشد
مشهور شوبیت که در ماست و طعام نیز کنند و در عربی بمعنی بریان باشد
مطلق اعم از گوسفند و مرغ و ماهی وغیره شوات بفتح اول بر وزن حیات
نام پرنده البته از جنس مرغابی و آنرا سرخاب گویند و بعضی گفته اند

شوات

شوات مرغیست سرخ مایل و هر زمان برنگ دیگری برآید و بعربی بوقلمون و ابو
براقش خوانند و بضم اول هم آمده است شوار بفتح اول بر وزن شرار
بمعنی شوات است که نوعی از مرغابی باشد و آنرا سرخاب نیز میگویند و بوقلمون را
هم گفته اند و بضم اول نیز آمده است شواصر بفتح اول و ثانی بالف کشیده
ملعقت سرهای نوعی از زرنجاسف است و آنرا بعربی مسک الجن خوانند و [illegible]
گیاهیست که آنرا بوی مادران گویند شوال بر وزن کمال شلوار و تنبان را
گویند و کار و حرفه و صنعت و پیشه و نوعی از مرغابی و سرخاب و بوقلمون و بتشدید
ثانی در عربی ماه بعد از رمضان است شوالک بر وزن تبارک سرخاب و بوقلمون
و عربان ابو براقش خوانند شوان بر وزن و معنی شبان است که چوپان و
نگاه دارنده گوسفند باشد شوائی بر وزن هوائی بمعنی کری و ناشنوائی باشد
شوب بضم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد دستار و تنبلی را گویند
و بفتح اول در عربی درهم آمیختن و درهم خلط شدن در یکدیگر باشند و انگبین
و عسل را نیز گویند شوبست بضم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد مفتوح
بسین بی نقطه و فوقانی زده افسون را گویند و بمعنی علاج هم هست و با بای فارسی
نیز درست است و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است شوخ بضم اول و
سکون ثانی و خای نقطه دار چرکی باشد که بر بدن و جامه نشیند و بعربی

وسخ گویند و چرک و ریم زخم را هم گفته اند و با تای مجهول بمعنی بیباک
و دلیر و فضول و بیحیا و بیشرم و دزد و راهزن باشد و درختی را نیز
گویند که چون یک شاخ او را ببرند چندین شاخ دیگر برآرد و پوست دست
و اعضا که بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد شوخط بفتح
اول و فای نقطه دار و سکون ثانی و طای حطی بمعنی خوشه باشد عموماً
اعم از خوشه انگور و خرما و گندم و خوشه ارزن را گویند شوخگن با اول
مضموم و ثانی و ثالث بمعنی چرکن باشد شوخگین بروزن پوستین بمعنی
چرکن باشد شوخیدن بروزن پوشیدن چرکن شدن باشد شود
بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد یعنی شد و رفت و گذشت و پوارچ
کوچک را نیز گویند و بکسر اول و ثانی شبت را گویند و آن رستنی باشد
معروف که در ماست کنند و در کوکو و طعام شودانیق بضم اول و
دال بالف کشیده و نون تحتانی کشیده و بقاف زده معرب
سودانیات است و آن مرغی باشد که بمنقار درخت را سوراخ کند
شودن بروزن بودن بمعنی شدن باشد شور بضم اول و ثانی مجهول
بروزن مور طعمی و لذتی باشد معروف و آشوب و غوغا

دراناد

و فریاد درا گویند و بخش و نامبارک را نیز گفته اند و بمعنی سعی و کوشش هم
هست و نای رومی را نیز گویند که نفیر باشد و بمعنی ورزش و کارگرا
خوب ورزیدن هم هست و بر هم خوردن و بر هم زدن و بهم آمیخته را
نیز گویند و در عربی بالچ خوانند و شستن و پاکیزه کردن با آب باشد
و شوریدن و شورش مصدر اینست و بفتح اول و ثانی بزبان زند
و پازند بمعنی سیرست که در مقابل گرسنه باشد شوربا بضم اول و بای
فارسی بالف کشیده چارواییرا گویند از اسب و استر و الاغ که
در وقت راه رفتن دستهای یا پاهای او از هم دور باشد و قابهای
بهم رسد و سائیده شود و بعضی گویند چاروائی که زانوهایش
بهنگام رفتن بساید شورباج با جیم ساکن معرب شورباست که آب
گوشت پخته باشد شورشلح بمعنی سلح شوریست که ورزیدن
سلاح جنگ باشد بکار فرمودن یعنی چگونه بکار باید فرمود و کسیرا
نیز گفته اند که مستعد قتال و جدال باشد و مقدمة الجیش را نیز گویند
یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و ترکی شیرباش ران خوانند
شورش بکسر ثالث بمعنی شوریدنست یعنی شور و غوغا کردن درا

آمیختن و درهم زدن و بر هم زدن شورم با میم و حرکت مجهول
بمعنی کوه باشد و بعربی جبل خوانند شورمور بروزن کورمور این لغت
از اتباع است بمعنی شوم و ضعیف باشد چه شور بمعنی نحس و نامبارک
و مور بمعنی حقیر و ضعیف است و هرگاه خواهند کسی را یا چیزی را بزبونی
و ناتوانی و حقارت وانمایند گویند شورمور است و بمعنی شور و غوغا و
آشوب نیز آمده است و بحذف واو عطف که شورمور باشد مور
چهار خرده کوچک را گویند شوره بفتح اول و ثالث بمعنی خجلت
و خجالت باشد و بضم اول زمین نمناک و خاک شور و شوره که از آن
باروت سازند و بعربی ملح الدباغین گویند و معرب آن شورج است
شوره گز بفتح کاف فارسی و سکون زای نقطه دار نوعی از درخت گز باشد
شوریر بفتح اول بروزن نوخیز مزارع و زراعت کننده را
گویند و بضم اول و ثانی مجهول اسم این معنی و هم بمعنی زمینی
که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند و نام دارویی هم هست
شوشش بفتح اول و سکون ثانی و شین قرشت شاخهای درخت
انگور را گویند و بعربی انگور گویند و بعربی قضبان بضم قاف خوانند
و بضم اول نام شهریست در خوزستان که شوشتر باشد

بولش

شوشتر با شین نقطه دار بروزن خوشتر نام شهریست در خوزستان
شوشک بروزن موشک طنبور و رباب چهار تار را گویند و بمعنی
تیهو نیز آمده است و آن مرغیست کوچکتر از کبک شوشمیر با میم بروزن
موش کور بمعنی همیار باشد و بعربی فاقله صغار و خیربوا خوانند شوشو بضم
هر دو شین و سکون هر دو واو بمعنی کاورس و ارزن باشد شوشه بروزن
خوشه شفشه و شپشه طلا و نقره و امثال آنرا گویند و آن چیزی که آخته
باشد که در نار و چه آهنین ریزند و هر چیز طولانی و کوتاه را نیز گفته اند مانند لوح
فراز محراب مسجد و کتیبه حمام و امثال آن و نشان و علامتی که بر سر قبر
شهدا بر پای کنند و در زره هر چیز را نیز گفته اند و هر پشته و بلندی را گویند
عموماً و پشته ریگ و خاشاک را خصوصاً شوغ پینه و آبله را گویند که بر دست
و پا بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسد و چرکی که بر بدن و جامه نشیند و
بمعنی شوخ هم آمده است که بی شرم و بیحیا و چالاک باشد شوغا بفتح اول
بروزن غوغا حصار و محوطه را گویند که شبها گاوان و گوسفندان و چهار
پایان دیگر در آنجا باشند شوغار بفتح اول شوغاره بفتح اول شوغاه بفتح اول
شبگاه بفتح اول هر چهار کلمه بمعنی جای خوابیدن گوسفندان و چهارپایان باشد
شوغه بضم اول و فتح ثالث پینه و آبله باشد که از بسیاری کار کردن بر دست و بدن

آدمی و حیوانات دیگر بهم رسد شوگ بضم اول شوگاه با کاف فارسی بر وزن غوغا
شوگاه با کاف فارسی بر وزن غوغا و شوگا محوطها باشند که جهت شب خوابیدن
چهارپایان شوکران بفتح اول و کاف بر وزن نوکران گیاهیست
دوائی که خوردن بیخ آن جنون آورد و بعضی گویند بیخی است کوهی و آنرا
در روس گویند و در لغت که از ولایت یزد است میشود و آنرا در روس
تفتی میگویند و شوکران تخم است و بعربی قطها خوانند شوکل بضم اول
و ثانی مجهول و کاف بر وزن فوفل با دو رسیده و گست و بجای لام کاف نیز بنظر
آمده است که شوکک باشد شوکه بضم اول و فتح کاف فنادچه آهنی باشد
که زر و سیم گداخته را در آن ریزند تا شوشه شود شول بر وزن غول بمعنی
دیده در است باشد که از دیدن و دانستن است و امر باین معنی هم هست
یعنی ببین و بدان و نام طایفه هم هست مثل کرد و لر و امر بشولیدن
هست که از پریشان کردن باشد یعنی پریشان کن و متفرق ساز
شولان بفتح اول بر وزن جولان بمعنی کمند باشد و آن ریسمانیست بلند
شولک با ثانی مجهول بر وزن کوچک اسب جلد و شدید و شریر را گویند و نام
مرکب اسفندیار هم بوده است و با یاء رسیده هم گراز گفته اند شولمن بضم
اول و ثانی مجهول و لام و میم بر وزن کوهکن بلغت زند و پازند بمعنی آرنج

دیشو

دوزخ باشد که در مقامی بهشت است شوله بفتح اول و ثالث و سکون
ثانی بمعنی سرگین دان و جای و موضعی است در کوچها که خاکروبه و خلاشه و پلیدیها
در آن ریزند و جایی را نیز گویند که حمامیان سرگین در آنجا خشک سازند
و نام یکی از منازل قمر هم هست و بمعنی لخت جامه یعنی یکتوب پارچه باشد
و تیر شهابرا نیز گویند و آن روشنائی باشد که شبها در جانب آسمان
از طرفی بطرف دیگر رود شولی با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی
کشیده نوعی از زراعتی و شهری باشد که مردم فارس خوانند شولیدن
بر وزن ژولیدن بمعنی در هم شدن و پریشان گشتن و متحیر و حیران
و پریشان خاطر نشستن و در مانده گردیدن باشد شولیده بر وزن
ژولیده بمعنی پریشان شده و در هم گشته و حیران گردیده باشد
شوربارمند بر وزن طومارمند بمعنی گریه و نوحه کننده باشد بلغت زند
و پازند شومز بضم اول و کسر میم و سکون زای هوز زمینی را گویند که جهت
زراعت کردن آماده و مستعد ساخته باشند شومن بضم اول و فتح
ثالث بر وزن سوزن بزبان زند و پازند بمعنی پیشانی باشد و بعربی
ناصیه خوانند و بکسر میم هم گفته اند شومیز با ثانی بواو رسیده و ثالث

بتحتانی کشیده و برای نقط دار زده بمعنی تومرشت و آن زمینی
باشد که بجهة زراعت کردن مستعد و آماده کرده باشند و بمعنی شیار ام
آمده است چنانکه گویند زمین تومرکه یعنی زمین را شیار کرده و بجای
زای نقطه دار رای بینقط هم بنظر آمده است و بر وزن مهمیز که بفتح اول
باشد زارع و زراعت کننده و برزیگر را گویند تومیریدن بروزن
مویچیدن بمعنی شیار کردن و زراعت نمودن باشد تومند بفتح
اول و ثانی و دال و سکون نون بمعنی باعث و سبب و ماده هم باشد
تومندا بفتح اول و ثانی و دال بالف کشیده تومندا و تومنده نیز
گویند تومندان بروزن قمدان جمع تومند است که اسباب و مواد و
بواعث باشد یعنی سببها و مادها و باعثها تولست بضم اول
و کسر ثالث و سکون سین بینقط و فوقانی بمعنی فسون و
علاج باشد تونیز با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده
و برای نقطه دار زده سیاه دانه را گویند و بعربی حبة السودا خوانند
و آن تخمیست که بر روی خمیر نان پاشند و زمین شیار کرده و
برزیگر و زراعت کننده را نیز گفته اند تونیزه بفتح اول
و تحتانی آخر نام مسجدیست غیر معلوم توه بفتح اول و ثانی
و ظهور ها بروزن دمعی شبه است و آن سنگی باشد سیاه و سبک و بی غبار

ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد توی بفتح اول و کسر ثانی
و سکون تحتانی معروف بمعنی پیراهن است و بعربی قمیص گویند
و بضم اول و تحتانی مجهول شوربا و آهار را گویند که بر روی تار پارچه که
میبافند مالند و بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی تو هم باشد
و ام نشستن و بمعنی نشستن هم هست و بکسر اول و ثانی شبت را
گویند و دهلیز و دالان را گفته اند تویست بفتح و ثانی تحتانی
پراکنده و پریشانی باشد تویلا بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده
و لام بالف کشیده بلغت سریانی گیاهیست که آنرا توی باران
گویند و بیونانی ارطیسا خوانند توی ال بروزن کوشال شخصی را گویند
که آهار رود آتش بر تار جامه که میبافند مالند
شه بفتح اول و سکون ثانی مخفف شاه است که اصل و خداوند
و بزرگ باشد و داماد را نیز گویند و سیر در مقابل گرسنه را هم گفته اند و بمعنی
منع هم آمده است که در برابر رخصت و رقاهت و کشت کردن شاه
شطرنج باشد یعنی مهره را در جای بگذارند و شاه حریف لاعلاج از زیر خود
برخیزد یا علاج بر خواستن کند و هر چیز را نیز گویند که در بزرگی و خوبی

بحسب صورت و سیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز باشد
همچو شهسوار و شهباز و سپهبد و امثال ان و بضم اول کلمه ایست
که در محل کراهت و نفرت گویند شهاب بروزن شراب مخفف
شاه آب است و آن آب سرخی باشد که بمرتبه اول ازانکه کاچیره گیرند
و در عربی شیری باشد از گوسفند یا گاو که با آب آمیخته باشند و بکسر
اول هم در عربی کوکب و ستاره و شعله کشیدن آتش را گویند و
شهب جمع آنست شهادت بر سبته گواهی و شهادتر را گویند
که در آن شک و ریب و ساختگی و غرض نباشد و از روی راستی
و اخلاص باشد شهباز بروزن پرواز جانوریست شکاری که بجثه
از باز بزرگتر و بگرانی کمتر میباشد و باز بزرگ را نیز گویند شه بالا با لام
الف بمعنی شاه بالاست یعنی داماد و بالاچه شه بمعنی داماد هم هست
و آن شخصی است که بقد و بالا و سن و سال با کسی که او را کدخدا می کنند
برابر میباشد و او را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانه عروس
میبرند و بترکی ساقدوش میگویند شه باله بروزن ده ساله بمعنی شه
بالاست که همدوش داماد باشد شهپر بابای فارسی بروزن کفتر
پر اولین بال جانوران پرنده را گویند شهتار بروزن رفتار اولین
تار و تار بم و تار کننده را گویند که در سازها بندند شه جان

بروزن

بروزن مرجان مخفف شاه جانست که نام و لقب مرو باشد
و آن شهریست در خراسان شهد بروزن عهد بمعنی انگبین است
و بعربی عسل گویند شه دانه مخفف شاه دانه است که تخم کنب باشد
و معرب آن شهدانج است شه ره با شین بای فارسی بالف کشیده
اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله و شفاعت
گناهان را تا دو پاس از روز میکند و کنایه از آفتاب هم هست و
کنایه از آدم ع باشد چه او تا دو پاس روز که پانصد سال باشد در
بهشت بود و یک روز بهشت هزار سال دنیاست و کنایه از دل
هم است که بعربی قلب خوانند شهرآرای بروزن بزم آرای بمعنی با
زیب و زینت و آیین بستن شهر باشد و کسی را نیز گویند که شهر را
آیین بندد و امر باین معنی هم است شهر آزاد به نام شهریست که
اردشیر بن شیرویه پادشاه انگار از مهرداد گشت و آن شهر را متصرف گشت
و شهر آزاد نیز بنظر آمده است شهررود از رود سیم رایج و سره را گویند شهرزور
بضم زای نقطه دار نام شهریست نزدیک بشهرهای شهرسبز بفتح سین بی نقطه
و سکون بای ابجد و زای نقطه دار نام شهریست در حوالی سمرقند و بکسر
بفتح کاف فارسی و شین نقطه دار اشتهار دارد شهرستان بتای
قرشت بروزن نرگسدان حصاری را گویند که بر دور شهر از سنگ بکشند

شهناز با نون بالف کشیده و زای نقطه‌دار زده نام خواهر جمشید است
گویا خواهر دیگرش ارنواز در حبالهٔ ضحاک بود و بعد از کشته شدن ضحاک
هر دو بفریدون متعلق شدند شهروا با واو بر وزن کربلا یکی از پادشاهان
ظالم طبیعت زرطلب و ناسره زد و آنرا شهروا نام کرد و بنا بر شدت
و تندی خوی در ملک رایج گردانید و در غیر ملک او به هیچ نمیگرفتند شهرود
بر وزن مقصود هر نهر و رودخانه بزرگرا گویند عموما و نام رودخانه ایست در
عراق که خسرو پرویز بر لب رودخانه شهری بنا کرده بود و بنام آن رودخانه
موسوم ساخته و نام سازیست مانند موسیقار که رودسازان در رزم و بزم
نوازند و نام صوتی هم هست و تار کنده و تار بم را نیز گویند که در بعضی از
سازها بندند شهروز با زای نقطه‌دار بر وزن و معنی شهرود است که رودخانه
بزرگ و شهر خسرو پرویز و ساز رودسازان وغیره باشد شهروزه با واو مجهول
بر وزن هر روزه گدائی را گویند که هر روز یکی از محلات شهر و کوچه و بازار
بگردد و گدائی کند شهریار با یای بالف کشیده و رای قرشت زده
پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد و
کلانتر و بزرگ شهر را هم میگویند شهریده بر وزن فهمیده و معنی
پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پخچ و پهن گردیده باشد
شهریر بر وزن نفیر بمعنی شهریور است که ماه ششم شمسی باشد و نام روز
چهارم است

چهارم است از هر ماه شمسی شهریور با واو بر وزن بر زبر نام ماه ششم
باشد از سال شمسی و آن بودن آفتابست در برج سنبله و نام
فرشته ایست موکل بر آتش و موکلست بر جمیع فلزات و تدبیر امور
و مصالح ماه شهریور و روز شهریور که روز چهارم است از هر ماه شمسی
بدو تعلق دارد و درین روز مغان جشن سازند و عید کنند بنا بر قاعده
کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام روز و نام ماه موافق آید
عید باید کرد و بسبب آنکه درین روز تولد داراب واقع شده بود جشن
سازند و عید کنند شهریورگان با کاف فارسی بالف کشیده و
نون زده نام روز چهارم است از شهریور ماه شمسی و درین روز مغان
جشن سازند و عید کنند شهزور با زای نقطه‌دار بر وزن مخمور مخفف شهر
زور است و آن شهری باشد نزدیک بابل و بجای زای آخر دال ابجد هم بنظر آمده است
که بر وزن افزود باشد شهلا بفتح اول و سکون ثانی و لام الف بمعنی چشم
سیاهی را گویند که مایل بسرخی باشد و فریبندگی داشته باشد
شهلان با لام بر وزن مرجان نام کوهیست از کوههای عالم و بعضی گویند نام
ولایتیست و بعضی دیگر گویند نام جائی و مقامیست نزدیک بکوه الوند شهلنک

بر وزن خرچنگ ریسمان تابرا گویند و آن شخصی است که ریسمان
و طناب خیمه و امثال آن میتابد و بعربی لوّاف گویند شهنای
مخفف شاهنای است که سرنا باشد و آنرا سورنای نیز گویند
شهسند بر وزن سمسند بمعنی بهبودی و نیکی باشد شهنشاه با شین
نقطه دار بر وزن قدمگاه پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان زمان
خود بزرگتر باشد شهنشاه فلک کنایه از خورشید جهانگیر است
شهنشه مخفف شهنشاه است که پادشاهی باشد از همه پادشاهان
عصر خود بزرگتر شهنگار بر وزن زرنگار کنایه از فریب و دغای
عظیم باشد شهنگانه بر وزن صنم خانه ژاله و تگرگ را گویند
شهیر و ز کنایه از آدم صفی است چه او نیمروز در بهشت بود که پانصد
سال باشد و هر یک روز بهشت هزار سال دنیاست و حضرت رسالت
پناه صلوات الله علیه و آله را نیز گویند زیرا که نیمروز شفاعت
امتان گناهکار خواهد کرد و رستم را نیز گویند بسبب آنکه سیستان را نیمروز خوانند
و کنایه از دل آدمی هم است و بعربی قلب گویند و آفتاب جهانتاب را هم
گفته اند شهوار بر وزن رهوار مخفف شاهوار است که هر چیز

لایق

لایق و سزاوار پادشاهان باشد شهه بکسر اول و فتح ثانی مخفف شیهه
که صدای اسب باشد و بعربی صهیل خوانند شهی بر وزن صفی بمعنی
پادشاهی و دامادی است چه داماد را نیز شه گویند و هر چیز شیرین باشد
عموماً و حلوای که از نشاسته و تخم مرغ پزند خصوصاً و بمعنی خوش و خرم نیز
آمده است شهین بر وزن زمین نام شهر زنگانست و معرب آن
زنجانست گویند آن شهر را اردشیر بابکان بنا کرده است

شیار بکسر اول بر وزن خیار زمینی را گویند که بجهة زراعت کردن با گاو آهن
شکافته باشند و بمعنی زراعت هم آمده است و بعضی بفتح اول نیز گفته اند
شیاریدن بر وزن نشانیدن مصدر شیار است بمعنی شیار کردن
و زمین را شکافتن و راندن بجهة زراعت و شیاریدن را شیاردن هم گویند و
بمعنی زراعت کردن هم آمده است شیان بکسر اول بر وزن میان جزا
و پاداش و مکافات نیکی و بدی هر دو باشد و نام دارویی هم هست که
آنرا خون سیاوشان میگویند و بعربی دم الاخوین خوانند و بعضی بفتح
اول هم بمعنی اول آمده است شیانی بکسر اول بر وزن نهانی درم
و دینار ده معنت را گویند و آن زری بوده رایج که در قدیم در ایران
میزده اند شیب بکسر اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد معروفست

که در معنی بالا باشد و زمینی نیز گویند که باران آن بریده و مردم و حیوانات بر
بالای آن تردد و آمد و شد بسیار کرده باشد و بعد از آن آفتاب
خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد بر آن دشوار بود و دنباله تازیانه را
نیز گفته اند که رشته تازیانه باشد و بمعنی آشفته و مدهوش و سرگشته
و بیخود و متحیر و شتاب زده هم آمده است و گریه و نوحه را هم گویند
که از نهایت اندوه باشد و گونه را هم گویند که بعربی دبر خوانند
و بانی معروف نیز گفته اند و بعضی طیب قافیه کرده اند شیبا بر وزن پیا
مار افعی را گویند شیبان بکسر اول بر وزن پیچان بمعنی لرزان
هم گفته اند شیبانیدن بر وزن پیچانیدن یعنی ارد کنم و امثال
آن از آب و غیره آمیختن و برهم زدن بمعنی لرزانیدن هم آمده است
شیپالا بابای فارسی بالف کشیده و لام الف بمعنی پرش بالا
باشد و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها صاف
کنند شیبد بر وزن زنید یعنی برهم زده شود و بلرزد شیب بالا بکسر شین
و فتح بای ابجد و لام الف کنایه از دنیا است که عالم کون و فساد باشد
شیم بر وزن نیم یعنی برهم زده و آمیخته کردم و لرزان شوم شیمنده
بر وزن زیننده بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد شیب و بالا کنایه

لرزانی

از زمین و آسمانست و کنایه از راست و دروغ و کرم و بخل هم
هست و داد و ستد و امر در انیز گویند از راه دیگر شیب و تیب
با فوقانی تحتانی رسیده و بابای ابجد زده این لغت از اتباعات
و بمعنی سرگشته و مدهوش و شتاب زده باشد شیپور بابای فارسی
بر وزن بیخور نفیر را گویند که برادر کوچک کرنا است و آنرا نای
رومی نیز خوانند و بفتح اول هم گفته اند و بابای ابجد نیز درست است
شیبوی با تحتانی در آخر و حرکت مجهول المعنی شبکوبیست که
آواز پای باشد که در شب آهسته براه روند و صدایی که در حوادث
آهسته از مردم بر می آید شیتره بفتح اول و فوقانی بر وزن نیشتره که
دوائی است که آنرا یونانی سرخیوس و لندیون خوانند و
معرب آن شیطرج است گویند اگر آنرا از سر بیاویزند درد دندانرا
ساکن سازد و بجای های هوز کاف هم بنظر آمده است و
بعربی سوک الراعی خوانند شیح بکسر اول و سکون ثانی و حای
بی نقطه درمنه را گویند و بهترین آن ترکیست و مشهور درمنه ترکی
شیخ نجدی بکسر خای نقطه دار و فتح نون شیطان لعین را گویند

شید بکسر اول و سکون ثانی مجهول و دال بمعنی نور باشد
مطلقا که آن روشنائی مغفولیست و هر چیز بسیار روشن را نیز گویند
و بعربی کثیر الشعاع خوانند و یکی از نامهای آفتابست و چشمهٔ آفتاب را
هم میگویند و نام پسر افراسیاب نیز بوده که او را شینک خوانند
و بفتح اول رزق و ساقی و ساختگی باشد شیدا بفتح اول بر وزن
پیدا بمعنی دیوانه و لایعقل باشد شیدآب بکسر اول بر وزن
تیراب نام حکیمی بوده و او خدا کرا احد میدانند چنانکه دیگران اشرا
شیداسپهبد بمعنی روان بخش است که بعربی روح القدس خوانند
شیدان بکسر اول بر وزن شیلان خوان طعام و نعمت را گویند
شیداهرمن بکسر اول ترجمهٔ نور اشیطان است چه شید بمعنی نور
باشد و اهرمن شیطان را گویند و کنایه از خیالات زشت و تخیلات
باطل بود شیدارنگ با رای قرشت بر وزن تیزچنگ نام پهلوانی
بوده در نهایت فضل و دانش و او طبع را واجب الوجود میدانند
و هیچ چیز را از او خالی نمیدانست شیدوش با ثانی مجهول بر وزن مهوش نام
پسر گودرز است و گیو برادر او بود شیده بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح

دال

دال بمعنی شید است که هر چیز روشن و نام آفتاب و نام ماهتاب
و نام پسر افراسیاب باشد گویند چون او بغایت حسن و جمال
داشت پدرش بشیده ملقب گردانید و کیخسرو ابن سیاوخش که خواهر
زادهٔ او بود روزی با او کشتی میگرفت چالش بر زمین زد که هلاک شد
و نام یکی از شکردان ستمار است که بجهت بهرام گور خورنق و س
دیر را ساخت و بعضی گویند نام حکیمی بود که بجهت بهرام گور هفت عمارت
فرمود ساخته شد که بهفت منظر مشهور است و شهر آمل را بجایزه گرفت
شیدر بکسر اول و دال نقطه دار بر وزن دیگر یکی از نامهای خداست جل جلاله
شیر بکسر اول و سکون مجهول و رای قرشت جانوریست معروف
و بعربی اسد گویند و نام یکی از دوازده برج فلک هم هست و با ثانی
معروف هم نیز معروفست و آن چیزی باشد سفید و روان که از پستان
ماده حیوانات بر آمده و از آن پنیر و ماست بندند شیرابه با اول بثانی
رسیده و ثالث بالف کشیده و فتح بای ابجد خشخاش را گویند و
بعضی شیرهٔ خشخاش را گفته اند شیراز بمعنی دارد اول شهریست
مشهور و معروف در فارس گویند عمر لیث او را تعمیر کرده و دوم
آنکه شبت تازه ریزه کنند و با ماست یا پنیر زنند و قدری شیر بر آن ریزند

پس در شکی یا ظرفی کنند و چند روز بگذارند تا ترش گردد و بعد
از ان مایان بجوزند و بعضی گویند معنی دویم غرمیت و بمعنی رجال هم
بنظر آمده است که مرتبای دوشابی باشد شیر اشتر کنایه از حضرت
صلعم آله است شیران پولاد خای بکسر نون کنایه از مردمان شجاع
بهادر باشد و کنایه از اصل اسب برزو درهم است شیر انداز با
تای معروف بر وزن تیر انداز استبایی گویند که پر از شیر باشد
و از ان قطره قطره شیر چکد و با یای مجهول کنایه از مردم دلیر
و شجاع و بهادر باشد شیر اوژن با واو و زای فارسی بر وزن گوی
شیر افکن است که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد و نام شخصی
هم بوده است شیر با تای معروف و بای ابجد بالف کشیده شیر
برنج را گویند و آن شله مانندیست که از برنج و شیر گوسفند یا گاو پزند
و بعضی گویند شیر با شیر است که از ان مایه زنند تا چون جغرات بسته
گردد و بعد از آن میوه های خشک در آن ریزند و بعد از آن
خورند و دوراغ را نیز گویند و آن ماستی باشد که در ان شیر
گوسفند و گاو ریزند و آن را بعربی شیر از خوانند شیر بخشیر بفتح بای
ابجد و سکون خای نقطه دار و شین قرشت بتحتانی کشیده
و برای بی نقطه زده نام حجی است دوائی وا زا از هندوستان

آورند

آورند طبیعت آن گرم و خشک است شیربها قیمت و بهای شیر است
و چیزی را نیز گویند از اقمشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و
کدخدائی بخانهٔ عروس بفرستند شیرج بر وزن ایرج معرب شیره است
که روغن کنجد باشد و بعربی دهن الحل خوانند یا جای بی نقطه شیرجامه
بر وزن زیر جامه پستان زنان و حیوانات دیگر باشد و کاسه
و پیاله را نیز گویند که شیر در آن کنند شیر خام خوردن کنایه
از خام طمعی و غفلت کردن باشد شیر خشک بضم خا و سکون
شین نقطه دار و کاف شیرخشت را گویند و آن شبنم مانندیست
که در خراسان بر نوعی از درخت پدید نشیند شیر داغ با تای مجهول
بر وزن سیر داغ جامه پیش باز آستین کوتاه را گویند شیر دل
با تای مجهول کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد شیرزار بر وزن میرزا
دوائیست که او را بوزیدان گویند خوردن آن شیر را زیاده کند
و تن را فربه سازد اگر با آرد برنج حلوا پزند و خورند شیرزج بفتح
زای نقطه دار و سکون جیم شیر خفاش را گویند که مرغ عیسی

باشد و بفارسی شیره خوانند و گویند هیچ مرغی شیر ندارد مگر خفاش
و شیر مرغ که گویند همانست گرم و خشک بود و سنگ مثانه را
بریزاند اگر بخورند و ناخنهٔ چشم را ببرد اگر در چشم کشند شیر زده
بفتح رای نقطه دار و دال منقوط طفیل را گویند که در ایام شیرخوارگی شیر
کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف باشد شیرزق بفتح رابع و
سکون قاف بمعنی شیرزج است که شیر خفاش باشد گویند
هیچ مرغی شیر ندارد مگر خفاش شیرزنه بفتح رابع و نون چوبی را
گویند که بدان ماست را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه از دوغ جدا
شود شیرزه بفتح رابع ~~و نون چوبی را گویند که بدان ماست را~~
زای نقطه دار بمعنی زور و قوت و قدرت باشد شیر سپهر
کنایه از برج اسد است و آن از جمله دوازده برج فلک باشد
شیر سوار کنایه از آفتاب عالم گرد است باعتبار آنکه برج اسد
خانهٔ اوست شیر شادروان صورت شیر را گویند که در سا
یبانها و سراپردها نقش کنند شیر شرزه شیر برهنه دندان و خشمگین
و قهرناک را گویند و کنایه از حضرت امیر علیه السلام هم هست

[illegible]

شیر شرزه غاب با غین با الف کشیده و بیای ابجد زده کنایه
از شاه مردان و شیر یزدان علی ابن ابیطالب است شیر شرف
کون با ثانی معروف کنایه از شراب لعل انگوری است شیر طاقی
با ثانی مجهول کنایه از مردم صاحب غرور و بیدل باشد شیر گردون
کنایه از برج اسد باشد و آن از جمله بروج فلک باشد شیر گیری کردن
با ثانی مجهول کنایه از دل دادن و دلیری کردن و مستولی گردیدن
باشد کسی را شیر گنجشک پرنده ایست بزرگ و درنده و مردارخوار
که آنرا دورکاک نیز گویند بفتح واو شیر گیا گیاهیست که چون آنرا
بشکنند از آن شیره سفیدی مانند شیر بر آید و در خضاب بکار برند
شیر گیری با کاف تازی و رای قرشت به تحتانی رسیده بمعنی شیر
گیر است که مردم نیم مست است و نام روز بیست و هشتم از ماههای
ملکی باشد شیر لعاب کنایه از عسل است که شهد و انگبین باشد شیر ماهی
نوعی از ماهی سفید فلوس دار باشد و بوران نمکین تیزتر میشود و گوشت
بسیار لذیذ دارد شیر مرد با میم بر وزن نیم سرو کنایه از مردم دلیر و
شجاع باشد و ارباب سلوک شخص را گویند که سرد و گرم مجاهدات

درراه عالم ملکوت وجبروت کشیده وتیغ درترکش ریاضات
درسافرت عالم لاهوت چشیده وازخط نفس فارغ گشته
وبذکر خدا مانوس گشته وازبلاها تلذذ یافته وازنعیم هردوجهان
نفرت گرفته باشد شیرمردان گرایه ازمردان شجاع ودلیر
ودلاور باشد وسالکان طریق حق رانیز گفته اند شیرمرغ بکون
ثالث مرغ عیسی را گویند که شپره باشد چه گویند که او میزاید وبچه خودرا
شیر دهد وبکسر ثالث کنایه ازمحال باشد وباجان آدم مرادفست چنانچه
میگویند شیرمرغ وجان آدم شیرمرغزار فلک بمعنی شیرگردونست که
کنایه ازبرج اسد باشد شیرمگس باثانی مجهول وفتح میم وکاف
فارسی وسکون سین بنقطه عنکبوترا گویند شیروشلیم باثالث بواو
رسیده وکسر شین نقطه دار ولام تحتانی کشیده وبمیم زده نام
شهریست که مسجد اقصی درآنجاست وآنرا بعربی بیت المقدس
خوانند شیرنه بفتح نون نوعی ازجوشش باشد که براندام وروی
اطفال برآید وآنرا بعربی سعفه خوانند وبیماری سردماغ وجنونرا
نیز گویند ومرضی باشد ازدواب شیروی بروزن نیکوی نام پسر
خسرو پرویزست که بپدر عاق شده وبشیرویه اشتهار دارد

ونام

ونام یکی ازپهلوانان ایرانی هم هست که درخدمت منوچهرشاه بود
شیرویه باثانی مجهول وفتح تحتانی آخر بمعنی شیرویست که
پسر خسرو پرویز باشد وبمعنی باشکوه مند وصاحب شان و
شوکت وشجاع ودلیر هم هست شیره بروزن زیره نوعی ازشراب
وآن چنانست که بوزه وبگنی را دریکدیگر داخل کنند وخورند
وروغن شیرخت را نیز گویند که روغن کنجد باشد ومعرب آن
شیرج است وبعربی دهن الحل گویند باجای بنقطه وخوانچه پایه دار را
هم گویند شیرنیک مصغر شیرین باشد ونوعی ازجوشش هم هست
که براندام وروی اطفال برمی آید وبعربی سعفه میگویند شیرین کار
باکاف بالف کشیده وبرای قرشت زده مردم مسخره را گویند
وشخص ظریف را نیز گویند که سخنان شیرین ولطیف وظرفه می گفته
باشد شیرینه بروزن دیرینه بمعنی شیرنیک است که نوعی ازجوشش
روی وبدن اطفال باشد ونام مرضی است که دوابرا بهم میرسد
وچوبی که جغرا ازان زنند تاسکه برآید شیشه بکسر اول وسکون ثانی

وزای نقطه دار آبنوس را گویند و آن چوبی باشد سیاه که از آن
چیزها سازند و کمان تیر انداز برآن گفته اند شیشاک با شین نقطه دار
بروزن بیباک گوسفند یکساله را گویند و رباب چهار تار را گویند
و آن ساز نیست مشهور شیشک بروزن مینجک بمعنی شیشاک است
که گوسفند یکساله و رباب چهار تاره باشد و نام مرغی هم هست
که او را تیهو خوانند و بمعنی عکه هم بنظر آمده است شیشله
بفتح ثالث و لام بمعنی سست و موقت باشد و دست
و پای سست و پیچو ترا نیز گویند و بعربی شل گویند شیشم بضم ثالث
و سکون میم نوعی از ساز باشد که نوازند و نام قولیست از
مصنفات باربد شبشو با اول ثانی رسیده و ثالث بواو
کشیده تیهو را گویند و آن مرغیست مانند کبک لیکن از کبک
کوچکتر است شیشه باز با بای ابجد بروزن کینه ساز کنایه از مخیل
و دغا باز باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست
که قمر باشد شیشک با اول و ثالث تحتانی کشیده
و بکاف زده بمعنی شیشو باشد که تیهو است شیفته

بافا

بافا بروزن ریخته عاشق و مدهوش و دیوانه مزاج و واله و متحیر باشد
شیفتگی بافا بروزن ریختگی بمعنی برهم زدگی و بیهوشی و حیرانی
باشد شیقوسوری با قاف و میم ابهر بواو رسیده و اول و رای
قرشت بتحتانی کشیده لغتیست یونانی و معنی آن بعربی بنین
احمق باشد و آن نوعی از زنجبیر است که برگ آن ببرگ توت
میماند شکیک بکسر اول و سکون ثانی و کاف شل را گویند
یعنی دست و پائی که در آن گرانی و قدرت رفتار نباشد
شیگار با کاف فارسی بروزن و معنی بیکار است که کار فرمودن
بی اجرت و مزد باشد شیلان بروزن کیلان بمعنی عناب است
و آن میوه باشد مانند سنجد که در دواها بکار برند خون را صاف کند
و سماط سلاطین و امرا را هم گویند یعنی اسباب و طعام را
نیز گفته اند شیلانه با ثانی مجهول بروزن دیوانه بمعنی شیلان است
که عناب باشد شیلم بفتح اول و لام و سکون ثانی و میم نام
دارو ئیست که آنرا با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا
ارزان شلمک نیز گویند و در میان گندم روید شیلونه بروزن
میمونه لاک پشت و سنگ پشت را گویند شیم بروزن سیم

نام رودخانه‌ایست که منبع آن از کوههای دیلمانست و بجانب
گیلان میرود و نام نوعی از ماهی کوچک فلوس دار باشد
که بر پشت نقطهای سیاه دارد و بعربی زجره خوانند و بعضی
ماهیرا گویند که یونس را فرو برده بود و کلمهٔ تعظیم نیز هست باشند
شیخ و خواجه و امثال شیمه بیای مجهول بروزن هیمه نام نوعی از
انگورست و عرب عنب خوانند شین بروزن سین مخفف
نشینست که امر بنشستن باشد و حرفی بود از حروف تهجی و
از مات ثلثه است که سیصد باشد شیناب بانون بروزن پیتاب
بمعنی شناو آب ورزی باشد شینیز بفتح اول و کسر نون
بروزن شبدیز بمعنی شونیز است که سیاه دانه باشد و
آن تخمی است که بروی خمیر نان پاشند و بعربی حبة السودا
خوانند شیو بروزن دیو کمان تیر اندازیرا گویند و بمعنی نشیب هم
آمده است که نقیض بالا باشد شیوا بیای مجهول و واو بالف
کشیده بمعنی فصیح بلیغ باشد شیوا زبان بمعنی فصیح زبان
و بلیغ بیان باشد شیوان بروزن دیوان بمعنی آمیخته و برهم زده

ولرزان

ولرزان باشد شیوانیدن بروزن پیچانیدن بمعنی آمیختن
و برهم زدن باشد عموماً و آرد گندم و مانند آنرا در آب و امثال
آن آمیختن را گویند خصوصاً و بمعنی لرزانیدن هم آمده است
شیوشه بضم اول و ثانی و فتح شین نقطه دار شوشهٔ طلا و نقره
گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند و دنبالهٔ خربزه و هندوانه را
نیز گویند شیوم بفتح واو بروزن بعیشم یعنی برهم زده کردم و آمیخته
شوم و بیامیزم و بلرزم و لرزان کردم شیون بیای مجهول بروزن
بیژن ناله و فغانیرا گویند که در هنگام محنت و مصیبت کنند
شیونده بروزن زمینده بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد
شیوه بیای مجهول بروزن میوه بمعنی ناز و کرشمه و طور و حال و
طرز و روش و قاعده و قانون باشد و بمعنی هنر و کمال هم هست
و خویشتن نمودن و خودنمائی و زیبائی و خوبی و نیکوئی کردن را
نیز گویند شیهه بکسر اول و سکون ثانی و فتح ها آواز و صدای
اسب را گویند و بعربی صهیل خوانند

والله اعلم

فصل جیم جابلسا و جابلقا چو ما شور اد شهر عظیم است

در غیب و باطن جابلسا در جانب مغرب و جابلقا در سمت مشرق

هر یک هزار دروازه دارد و با هفتاد هزار لغت حرف میزنند و این دو

شهر موافق احادیث در عالم هورقلیاست و هورقلیا بیونانی

بمعنی ملک دیگر است یعنی برزخ میان دنیا و عالم مثال که عبارت

اخری اقلیم هشتم گویند معامله و سودای همه با جلوات است و حضرت

صاحب الزمان عجّل الله فرجه در آنجا ظاهر است و تفصیل در جای

دیگر است جابلوس چو خاکیوس فریبنده و سالوس جا

یوز چو آموز نام شهریست در ترکستان جاتاغ چو تاجاق

کلیچه خیمه که با دریسه نیز گویند جاثلیق چو باسلیق یا از علمای ترسا بود.

[illegible]

جاجومینه چو کافر کینه چشمه است که با غروب آفتاب بر
میآید و با طلوع آفتاب فرو میرود جاخسوک چو چارزوک
داس مزارعان و بجای خا غین نیز آمده جادنگوچه بالنگو
شخصی که مزرهای آتشخانه و معبدان را گرفته بمصرف رساند
جادو سحر و ساحری و جادو سخن کنایه از شاعر و سخن
فصیح و بلیغ جادی چو هادی زعفران جاذکون چو
واژگون بزبان عرب لبساره گویند که پوست ماشکوفه
خورند جاشت چو ماست جای شیره کشیدن از انگور
جاسوس چو ناقوس شخصی که از ملکی بملک دیگر خبر برد و بمعنی
خشخاش نیز جاش چو ماش انبار غله صاف شده در خرمن
شود جاغر چو لاغر چینه دان مرغان جاف و جافجاف

چوقاف

چو قاف وش لباف زنی که بر شوهر آرام نگیرد و در هر چند وقت
شوهر کند و دوم بمعنی قحبه و زن فاحشه نیز آمده جاکسو هیچو
چاکسو کماسیجی جاکی چو خاکی درختی که چوب آنرا مسواک
کنند جال چو حال ١ دام و تله بعربی شباک و فخ گویند
٢ درخت اراک که چوب آنرا مسواک کنند جالنگر
چو دلشور فرانده و نبار و غمزه رفتار کننده جالش
چو مالش اول بمباشرت و جماع ٢ مرد کثیر الجماع و آنرا
جالشگر نیز گویند جاله چو لاله آنکه از خیکهای چند بر باد داز
چوبها عوض کشتی سازند جالی چو خالی درخت اراک جالیز
هیچو پالیز حمام جام چو نام ١ پیاله ٢ شیشه که در پنجره خانه
خانه بکار برند ٣ نام ولایتی از خراسان ٤ نام حاکم شهر تته

از ولایت سند و جام پر از شیر و می کنایه از پیالهٔ پر از آب
کوثر و از دهان معشوق و از کلامی پر شونده را بجال و شور آورد
جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن از شراب جام شهریاری
قدح بزرگ شراب‌خوری جام شیر از پستان شیردار و جام
گوهری از پیالهٔ بلوری و لب دهان معشوق جامه‌خانه
و جامه‌دان چو دانه دانه و لامکان صندوق‌خانه که
جامهٔ ملبوس و غیر ملبوس در آن گذارند و لفظ اول بسکون
میم آینه‌خانه که خانهٔ آینه‌بندی باشد جامغول چو چاپر دول
حرامزاده جامگی چو خانگی ۲ وظیفه و راتبه و مواجب ۲
فتیله تفنگ بسکون میم ایضا دردی پیاله و جامخوار
وظیفه‌خوار از نوکر و غیره و از شراب‌خوار جامه چو نامه ۱

پارچه بافته

پارچهٔ بافته اعم از نادوخته و دوخته و لباس پوشیدنی
۲ صراحی و کوزهٔ شراب جامه بدندان گرفتن کنایه از گریختن
جامهٔ خورشید کنایه از زمین و از برگ درختان و غبار و ابر
و آنچه روی خورشید بگیرد جامه در نیل زدن از تعزیه‌دار شدن
و جامهٔ سحر از آفتاب و از باد صبا و جامهٔ عید از لباس سرخ
و شکوفهٔ بهار و جامه فوطه کردن از چاک کردن جامه و جامهٔ
نیمچوانی سقرلات و لندره و نخوه و جامه قطران از لباس
عاشورا و تعزیه‌های دیگر جامهٔ خوک ۱۲ گیاهیست شبیه بابریشم
که میان آب بهم رسد ۲ جوی آب و غدیر جان و جانه
چو خان و خانه ۱۲ روح حیوانی ۲ سلاح جنگ و جان
آهنی کنایه از زره و سخت‌جان جان بدستارچه دادن
از جان لشکر از دادن و پیشکش نمودن و جان بربان کنایه

از شراب انگوری و جان جان اشاره بحق تعالی و کنایه از ارواح
اعظم داراتان و از طعامیکه بته دیگ بچسبد و جان حیوان
و جان خون حیوان از شیر و ماست و گوشت و روغن و عسل و
جان درمیان یعنی مرا با تو بجان مضایقه نیست و جان زاینا
از سبزه و گل و میوه جانداد و جانه دار ۱ سلاحدار
۲ قوت لایموت ۳ نگهبان و حافظ ۴ زنده خلاف مرده
جانداروی کنایه از افیون و تریاک جاندانه چو کارخانه از
پیش سر جایی باشد که در طفولیت نرم و جهنده باشد که بعربی
یافوخ گویند جان شکر بسکون نون چو جان جگر عزیز نیست
چو شکر دیگر مخفف شکار باشد و کنایه از معشوق جانفزای
چو جانگزای ۱ نام روز بیست ششم از ماههای ملکی ۲ آب حیات
جانگزا چو جانفزا هر چیزیکه جان را آگاه و آسیب رساند از
سباع

سباع و زهر و غیره جانوسپار و جانوشار چو جانونثار
و کاهوزار نام یکی از دو نوکر همدانی دارا که در جنگ اسکندر دارا را
کشتند جاوید و جاودان و جاودانه مخفف جاوید و
جاویدانه و جاویدان هرشش تا ۲ بمعنی همیشه و دایم ۲ بمعنی عالم آخرت
جاودان خرد نام کتابیست که هوشنگ در حکمت عملی تصنیف
کرده و بعضی بجای خود خرد بکسر خا نوشته جاوو چو خاور ۱ احالی
شدن و فهمیدن چیزی ۲ تغییر و تبدیل جاورد چو نامرد نوعی از جوار
سفید رنگ و بجای را زای منقوطه نیز آمده جاوشیر بسیحو گاوشیر
که صمغی است دوائی جاوه چو ساوه ۱ نام جزیره ایست در بحر
یعنی آبگیر ۲ جانوریست گزنده بسیار کوچک جای باش
خانه و منزل جای هند چو پای بند مردم بیکاره و تنبل بلی

فصل جیم عجمی چابك مخفف چابوك که کماسیجی و بمعنی تازیانه
چابکی ۲ احیدی و چالاکی ۲ اسب راهواری که اگر تازیانه بدو
نزنند راه را غلط نکند چابوك چابك و چست چاپانچی چو
حالاتی نان فطیر که بدست پهن ساخته بزنند چاپلوس
همچو چاپوس بکام رچاتو چو زالو رسیمانی که دزدان را از گلو
آویزند چاچ چو باج ۲ شهر تاشکنت مشهور از ترکستان
و کمان آنجا را چاچی گویند ۲ تودهٔ غله که از کاه پاک کرده باشند
چاچله چو پاتله نوعی از کفش و پا افزار باشد چادر
ترسا آفتاب و نور آفتاب و نوعی از جامه در و چادر
کافوری کنایه از سفیدی صبح صادق و چادر کحلی
از آسمان و شب تاریک و چادر لاجورد از آسمان
و از سبزه زار و مرغزار چادر چو مار ۳ مخفف چاره

دویم کوره و دارش که کاسه و کوزه و خشت در آن پزند
و چار آخور و چار جوهر و چار مادر کنایه از عناصر
اربعه و از چار ستاره بنات النعش که نعش گویند
و چار اژدها و چار استاد از عناصر اربعه چار
بالش و چار بالشت از دنیا و مسند پادشاهان
و صدور و اکابر و از عناصر اربعه و چار بند از دنیا و عالم و
چارپا و چاروا مرکب سواری از اسب و شتر و غیره
چار پهلو شدن کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن
و چار پنج از عناصر اربعه و پنج کاسنی و ریشه را از تازیانه و کمر و کرفش
و چار تا و چار تار و چار تاره از عناصر و از دو تار
و بمعنی طنبور و رباب و ساز و چار تکبیر زدن کنایه از ترک

کلی کردن وقطع علایق از ما سوی الله وکنایه از نماز جنازه وچهار

دیوار نفس از دنیا وقالب وجسد آدمی وچهار گوشه

از تخت پادشاه واز تابوت وجنازه وچهار میخ از عناصر

واز جهات اربع وبمعنی شکنجه معروف چار دوال

چند حلقه زنجیری با چهار تسمه که بیک قبضه چوبی تعبیه

کنند وبدان الاغ را بزنند چهارسو چو ماهرو جائی

که چهار بازار از آنجا منشعب شود وکنایه از شطرنج

چارغ مخفف چراغ روغن یا افزار معروف دهقانان

وبا قاف نیز آمده چارک چو نارک چاوش ورئیس

ونقیب قافله ومخفف چاریک معروف چارکار

چو کارنامه اسب راهوار تیز رو وکنایه از کرم کردن

مجلس عشرت چارگوشه صراحی چهار گوشه چهار مغز

از دامان

گردکان که چهار مغز دارد چادو چو سپو روکماسیجی چاد

وجادو چو شام وسحر از توابعست بمعنی علاج وچاره چاره

چو پاره ۱ علاج وتدبیر ۲ مکر وحیله ۳ جدائی ومفارقت وبمعنی

یکباره نیز گفته اند چادمك بفتح یای حطی یک حصه از چهار حصه

هر چیز ونام قصبه ایست از توابع کابل چاش چو ماش توده غله

که از کاه جدا شده باشد چاشت چو دشت ۱ حصه اول

از چهار حصه روز ۲ طعامیکه در آنوقت روز خورند چاشدان

وچاشکدان چو پاسبان وآتشدان وآن ظرفی که مانند

صندوق سازند ودر آن چیزها وغیره بگذارند چاشنی چو کاسنی

آنچه از طعام وشراب بجهة امتیاز بچشند وبمعنی نمونه ومزه

وبمعنی ابتدای زدن چوب بر کوس ونقاره وچاشنی دل

کنایه از سخنان لطیف ودلکش وچاشنی نزد حاکم سطح وقیمت

کننده طعام چاق با قاف صحت وتندرستی چاك چو خاك

۶ اشکاف معروف ۲ قباله خانه وغیره ۳ سفیده صبح ۴
صدای زدن خنجر وتیغ وتبرزین وغیره ۵ دریچه در میان دروازه
بزرگ سازند ۶ آماده ومهیا چاکانیدن مخفف آن
چکانیدن است چاکسو وچاکشو بضم سین وشین
چشمک که دانه سیاه مانند عدس که در دواهای چشم بکار
برند وباجیم نیز آمده چاکوچ چکش معروف چال چوال
۱ مطلق درموی خصوصاً اسب ابلق که مرغ وسفید باشد
۲ چاله وگودال ۳ کروکه در قمار بازی بندند ۴ آشیانه مرغ
۵ نوعی از مرغابی یا بزرگ بقدر جثه قاز وچال نیز
گویند ودیگری کوچک بقدر زاغ که ترکی قشقلداغ گویند
وبعضی گفته که چال هوبره است که بعربی حباری وترکی توغدری
گویند نظامی گفته کبک دربیت ۶ نام دهی است در قزوین

هفتم نوعی از ماهی چالاک چو ناپاک ۱۳ دزد خونی ۲ جلد و
چابک ۳ جای بلند چاپلوس همچو چاپلوس تمام چالش
وچالیش چو مالش وکاویش ۱۳ رفتاری که از روی ناز وتکبر
باشد ۲ جنگ وجدل ۳ جماع ومباشرت چالو وچاله
گودی که زیاده از سه گز نباشد چالیک چو باریک دسته
چلیک وپیری دسته دو چوب است واطفال بدان بازی
کنند چام بمعنی چم خم وناز وعشوه چام چام چو شاد
کام دره‌های کوه وراههای پرپیچ وتاب چاموش همچو
پاپوش ۱۲ نوعی از کفش ویا افزار ۲ حیوان بدخلق وغیر
رام چامه چونامه مطلق شعر وبیت خصوصاً غزل بمعنی
سخن که جاردان سخنه آلت وچامه گوی شاعر وسخنگوی
وآنکه غزل را بآواز خوش خواند چاچین چو آیین نشاش وبول

وغایط و چامیدن مصدر آنست چانه چوخانه ۱۲ ایکو صنه
استخوان زنخدان که موضع ریش باشد و آنرا امنه و بعربی ذقن
گویند و فک و حنک اسفل گویند و کنایه از قوت و قدرت
دار سخن ۳ گلوله خمیر گرد که از آن نان پزند چاق چاق
چو آفتاب شور و غوغا و آواز گنجشک ۴ در حال خوف از جانور
چاو چو کاو کاغذ پاره بود مربع طولانی که یکی از سلاطین چنگیز
نام خود بر آن نقش کرد خواست رایج کند اهل آذربایجان
قبول نکردند و خیر الدین مظفر بانی چاو را بقتل آوردند و رسم
چاو را بقتل آوردند و رسم چاو بر طرف شد در این زمان
پادشاه روس رایج کرده موسوم به اسکناس گردانیده است
چاولک مخفف چکاوک است که مرغیست چاوله چو با تمه
۱۲ اکلی باشد صد برگ و خوش رنگ ۲ همراه چاولی

چوکاولی

چوکاولی غله بر افشان و غربال چاووش باء و واو خوانند
چو چاموش بمعنی نقیب لشکر و رئیس قافله چاه آبی کبود چاه
آبی کبود چاهی در طرابلس که هر که از آن بخورد احمق شود و این مثلثست
و چاه پست کنایه از دنیا و چاه بوقبیر و چاه دلو از دنیا و برج دلو
فلک و چاه ظلمانی از دنیا و از قالب آدمی و چاه مفتوح
چاهیست که مقنع حکیم بعلم سحر دو ماه از آنجا ماه بیرون آورد
که در لفظ ماه سیام مذکور میشود چاه یوسف در زمین اردن
از نواحی شام است چاه پوز و چاه جو چو خام سوزها برو
بمعنی قلابی چند که بدان چیز بچاه افتاده را بکشند و اول بفتحها
فارسی کنایه از دنیا و چاه را نیز گویند چاهه کور عمیق چاه مانند چاهی
چونای بر کبیست معروف خطائی که بجوشانند و مانند قهوه
بخورند منفعت بسیار دارد و ضرر شرابرا دفع میکند فصل الحاء الحطی

خاج چو باج نام خاریست که ترنجبین از آن حاصل شود خاجب تا در
و خامل وحی کنایه از جبرئیل خاشا چو باشا نوعی از پودینه
کوهی و در عربی لفظیست که در مقام انکار گویند خالی چو عالی
یعنی هلا و همین زبان فصل خاء منقوطه خاچو جا بمعنی
بارکین بکام خاب چو تاب باریس افکنده و در عربی بی بهره
و نا امید خات چو مات مرغ زغن و غلیواج و بعربی حدات
گویند خاتم چو ماتم در عربی نگین و مهر ثبت و چیزیکه بدان چیزها را
ختم و تمام کنند و خاتم سلیمان نشان و خاتم گویا
کنایه از دهان معشوق و شاهد و ساقی خاتوله چو ماشوله
مکر و حیله و دردمندی و درد دل خاتون چو صابون بی بی و کدبانو
و زن بزرگ خانه و خاتون خم کنایه از شراب و از خم شراب و
خاتون جهان و نعما کنایه از آفتاب و خاتون سهل
نشان از دهان معشوق و شاهد و ساقی و خاتون شبستان

فلک

فلک از آفتاب و از زهره و از ماه و خاتون کائنات
آنحضرت فاطمه زهرا دختر خاتم الانبیا زوجه علی المرتضی مادر
ائمه هدی علیهم السلام باشد و از مکه معظمه و خاتون عرب از مکه
خاج چو تاج ۲ اصلیب و چلیپای نصاری که معروفست و عوام
با جیم فارسی گویند ۲ نرمه گوش خاد چو باد بمعنی فات کمام و معنی
مرغ باز نیز آمده خادم پیر کنایه از ستاره زحل خاده چو باده
چوب بلند کشتی و چوب بلند دار که گناهکار را قصاص نمایند و چوبی
که بر سرش جاروب بسته سقف را بروبند و مانند آن خار
چو مار ۲ اول معروفست ۲ قصبه السیت از مضافات ری ۳ به تمام
عنا ناز و کرشمه سنگ خارا و خار در راه شکستن کنایه از مخالفت
کردن و خار چیدن و خار نهادن کنایه از نافرمانی و جفا کردن
و خارک مصغر خار نوعی از خرما خارا چو دارا ۲ اسنگ سخت
معروفست ۲ نوعی از بافته ابریشمی موجدار خارا اشتر

خاذ شتر خاریست که شتر میل خوردن آن بسیار دارد خاذ
انداز خاریشت تیر انداز است خاذ پشت ۵ جانور معروف است
و نام میوه است خاذ چینه چو آبگینه مو چینه و منقاش دلاکان
و پایه و انگشت بدن آدمی را گزیدن خاذ خاذ چو خاک خارش
بدن و کنایه از اول میل و خواهش و بعضی آخر میل گفته خاذ خسك
چو آب نمک خار سه پهلو خاذ کش چو مارکش کفشی که بالای
موزه بپوشند و بعربی جرموق گویند و بفتح کاف نوا دمیست از موسیقی
خاذ کن چو بادزن ۲ انام نوا دمیست از موسیقی و دو بم و نه باشد
بر خار خاذ مهك حشیشی و عفونت گوهی که عرب شوکة
العربیة و شکاعی گوید خاذه چو چاره بدو معنی خار الحمار و معنی
خاذه الحمار هم سنگ و پارچه و چوب هر نوع باشد و بمعنی زن بمقدار مرد
خاذ چو سار ۳ انوعی از جامه کتان ۲ سنگ پاشوی ۳ چرک و کثافت
که بعربی وسخ گویند خاذنه چو دانه تو ام زن خاذه چو تازه

۱۳ از رشته و خمیر کرده شده ۲ مردم دبر شناس ۳ اندود کاه دیوار
خاذقان همچو فاذقان که دیگ و بعربی قدر و مرجل گویند خا
بابای فارسی چو کالب میوه سیب خاش چو ماش ۵ اکسی که حب
مفرط دارد ۲ ما در زن و مادر شوی ۳ ریزه چوب و علف و امثال آن
۴ موضعیست از مضافات فراه بنج خوابیدن و جاویدن خاش
و خش همچو خار وخس و خاشاک و قراضه هر چیز که از توابع است
خاشك مخفف خاشاک و بمعنی خورد و مرد از خوبیات اسباب
و غیره و خاشکدان صندوقچه زنان و صندوق نان و
دخلدان بقال و غیره خاشه چو ماشه ۲ اخاشاک در ریزهای
چوب و برگین ۲ زنگ و حسد خاصکی چو ماکی کنیزک خوش
صورت و کنایه از هر چیز نفیس و مقرب پادشاه و خازن خا
فشه چو عایشه دوائیست که شیتره و بعربی شیطرج
گویند خاك معروفست و کنایه از نفس مطمئنه و از فروتنی
و افتادگی و از بردباری و از قبر و مزار و از چیزهای بمقدار

و بی قیمت و بمصرف و خاك انداز معروفست و نمك انداز
برج قلعه و پارچه که بر دو ریش میانه دوزند و بمعنی ... و جام و کر
و خاك بیز کنایه از مردم دقیق و باریك بین و از کسی که
بکارهای دنی و سخت و دو فهارست قیام نماید و خاك بیز
از زر و طلا و خاك تاریك و خاك و اب از جنبه و قالب
انسان و خاکدان از دنیا و عالم و بمعنی مزبله و خاك انگیز
از گلزار و لاله زار و بمعنی طلا و نقره و خاك زدن از جاروب
کردن و خاك مطبق و خاك معلق از کره خاک و زمین
و خاکی از مردم بی حرمت و ذلیل و لقب جماعتست و خاك ما
بعنی خاك مانند و کنایه از چیز گرد الود و از مردم افتاده و درویش
و خاکروب و آنکه در صف نعال نشیند خاك حسبه چو کلبه
مرغ چیز خاك و ندل چو آب قند کرد و غبار خاکرنی و
خاکشو و خاکشی چو پاکشو دفارسی تخم برنج زیره مشهور به
خاکشیر که بعربی حبّه دیزر التخم گویند و بترکی شیوران خاك

نرا

نمك چو فلك بازیست که عرب فیال چو قیقال خاك
چوراک تخم مرغ و خاکینه طعامیکه از تخم مرغ پزند و بترکی قیقناق
گویند خال ۵ معروفست ۲ رشته سیاه بزرگ ۳ جنسی از برد
یمانی که عرب حبابه گویند ۴ علم و بیدق ۵ آرزم و لجاجت و
خال عسی کنایه از گناه و جرم خالاون بضم واو دانه ایست
شبیه بگندم که عرب حنظ رو تره گوید خالم بضم لام مار معروف
خالدوبه نام ... خالو چو زالو ۲ ابراد در مادر معروفست
۲ سرهای معروف خام چو جام ۵ مقابل پخته ۲ قلم که خامه گویند
۳ ازنامهای شراب ۴ چرم دباغت کرده خصوصًا چرم شتر
۵ کمند و ریسمان و کنایه از مردم بی تجربه و از کار نا تمام و خام
کردن کنایه از محو کردن و برطرف نمودن خاما لاچو ماکالا
نام دارو بیست که آنرا مازریون گویند و بمعنی حربا و یونانیست خاصه

بچو جامه ۲ اقلم نویسند که ۳ مطلق توده خصوصاً توده ریگ
خامه زن چو جامه کن بمقط وقط زن خامیاز وخامیاده
خمیازه خان چو جان ۱۴ پادشاه ترکستان ۲ خانه برا۳
کاروانسرا ۴ شان عسل زنبوران وخان بوه کنایه از برج حمل
خانج بسکون نون وجیم چو بابک کودک کوچکی در چون اطفال
جوزبازی کنند جوز را درمیان آن بپرانند خانچه وخان
خوک چو پارچه وآب تنک بمعنی کاروانسرا خان دل
چو کام دل اشاره بکعبه معظمه خان غزد چو لاجورد خانه تابستانی
ودر برهان بجای راواو نوشته خانگاه بفتح نون بسیخو نقاه
وخانه درویشان که معرب آن خانقاه است خانقاه بالا
کنایه از عالم بالا وآسمان وملاء اعلی خانه معروفست وکنایه
از زن وزوجه وخانه آفت دیر کنایه از دنیا وخانه باد

خانه بچه

وخانه تابستانی وازسه برج بادی که جوزا ومیزان ودلو وخانه
برانداز از معشوق وخانه روشن کردن کنایه از تمام شدن
واشها وخانه زرین از آفتاب کواکب فلک هشتم وخانه
سیل ریز کنایه از شراب انگوری وخانه ششدر
وخانه غول کنایه از خانه دنیا وخانه عنقا نام نوازیست
از موسیقی وخانه فردا کنایه از عالم آخرت وخانه فروش
از تارک دنیا وراغب آخرت وخانه کن بفتح کاف کنایه
از مردم ناخلف واز معشوق واز مدبر بیتدبیر وخانه گیر
نام بازی چهارم از هفت بازی نرد خانی چو مانی ۴ ا چشمه
وحوض ۲ نوعی از زر ۳ نام همای بنت داراب ۴ سلطنت عالی
خانیچه چو قالیچه چیتیه کوچک وچو مخانه کوچک خاور چو داور
مشرق وبمعنی مغرب نیز آمده خاوران چو مادران ولایتی است

ازحرف ن خاوش بضم واو چو آغش خاری که بجهة تخم کنهد از
خاول چو کابلی مورچه خاوند مخفف خداوند که خاوند
کارخداوندکار خابیسک یا کاف چو هایت تپک و چکش
ومطرقه خایه چو مایه ۳ ابیضه وخصیه که معروفست ۲ تخم مرغ
۳ تپک و چکش خایه ابلیس کنایه از مردم مکار و غدار
ونام شکیست که از چین آرند خایه نهادن کنایه از کارهای
شنیع که باعث آزار و بیم و هلاک باشد خایه دیس چو کاسه
لیس سماروغ که بعربی کماة و بترکی کنبلک و دودنبلان گویند
و معنی ترکیبی آن تخم مانند بود خایه کیره خایه کیرک
عنکبوت زهردار که بعربی رتیلا گویند خائیدن [illegible] جاویدن
وبدندان نرم کردنست خل بفتح اول آمدن و فرا آمدن
و بضم اول ۴ اخاکستر ۲ بزبان گیلانی بمعنی مقعد ۳ دیوانه و
مجنون ع کج وخمیده و بکسر اول خلطی که از بینی برآید و تشدید

ثانی در عربی برگ انگور و غیره خلاب چو خراب گل و لای
و آبی که بهم آمیخته باشد و زمین گلناک که پا در آن بماند خلاش
چو لواش شور و غوغا و بکسر اول گل و لای بهم آمیخته خلاشه
چو کتابچه علت تخمه میان گلو و بینی خلاف چو طواف درخت
بید و چو غلاف در عربی مخالفت و کنایه از دروغ و گزاف
خلال چو کمال غوره خرما و بکسر اول چوب و غیره که میان دندان
بدان پاک کنند و خلال کردن کنایه از دست کشیدن
طعام و خلال ناموتی گیاه خوشبوی اذخر خلالوش
چو خطاپوش شور و غوغا و غلغله و مشغله و بجای لام دویم کاف نیز
آمده خلاواه چو چراگاه سرگشته و سراسیمه و ذهنک و بمعنی بانک
و مشغله و در برهان چو علاوه گفته خلج چو کرج طایفه باشد از صحرا
نشینان ترکان در حوالی ساوه خلجان چو همدان ۲ ایام

قریه ایست متصل بشیراز ۲ خارخار رومیدن و خواهش بر چیزی
و درعربی درآمدن و جستن چیزی از اعضا خلّخ چو فرخ شهریست
از ترکستان منسوب بخوبان و مشک خوب از آنجا آید و بمعنی
خوشبو نیز آمده خلخال چو چنگال ۲ اباى برنجن ۲ ولایتیست
در آذربایجان میان اردبیل و گیلان و خلخالِ زر بکسر لام
دویم بدو معنی خلخال الحمام و کنایه از آفتاب و خلخال فلك
کنایه از خورشید و ماه خلخان چو طرفان گیاهیست مانند
اشنان خلد چو جند جانوریست که مدام در زیر زمین باشد
گوشتش زهر قاتلست و آنرا موش کور نیز گویند و خلد
برین کنایه از بهشت خُلّر چو هنر غله ایست شبیه بکرسنه که
در نواحی کرمان و لرستان خورند و بگاو نیز دهند خَلِش
چو طپش جراحت کردن و فرورفتن چیزی بجای چنانکه زخم کند
خلدا

خُلُشك با جیم چو زرشک آب دهن و خیو و بفتح اول کوزه گلین
نقش که در اول جهاز دختران کنند و بقولی کوزه گلین که دختر کان بران
آبهای رنگین کنند و بیکدیگر بپاشند و بمعنی پارچه ازار و شلوار
خلق آتشین بفتح خا کنایه از شیاطین و جن و بضم خا کنایه
از تندی مزاج و غضب خُلُمْ با حا ضمه چو چشم قصبه ایست از توابع
بلخ از سرحد بدخشان که مشهور بده فرعون ست و چو خشم ۱۳ خلط
که از بینی برآید و بعربی مخاط گویند و باین معنی چو ظلم نیز آمده ۲۵ خشم
و غضب ۳ ... تیره چسبنده که پا در آن بند شود و به آسانی برنیاید
خِلِیده چو رسته بینی که پیوسته خلط آن روان شود خُلمه
چو سرمه سر چوگان و کره سر عصا خُلُنّ چو سخن کسیکه پیوسته خلط
بینی آن روان شود و در برهان بکسر لام گفته خَلَنج چو شکنج و خلنك

چو خدنگ و فرنگ ۱ هر چیز دو رنگ که بعربی ابلق گویند خصوصاً
کبوتر سیاه که یکی دو پر از بال آن سفید باشد و باء مکسوره کرفتن اعضا
و کندن آن با ناخن خلو چو ضو ۱۲ آلو ۲ میوه مخوش باشد
و نوعی از آلوی بزرگ که خلو کرده گویند ۲ کوهیست بسیار بلند
خلوینا چو فلوینا ۱۳ ای بی شرم و بیحیا و بی باک و دیوانه مزاج ۲
چیزیکه از مزاج هر کس خواهد منصرف شود مانعی نباشد ۳ مرض مالنخولیا
خله چو تله ۱ چوب درازی که بدان را رانند ۲ بمعنی تهی و خالی ۳ هر چیز
خلنده خصوصاً در شکم و اعضای آدمی پیدا شود و دردی که بیک ناگاه در
مفاصل بهم رسد ۴ هرزه گوئی و هذیان ۵ چیزیکه کم کم و بتدریج بر طرف
شود ۶ چو قلّه آب غلیظی که از بینی برآید ۷ چو غلّه در عربی تشنگی که
و شراب ترش و مردم بی چیز و فقیر ۸ چو پله در عربی چیزیکه میان دندان
ماند و استر لحاف و پوستی که بر گوشه کمان پیچند و بمعنی دوستی

و بمعنی

و بمعنی طبیعت خلیج چو بسیج در عربی رودخانه که از نهر عظیم جدا شود خلیدن
چو رسیدن فرو رفتن و زخم کردن خار و در مثال آن خلنده اسم فاعل آنست
خلیس چو نفیس مطلق دو چیز بهم آمیخته مثل لعل و مروارید و میوه خشک و تر
و ماش و برنج و در مثال آن خصوصاً ریش دو موی خلیش چو حشیش بمعنی
خلاش کام و خم بضم اول ۴ ظرف بزرگ آب و شراب و غیره که
معروفست ۲ گنبد عمارت ۳ خاموش و خاموشی ۴ نای نفیر و
سپیور و خم لاجورد کنایه از آسمان و بکسر اول ۳ اجراست و
ریش ۲ چرک و ریم ۳ خوی و طبیعت و بفتح اول ۳ استغنای زرات
و کجی و خفتگی چیزها مانند و پشته و ایوان ۲ جستن و کریختن و خم زدن
بمعنی کریختن ۳ خانه زمستانی خم دادن کنایه از زرد کردن و دفع نمودن
خم زدن از کریختن خماخسرو نام نوائیست از موسیقی خماد

چو قمار شهریست از ملک ختا و ختن منسوب بخوبان و در عربی قدلت
و کدورتی که بعد از کیفیت شراب خوردن حاصل شود و بکسر اول هم در عربی
مقنعهٔ زنان و چو عطار در عربی شراب فروش خماش و خماشه
چو لواش لرزه هر چیز بیمصرف و بکار نیامدنی خمان بسیجو کمان
و قوس بمعنی خم شدن خمانیدن چو رسانیدن کج کردن
و خم نمودن و بمعنی تقلید کردن و گفتگو و حرکات و سکنات مردم
بطریق استهزا خماهان و خماهن چو خراسان و کشتن
سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ و آن دو نوع است نر
و ماده چون نر آنرا با آب لب بند مانند زرنیخ زرد شود و ماده آن مانند
شنجرف سرخ گردد گویند نوعی از آهن است و در ظرف خماهن
هر چند شراب خورند مستی نیارد و بعضی با عوری گفته و خماهن گون
کنایه از آسمان خمب چو شرب خم بزرگ که عرب دن گویند

خمره

خمره چو سبزه خم کوچک که خمچه نیز گویند خمخانه و خمکده چو
دردانه و بتکده و شرابخانه و میکده خمخم چو قلزم رستنی شنقرک و
خاکشی که آنرا اسپرغست بخورد خمخمه چو زمزمه ۱ متکبرانه
سخن گفتن ۲ آهسته حرف زدن ۳ طعام را بد خوردن که صدا از بینی و دهن
بر آید خمدان و خمستان چو عثمان و دبستان بمعنی میکده
و بمعنی دارش و کوره خشت پزی و سفال پزی خمره بسیجو خمچه
خم کوچک خمش بضم میم مخفف خموش و دواب رام شده
خمک بتخفیف و تشدید ثانی چو تفنگ بمعنی زدن دست بر دست
با اصول که صدا بر آید و بمعنی دف و دایره کوچک خمل چو عقل دوانی
سوزنجان خمیدن چو رسیدن کج و خم گردیدن خمینه چو
مکینه باران شدید وقت و بموسم خن بفتح اول خانه که خان
و خون نیز گویند فهندز خانه که با دیگر دارد با دخن و آتشگاه حمام را

گلخن گویند خُناک چو خوراک گرفته شدن گلو بسبب غلبه
دق و خون و معرّب آن خناق باشد خُنّام چو خدام
و غلام مرضی و علّتی است مر اسب و درستر و خر را
خُنب چو قُرب خم شراب و غیره و بفتح اول طاق و صفه
خنبانیدن چو گردانیدن تقلید کردن و شخصی که سخن
گوید یا حرکتی کند دیگری آنرا از روی طنز و مسخره تقلید کند خنبره
باره چو سبزه خم کوچک و کوزهٔ کوچک سر تنگ و خنبرهٔ ناک
کنایه از آسمان خُنبُک چو دُنبُک ۲ دست بهم زدن با
اصول نوعی که صدا از آن بر آید ۲ جامهٔ درشت و خشن که درویشان
و فقیران پوشند خنبه چو پنبه آن باشد که در باغهای
انگور زمین مشهوره را بکنند و شکافند و خاک را بر کنار
ریخته بلند سازند و چوب بر بلند بنها کنند تا مثل سقف خانه
تا درخت

تا درخت تاک بر بالای آن بپیچد و بمعنی طاق و طبقه نیز آمده
و بضم اول ۲ خم بزرگ ۳ گنبد عمارت خُنبیدن چو
جنبیدن بمعنی خنباک حمام که ترکی چپک گویند خنبور
چو زنبور و عصفور بمعنی صراط و بمعنی قیامت و بمعنی مزارع و کار
با بای فارسی با بای حطّی نیز آمده خنج چو غنج ۱ اسود و نفع ۲ ناز و عشوه
۳ طرب و شادی ۴ باطل و ضایع ۵ آواز و صدای که وقت جماع از زن
از بینی و دماغ آدمی بر آید و بضم اول نام ولایتی است از فارس خنجر
چو سنجر حربه معروف و بمعنی شمشیر و خنجر زر و خنجرهای زرافشان
کنایه از بر زدن آفتاب و از عمود صبح و خنجرهای سیم کنایه از عمود
صبح و خنجر فلک از طلوع آفتاب و از صبح خنجک چو اندک
خارخسک خارسه پهلو باشد و سیاه دانه را نیز گویند و نام

غلة الیت و بضم اول درمنه کوهی که دانه خورد زیت و بعربی
حبّة الخضرا گویند و بمعنی درخت بن کما سیجی خنجه چو غنچه و پنجه
آوازی در حین مجامعت و مباشرت خصوصاً نزدیک بانزال
از بینی آدمی بر می آید خنجیر چو زنجیر و دیگر ۲ ا هر چیز تیز نوک خصوصاً
نیزه و سنان ۲ هر چیز شد بوی خصوصاً بوئیکه از سوخته استخوان
و پشم و پینه و چرم و چراغ مرده و امثال آنها بر آید خندان
چو چندان هر چیز شکفته مانند غنچه و انار و پسته و غیره و نام
شهری است در چین خندستان چو هندستان مجلس و معرکه
که مسخرگان و بمعنی افسوس و مسخره و لاغ کنایه از لب و دهان
معشوق خَنْد و تند چو پند و بند از اتباع است بمعنی زیر
و زبر و تار و مار و پراکنده خندهٔ جام و خندهٔ لب

کنایه از پرتو شراب خنده خرلیش و خنده دلیش
بر کسی از روی استهزا و ظرافت در یشخند خندیدن و اسم
و اسم مفعول از آن بمعنی خنده زمین کنایه از سبزه و گل و ریاحین
خنشاد چو فرشاد جانوریست آبی که گوشت آنرا میخورند
چو گلستان مبارک و خجسته خُنْشا و خُنْشان با شین
چو فرما و فرمان بمعنی مبارک و خجسته و فرخنده خُنْج با جیم چو
کشش دانه چشمک سیاه که در دواهای چشم مصرف کنند خُنُک
با دو ضمه ۳ ا معروفست که مقابل گرم و حرارتست ۲ بمعنی خوش
و خوش که بعربی طوبی گویند ۳ آسانی مقابل دشواری و با کاف
فارسی چو خشک ۱ کوشش مجعوله ۲ عاشق راز نیجو د و بفتح اول مرد انی
و بد نفسی و بکسر اول هر چیز سفید خصوصاً اسب سفید و خنگ شاهنگ
بکسر اول کنایه از ماه و قمر تابان و از صبح صادق و از ابلق

سیاه و سفید دار براق که اسب حضرت سید عالم صلی الله علیه
و آله بود در شب معراج خنکال چو تمثال آشیانه باشد مانند
سوراخی خِنک بُتْ بکسر اول معشوق نرخ بیت چنانچه در لفظ
نرخ بیت مذکور شد خِنْک بید بکسر اول و رابع مطلق
مطلق خار خصوصا خار سفید خُنُک جان چو بزرگان مردم
بی عشق و کسیکه انتقام از کسی کشد خِنْک زیود بکسر اول و سکون
کاف فارسی اسب ابلق خِنکسار چو شکبار ۱۲ کسیکه تمام
موی سر او سفید باشد چو خنگ یعنی سفید و سار بمعنی سر است ۲ شوره
که جزو باروط است خنکل چو صندل جوشن که نوعی از سلاح است
خنکو چو دلجو رستنی که تورت مانند عشقه که عرب قفر چو کفر گوید
خِنْک دِلوک بکسر اول و دال و ضم لام مردم عاجز و هیچکاره
از توابع است خنور چو شور و بلور ظروف و اوانی خُنیا

چو دنیا

چو دنیا ساز و نغمه و سرود چه خنیاگر سازنده و خواننده باشد
و خنیاگر فلک کنایه از ستاره زهره خنیل و خنیده
چو مکید و مکیده ۱۲ صدا و آواز که از کوه و گنبد و غیره معکوس شود
یا از طاس بر آید ۲ شهرت و اشتهار و خنیدن مصدر است
و بضم اول پسند و پسندیده و بکسر اول بمعنی مکید و مکیده خُنیک
بضم اول و کسر ثانی لباس بسیار درشت و خشن که درویشان
و فقیران پوشند خُنبوره چو دو دیگر ۱۲ اهل صراط قیامت و باین
معنی بروزن بی نور نیز آمده ۲۵ مزارع و زراعت کننده
خَو بفتح اول ۱۹ چوب بندی که بنایان و نقاشان در عمارتها برپا
دهند و بر بالای آن رفته کار کنند ۲ گیاهی باشد خودرو که در باغات
در زراعت بروید و تا آنرا نکنند قوت نگیرد ۳ کندن و کنده
شدن ۴ درو کردن علف و بریدن شاخ درخت ۵ کف دست

وکفل و شعری و سبان ماه هر کیاه که بدرخت بپیچد خصوصا عشقه
و یکمشت از هر چیز و قالب و بنا پایان طاق بر بالای آن نهند و بضم
اول سرشت و عادت و طبیعت خواجو هوا گوشت و لحم
و در عربی خالی شدن شکم از طعام و بمعنی رعاف و خون بینی و هیولی
میان دریا و دو چیز دیگر و بضم اول قوت لایموت و بکسر اول مزه
و لذت خواب معروفست و خواب جاوید کنایه از مرگ و
خواب خرگوش کنایه از غفلت و تغافل و خوارستان کنایه
از مکان خوابیدن و خوابگاه غول کنایه از دنیا
و خواب نادیده کنایه از طفل نابالغ خواجه با واو
معدوله کدخدا و رئیس خانه و بمعنی معظم و پیر مالدار و حاکم و صاحب
جمعیت و بمعنی دل و روح و شخصیکه آلت تناسل نداشته باشد
و خواجه اختران کنایه از ستارهٔ مشتری و از آفتاب که خواجه فلک
نیز گویند و خواجه بار حواله زار قوت لایموت خواجه تاشان
غلامان یکصاحب و نوکران یک آقا و بمعنی خداوند و صاحب خانه

نیز

نیز آمده خواجه سه یاران نام سه کاهیست در دامن
کوه کابل و سه نفر خواجه خواجه یعنی خواجه مودود چشتی و خلیفه
اش خواجه خان سعید و خلیفه اش خواجه محمد بیک روان
هرسه در اینجا صحبت داشته بودند خواجه مشاح اشاره بحضرت
خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله چه مشاح بمعنی کثیر الخیرات
خوار با واو معدوله چو کار ۱ بمعنی خورنده در حال ترکیب مانند
شرابخوار ۲ ذلیل و بی اعتبار ۳ زار ست تعالی کج ۴ سهل و
آسان ۵ اندک و قلیل ۶ نام ولایتی باشد در حوالی ری نزدیک
در زمین و چو خمار بمعنی خوردنی و در عربی آواز گاو باشد
خواربار با واو معدوله چو کارزار ۱ خورک اندک و قوت
لایموت ۲ مزه و لذت ۳ محالیست از آنجا راو خطه نزدیک

ری خوادزم با واو معدوله شهر مشهوریست از ترکستان
خوارکار با واو معدوله چو کارزار ستمکار و خوار کننده
خوادکاره چو چاره پاره دشنام دهنده خوادکاری
چو خاکساری دشنام دهی و دشنام دهنده خواده چو
چاره روزی و رزق و چو شماره ۱ از اسم و قاعده و قانون
۲ طوری که مقوی بدن باشد ۳ قالبی که بنا بآن طاق و گنبد
بر بالای آن سازند ۴ بمعنی چوب بندی خوادی خواد
چو ماهی خوار دشنام شنونده خوادی کردن کنایه از
دشنام دادن و زبانکاری کردن خواد چو قاز در برهان
بر وزن ناز گفته بمعنی گواز یعنی چوب دستی که بدان حیوانات را
رانند خوازه چو ملازه مطلق چوب بندی خواه بجهة آیین

بندی

بندی یا بجهة بنائی و نقاشی و عمارت یا بجهة تاک انگور و
امثال اینها سازند و کوشک و قبه که در عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین
سازند و با واو معدوله باین معانی و بمعنی خواهش و خواستکاری
خواس چو پلاس ترس و بیم و با واو معدوله خواستکار و طلبکار خواست
چو ماست راه کوفته شده و جزیره میان دریا و بمعنی طلب و خواهش
و بمعنی پول و سامان خواستار چو پاسدار خواستکار و طلبکار
و طلب کننده خواسته و خواهش چو پراسته و مالش
مال و اسباب و جمعیت و سامان و ملک و آنچه دلخواه باشد
خواسه چو نواسه صورتی که در زر از جهت نصب کنند با وحوش و طیور
رم کنند خوالک چو زالک مرغ خانگی و تخم مرغ و خوا کینه تخم مرغ
بریان کرده با روغن خوال چو جوال ۱ خورد نی و ماکولات ۲ ده
بجهة ساختن مرکب و سیاهی از چراغ بگیرند و باین معنی با واو معدوله نیز

و خود خروه با جیم فارسی و ها هم چو خود خروس که تاج گوشتی
خروس و نام گلی بستان افروز باشد خودرا رس کردن کنایه
از محبوس و مقید کردن خودستان با واو معدوله چو
سبستان و بزرگان شاخ تازه که از درخت انگور سر زند
خودکامه با واو معدوله چو هنگامه خودرای و خودسر و کنایه از
علف خودروی خودنما چو بدنما شخصی که خود را هر دم وانماید
و خودستا و متکبر و بمعنی کنایه خوردی خود با واو معدوله یای بضمه
۱ روشنی مغرطه ۲ نام روز یازدهم از هر ماه شمسی ۳ نام
آفتاب ۴ فرشته ایست موکل بر قرص آفتاب و بتدبیر امور
و مصالح واقعه در روز خوره مزه و لذت ۶ نام کوه شکست مشهور
بخور نکاه لحم بیجی و معرب آن خورنق است ۷ خوردنی اندک که
قوت لایموت گویند ۸ امر و اسم فاعل از چیز خوردن ۹ نوعی

از چیزها

از چیزها ست و برنبای خرما گویند خوراخورای با واو معدوله چو
سرا و سرای خورک اندک که قوت لایموت باشد و خورا
بمعنی سزاوار و لایق نیز آمده خورابه بفتح اول ها با بضم و واو معدوله
چو خرابه ۲ آب اندکی که ترشح نماید از بندی که بر آب بزرگ بسته
باشند و بعضی آب خوردنی گفته جوی کوچک که از نهر جدا
کرده بزراعت برند ۳ بزرگی که همه اسباب بزرگی مهیا کرده
باشد خوران چو توران نام یکی از بیابان کنجه و خوراهم
چو جولاهه تاج خروس و با واو معدوله نیز آمده خوردستان
با واو معدوله چو قبرستان شاخ تازه که از تاک انگور
و درختان سر زند و بمعنی کلی در یاحین خورده با واو معدوله
بشش خورده کمام خوردی پس و خورده پس با واو
معدوله مطبخ و طعام پز چه خوردن بمعنی ماکولات و اطعمه است

خورشید سواران کنایه از سحرخیزان و شب بیداران و مقربان
پادشاه و فرشتگان و آنکه در گرما سوار شود خودک با واو
معدوله چه کرمک مهره که برای دفع چشم زخم در گردن اطفال
آویزند و با تشدید ثالث نیز آمده خود مهر چو خوش نام
شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام خودنک با واو معدوله
چو سمند در خور و زیبا و لایق و نام روز دوازدهم از ماه شمسی
خورنگاه و خورنگه و خورنق چو قدرگاه و سحرگه و طبقچه
نام یکی از دو عمارت و قصر بوده بسیار عالی و مرتفع در
یکمنزلی اصفهان که سنمار بنا بحکم نعمان ابن منذر بجهت بهرام گور
ساخت و جهان یک قصر آنرا خورنگه نام کرده یعنی جای نشستن
بطعام خوردن و معرب خورنق است دوم را که سه گنبد ابتدا خیر کرد
بجهت عبادتخانه بهرام ساخته بوده دیر گفته و معرب السدیر است

چو دیر بزبانی

چو دیر بزبان پهلوی گنبد است خوره با واو معدوله ۳ النور است
از جانب خدای تعالی که بر خلق فایز گردد و مردم بوسیلهٔ آن نور
قادر شوند بر ریاست و پادشاهی و بر صنعتهای و حرفتها و بهترین
آن نور بپادشاهان بزرگ عادل عالم تعلق دارد ۲ پنجیکه از پنج
حصهٔ ملک فارس که حکما قسمت کرده اند بدین ترتیب خورهٔ
اردشیر و خورهٔ اصطخر و خورهٔ داراب و خورهٔ شاپور و خورهٔ قباد
و آنرا کوره و خره نیز گویند و خورهٔ اردشیر نام شهری بوده
در فارس بنا کردهٔ اردشیر ۳ نام مرض مهلکیست که بعربی جذام گویند
و بفتح اول و سکون واو خرزهره باشد و آن درختیست که برگ
بر بستان برگ آنرا بکار برند که عرب دفلی گویند و بمعنی پامال و بفتح
اول نوعی از جوال خوز چو روز ۱ ولایت خوزستان کما مجی
۲ بمعنی نیشکر یعنی نی که از آن شکر گیرند خوزان ۳ بمعنی خوران

کام ۲ نام قریهٔ از اصفهان ۳ نام شهریست خوزدوك
چو پرستوك جعل وجبر دوك وسرگین گردان خوزستان
چو لرستان نام ولایتیست شکرخیز از ملك فارس که تُوشتر
شهرآن ولایت است دهم ولایتی شکرخیز باشد و بمعنی نیشکر زار
و کارخانهٔ شکرسازی هم خوز بمعنی نیشکر نیز آمده خوزم
با واو معدوله چو عزم مطلق نجار خصوصا میغ که بر روی زمین افتد
خوزی چو روزی کوفته وکس کباب و منسوب بخوز خوری
خوار دیوث و کوفته خور باشد خوساسیدن چو جوشانیدن
بمعنی جنبانیدن خوست چو پوست جزیره میان دریا
و راه کوفته شده و با واو معدوله نیز آمده خوسته با واو معدوله
چو جسته کنده و برکنده و بمعنی کشیده و بد بو خوسه چو بوسه
بمعنی جوز ۲ کام خوش با ضم اول و واو مجهول ۱۳ بمعنی
خندا

خشک و مصدر آن خوشیدن ۲ بمعنی خویش و خود ۳ خوب
و نیک و بفتح اول و واو معدوله ۱۳ خوب و نغز ۲ مادر زن
و مادر شوهر که خوشدامن و خوش دامن نیز گویند ۳ بوسه معروف
و آنرا خوش پوزی نیز گویند و بضم اول و واو معروف کفل
و سرین حیوانات و مردم و خوش اسپرم ریحان و خوش
انگشت کنایه از سازنده و خوش پوزی چو خوش روزی
بوسه و قبله و ماچ و خوش خواهش شوق و اشتیاق تمام
و خوش کام کنایه از ارباب خوش رفتار و خوش کنایه محبوب
و معشوق و خوش نظر الفت گیرنده و نام علفیست که برگ
از برگ آن چغندر رنگ تر خوشاب چو خوش آب ۱۲
هر چیز آبدار و سیراب و تازه خصوصا جواهر و مروارید و در این
زمان آب انگور و کشمش بجوشیده که با فالوده میخورند

۲ نام قصبه ایست از مضافات لاهور و با واو معدوله نیز
آمده خوشامن و خوش نامن و خوش دامن
هر سه با واو معدوله مادر زن و مادر شوهر خوشنواز با واو
معدوله نام والی هیتال که شهر هیتالیه گویند و بمعنی خنیا
گر و سازنده خوشه و خوشی چو گوشه و گوشی نام
مرغیست و خوشه معروفست و کنایه از برج سنبله و با واو
معدوله مادر زن و مادر شوهر و خوشی با واو معدوله بمعنی نیکی و خوبی
خوک چو غوک ۲ جانور معروف ۲ مرض خنازیر خول چو طول
مرغیست کوچکتر از گنجشک که بسیار بلند پرواز و تیز پر
باشد و بعضی چکاوک گفته و بعضی غلیواج و بعضی دراج بعید
گفته و با دو فتحه هم باین معنی و هم بمعنی لاغر نقیض فربه و در عربی
بمعنی خدمتکار و بفتح اول و سکون ثانی در عربی بمعنی نگاه داشتن

و بمعنی

و بمعنی نیک رعایت کردن خولان چو سیلان داروی
حضض که خولنجان چو سورنجان بیخیست دوایی که آنرا آشیان
بازشکاری یابند خونجک چو اندک تخم سیاه دانه و نام
غله ایست خوللو چو رو یرو بمعنی رازیانه صحرایی خوله چو
طوله خالی مقابل مالی بمعنی پر و بفتح اول قندیل و تیردان
خولیا چو لوبیا چیزی باشد که هر کس آنرا تصرف کند و مانعی نباشد
خون چو نون معروفست و بمعنی کشتن و مردن خونی تفاک
و قتال و خون ریزست بمعنی خودبینی و تکبر و با واو مجهول
خانه و سرا باشد و خون بط و خون خروس کنایه از شراب
لعل و خون جام و خام و خم و رز کنایه از شراب انگوری
و خون جبال کنایه از لعل و یاقوت و عقیق و امثال آن

وخون جبان کنایه از سرخی و شفق و خون جگر و خون دل کنایه
از غم و غصه و محنتی که عاقبت دل را سرور بخشد و خون دل بار
خون آوردن کنایه از گریه و سینه خراشیدن و خون حیوان کنایه
از شیر و ماست و روغن و عسل و خون دل خاک کنایه از گل و
ریحان و لعل و یاقوت خوند با واو معدوله چو قند بمعنی خداوند
و صاحب و بمعنی شد و نیز خون سیاوش و خون سیاوشان
و نام داروئیست سرخ رنگ گویند چون افراسیاب سیاوش را
بتیغ تعدی رسانید در جایی که خون او ریخته شد این گیاه در آن
زمین روئید و آنرا بعربی دم الاخوین گویند و بعضی چوب
بقم گفته و کنایه از شراب لعلی دارد و شنائی صبح و سرخی خوی
همچو خفته و جبه که فشردن فکو باشد و بسکون تانیه خوی و عرق

و چو که

و چه کوه گیاهیست در میان گندم روید و آنرا زیان رساند
و بمعنی خواهر و خیمه خوهل و خوهلی با واو معدوله چو سهل و سهله
بمعنی کج و معوج و خلاف راست و با واو مجهول و فتح ها هم بامعنی
و هم بمعنی حیوانی درست و پای آن کج باشد خوی چو روی
آب دهن و خیو و با یای مجهول کلاه خود با یای مشدد در عربی زمین درشت
و نامون زمین نرم و بضم اول و واو مجهول خصلت و عادت و نام
شهریست در آذربایجان و با واو معدوله بمعنی عرق و رطوبت بدن
و بمعنی کلاه خود و خوی از بغل روان شدن کنایه از شرمندگی و
از محنت و مشقت خوید چو نوید و چو سبز نارس و بمعنی غله زار
و بکسر اول و با واو معدوله نیز آمده خوی درد بکسر اول چو بورد
نام مرضیست که اطراف انگشت بخته شود و چرک کند و گاه باشد

که ناخن پهشد وبعربی دادش کویند خوکبسیه چو هریسه مباحثه و

مناقشه خویش باواو معدوله چو ریش ۴ اقوام واقربا ۲ بمعنی

خود وخویشتن ۳ چوب قبله که بکاو آهن نصب کنند وبعضی بمعنی کاو

آهن کفته وزراعت کننده را خویش کار کویند ۴ بمعنی وجهی بقای علوم

پنجم خوب و نیک ۶ نوعی از بافته کتانی که خویش وکیش نیز کویند وخویشتن

شخصی است که پیوسته خود را آسوده دارد وتن پرور وفراغت طلب باشد

وشخصی که خود را درحرف خیر معاف دارد خویله باواو معدوله چو پهله

احمق وبی عقل که درمقام دشنام کویند خوبیناه با یا چو کمراه بودن با

باد ال نوشته چو اوستاد بمعنی کرم سرخ زمین که بعربی خراطین

کویند خو یوز بضم اول چو نوروز شب پره که مرغ عیسی است ودر عرف

که شب پرواز کند خوبه چو موبه یاروب و یاروب که بیل چوبی است و غیبت

خه چو ره بمعنی خوش وخوشا وکلمه تحسین که خه خه بمعنی زه زه یعنی

بارکاه

بارک الله خهپر چو کفر وطن درمقام خمل و خهله چو سهل ودهله

بمعنی کج و نارست خهی چو رهی آفرین وبارک الله

خی مخفف خیک سقا وما است خیارزه بازای چو تپانچه شوشه خیار

که خیار دراز است وبعربی شعار برکویند وخیارزه سپیند رستنی

باشد مانند کبر اما خار ندارد وعرب قثاء الحمار کویند خیازنه

چو نوازنه بمعنی خارزنه یعنی خوار زن خیال پرستان کنایه از ارباب

نظم وشعرا وشاعران وعاشقان خیتال چو قیفال دروغ و

خوش طبعی و مطایبه وبمعنی طبیعت ومزاح خیج هیچ خیش کاو

آهن وامجفت وقبه خینل چو پیل مخفف خوید که مطلق غله

نارسیده خصوصا جو نارس باشد خیدن چو دیدن خم شدن

وکج کردیدن وبمعنی تبسم وپینه از هم باز کردن خیر و خیره چو تیر

وجیره ۱ سرکشته وحیران ۲ هرزه وبی سبب وعبث وبی

تقریب ۳ تیر کی وغبار که درچشم بهم رسد ۴ کلی خیری داودیه بهار

پنجم مرد بی‌حیا و بی‌شرم در مندودیلر و خیره بمعنی تعجب و شگفت و بمعنی انکار
و ظاهر و بمعنی تیره و تاریک و عضوی که بخواب رفته باشد و بمعنی
بسیار و غلبه نیز آمده و خیره دست کنایه از مردم سرکش خیر با و ا
چو نیک دعا بمعنی هیل برادر میخک که بعربی قاقله صغار گویند خیر خیر باها
از توابع است ۱۳ هرزه و بی‌سبب و بی‌نفع ۲ تیره و تاریک
۳ بمعنی شوخ شوخ خیری چو تیکو گل خطمی یا نوعی از آن که الوان
مختلفه دارد و بعضی گل خیاری گفته و بعضی گل همیشه بهار و بمعنی اول بازی
نیز آمده و معرب آن خیر و خیری جو بری ۱۳ نام گلیست
زرد رنگ و مایه سیاه که آنرا همیشه بهار و بعربی عصفر گویند و انواع
آن بسیار است که سیاه و خطائی و سفید و سرخ و صحرائی و بنفش را برونی
واهعت رنگ و زرد را شیرازی گویند ۲ صفه و ایوان و طاق و رواق
۳ رنگ سرخ خیز چو تیز بر جستن و بر خواستن و هم از این معنی و بمعنی
موج آب و ستی کبوتر ماده خیزاب چو تیزاب موج و کوهها

بیم نهم

خیز بکسر و خیز کبیر و خیزه کبیر بمعنی کوهامو بکام مرکز نوعی از بازی
طفلانست خیزدان چو پزیان هم سبزیان و بمکنان نوعی از چوب و نی نرم
هندی و بمعنی بیخ درخت سرو و بمعنی نیزه و دنباله کشتی و جهاز و خیزران بلدی
است بری و موردراسفرم خیزنده چو زینده جهنده و لغزنده و نوعی از بازی که
بعربی زحلوفه گویند خیزران اسم شیروان که ولایتیست خیزیدن
چو خیسیدن آهسته بجای در شدن و بمعنی لغزیدن و بمعنی نشسته بچهار دست
و پا راه رفتن مانند اطفال خیس خانه چو پیش خانه خیمه که از کتان سازند
و اندرون آنرا برگ بید بکستر انند و آب بپاشند و در هوای گرم در آنجا بسر برند
و بایشین منقوطه اسم این معنی و هم بمعنی پیراهن کتان و بقولی خانه
که از نی و علف سازند و بقولی اطراف آنرا از خار شتری سازند و اندرون
پیوسته آب پاشند و از درون با دبند برای دفع گرما و بقولی زره بعض
خیش چو کیش ۱۳ قلبه و گاو آهن و بعضی گفته چوبیست که گاو آهن بدان

نقب کیستند و بعضی کفته چوبی که بر کردن کاو نهند ۲ نوعی از پارچه و بافته

کتان ۳ جامه که از ابریشم و پنبه در هم بافته باشند خیشاوه بالفتح

واو زمین بسیار کرده خیشفوج چو بدلجوج پنبه دانه که عرب حب القطن

کویند خیل چو فیل لعاب غلیظی که از دهن و بینی آید و در عربی طایفه و زمرهٔ اسپان

خیل تاش چو ذیل کاش لشکری که از یک طایفه باشند و بمعنی صاحب خیر

و سپاه خیل خانه چو خویش خانه بمعنی دودمان و خاندان خیلو چو

لیمو هیمو خر کام خطمی یا خبازی باشد خیم چو سیم ۱۷ خوی و طبیعت و

بعضی خوی بد کفته ۲ جوالی که از ریسمان پنبه بافته باشند ۳ ریزش روده

و شکینه یعنی آنچه از آنها بر آرند ۴ چرکی که از کوشههای چشم بهم رسید

لعابی که از دهان و بینی مردم بر آید ۶ جراحت و زخم ۷ دیوانه و مجنون و

بفتح اول در عربی خیمه معروف و خیمه ازرق خیمه دوار و خیمه روحانیان و

خیمه زنکاری و خیمه کبود کنایه از آسمان و خیمه بصحرا بردن از غایب شدن و از ننک و عار و

بی پرده

بی پرده بودن و خیمه زدن از عجب و غرور و از بر خواستن و نعوظ آلت

تناسل و از فرود آمدن و نزول کردن و از لشکر کشیدن و خیمه در خرابه زدن

کنایه از بیقرار شدنست و بمعنی بی شرم و بیحیا خینا چو مینا سرود و نغمه

خیناکر چو میناکر سازنده و مغنی و بتقدیم نون بر یای حطی بر خیخنت

خینو چو بیو ریل و صراط و بتقدیم نون بر یای حطی نیز آمده خیو چو کرو

دیو بمعنی لعاب دهن خینوق چو بیجق نام ولایتی است از ولایت کهی

خوارزم

خج چو یخ جنکجوی و ستیزه کار و هم بدین معنی خجخج چو بهمن بمعنی دلاوری

چشمک و چاکشو کام خج و خجیش بهر دو چه رخش ۲ امر عی مانند

شب پره که خود را از درخت بیاویزد کویند که سرکین خود را میخورد

۲ علتیست مانند بادنجان بزرک که از زیر کلوی مردم آویزان شود

خجی چو رخی نام بازار کاری که خود را دیوانه زده بیوقت خاپای

خَرَه چو سره ۱ اول معروف ۲ لای شراب و گل تیرهٔ چسبنده که در ته
حوض و چاه وغیره بهم رسد آنرا خرّه گویند ۳ چو یکی که در زیر تارهای
رباب و کمانچه و تنبور و مثال آن گذارند ۴ چیزیکه در درشتی و بدی و بها
تراشیده کی از مثال خود افزون تر باشد مانند خرسنگ و خرچال و خرچنگ
و خرپشته و خرموش و خرمهره وغیره و خرگس کنایه از مردم احمق و
ابله و بضم اوّل آفتاب خراب چو شراب ۱ ویران و ضایع ۲
مست لایعقل خرابات شرابخانه و قمارخانه و مثال آن خراباتین
چو یاتین نوعی از سلاح جنگ که پوشند که خرپشته نیز گویند
خراتین چو سلاطین کرم سرخ درازی که در میان گل تر و خاک نم رسد
و معرب آن خراطین است خرخره چو سقا سر صدای که از گلوی مردم خفته
و گلو فشرده بیرون آید خرداد چو جلاد نام پادشاهی بوده بدانش مشهور
و نام پهلوانی بوده ایرانی و بلشتیدن تا نه علیواش درعن خواره

دوازده

چو هزاره آوازیکه بسبب گریه بسیار از گلو برآید و صدای آبیکه از بلندی
فرو ریزد خرانده چو ملاذه انگشت تناسل خراس چو داس آسیائی که
بچارپای بگردانند و خراس خراب و خسبان هر دو کنایه از انسان
خراسان چو تابان مشرق مقابل مغرب و نام ولایتیست مشهور در شرقی
عراق و فارس و نام نغمه ایست از موسیقی خَراسْتَر چو بدتر جنس مطلق
موذیات مثل مار و عقرب و زنبور خراش چو تراش رخنه رخنه کردن
و خراشیدن و زخم زدن بمعنی سقط و از کار افتاده و میوه کوبیده
خرافات چو خرابات سخنان نامربوط و پریشان خرالک چو
هلاک بمعنی خر آخر کار خرام چو نظام ۱ رفتاریکه از روی ناز باشد و
خرامیدن مصدر آنست ۲ خوش صورت و جمیل ۳ نوید و مژده ۴
شادمانه و مهمانی و ضیافت و مژدهٔ آن خرامین چو خراطین
گیاهیست خرّان بتشدید و تخفیف ثانی چو نهان مطیع و فرمان بردار
خرانباد چو بد شود ار ۱ اجماع کردن چند مرد با یکزن ۲ هجوم عوام

آن کس ۳ خرخشه و فتنه و آشوب ۴ کسی را بر خر سوار کردن و تجربه
رسوائی برگردانیدن خراهن چو خراین گیاهیست که بهندی لوناکه گویند
خراهین هم چو خراین کام خرباذان چو سربازان نوعی از انار بنت
خرنبت و خرنبته چو ضربت و ضربته بط بزرگ که قاز باشد و خربط
نیز گویند خربز مخفف خربزه که عرب بطیخ گویند و گاهی هندوانه را نیز
گویند که عرب دابوقه و بغدادی رقی و شامی اهبب گویند و خربزهٔ
روباه حنظل و علقم است و خربزه هندی و سندی هندوانه خربق
چو احمق رستنی باشد سیاه و سفید و لاخم گویند خربله چو قرطله دولاب
و چرخاب خربنده چو شرمنده ۱۲۰ اکسی که خر را بکرایه دهد ۲ بازی غربازان
کما خربوز چو انگور و عصفور یعنی شب پره خرباه چو حربه و طلبه مخفف
خرابه خرسواذ چو چرمی سار شب پرهٔ بزرگ که بمقدار غلیواز باشد
و خود را سرنگون از درخت آویزد خرپشته چو پشته بزرگ باهموار
درازی و میانش بلند و دو طرف نشیب باشد و باین مناسبت خیمه

دقم

و قبر و طاق و امثال آن را نیز گویند و نوعی از زره و جوشن خرپوز
چو هنوز یعنی خر سوار بکام مرکه شپره بزرگ باشد خرتاک بضم ثالث چو
زردک مهره الوانی که بجهت دفع چشم زخم بگردن اطفال بندند و بجای
تا میم مفتوح نیز آمده خرتشک چو فرخیک نام قریه در دو فرسخی
سمرقند خرتوت چو فرتوت توت بزرگ زیوان بیمزه خرچال
چو چنگال مرغیست بزرگ از جنس هوبره که ترکی تو عذاری گویند و بعضی
گفته کبود رنگ و آبی و ترکان دقداق گویند و بعضی سرخاب و میش
مرغ گفته خرجسته چو برجسته خلک و خشونت و شلتاق و بعضی
گفته غیر رشید که سیادت را بر خود بسته باشد و آنها خر در گله نیز گویند
خرچکوک چو بدمکوک شمامه و دستنبو و نبوی گیاه خروک کماسیح
که خرچکوک نیز گویند خرخل چو خردل نوعی از مرغ بلخ یبال خرچنگ
چو فرهنگ ۲ اجانور آبی که عرب سرطان خرخر چو صرصر ۳ المعنی خراخر

کام ۲ خم و دره لاشدن ۳ طاق ایوان خرخسته چو مردرسته
جانوریست که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر از دیدن
فریب خورند و بدام افتند و بعربی ملواح گویند خرخشت
همچو چرخشت کام خرخشته و خرشته چو مهوشته و عرشه دنبه
بجای پیموقع و اول بمعنی خرخسته نیز آمده خرخیز چو مهمیز شهریست از
خطا و ختن که در آنجا مشک و جامهٔ ابریشمی خوب باشد خرّاد
بتخفیف و تشدید ثانی چو نهد گل تیرهٔ چسپنده و بکسر اول و فتح
ثانی عقیق را گویند که خردمند و خرادمند عاقل و صاحب عقل باشد
خُرداد چو استاد ۱۴ نام ماه سیم از سال شمسی که ماه آخر بهار
باشد ۲ روز ششم از هر ماه شمسی بقراریکه در لفظ ابان مذکور شد
۳ فرشتهٔ موکل بر آبهار روان و درختان و بر امور و مصالح
خرداد ماه ۴ نام آتشکده بود بسیار مرتفع خرذد چو جنغر غلیواژ از غن
خردسوز چو جگرسوز آتشکده بود در آذربایجان خردل چو منزل

زلّه

خُرده‌ها ست دوا ریزهٔ تخم ثالث و بفتح پیدا و رستنده
چو رستم مرغیست خوش آواز و خوش رنگ خرده چو مرده
۱ ریزهٔ هر چیز ۲ نکته و دقت که بگفتگوی مردم گیرند ۳ عیب
و گناه ۴ خس و خاشاک ۵ نام لغتیست از جمله هست و
یک لغات کتاب زند و بعضی گفته ترجمهٔ کتاب زند است که
پازند گویند ۶ شراره آتش ۷ بمعنی دندان و خرده دان عاقل
و دانا بهمه چیز کلا و جزئی و باریک‌بین و عیب‌جوی و خرده کاور
کنایه از ستارگان و خورده مینا کنایه از شراب انگوری
خرده کاه چو مرده کاه بندگاه سر دست و پای اسب
و استر و خر و غیره که زیر پاشنه باشد و سُغنه نشتر که
وقت خوابیدن بزمین خورد و خیمهٔ کوچک که اندرون
خیمهٔ بزرگ باشد خرسنا چو مرضا آب خورده فروشی

از مهره و آبنه و لی ته و غیره که خرزی فروشنده آنها را گویند خرزدان
چو بنکدان نام مبارزی بود تورانی و بعضی بکسر تا نیز گفته خرزه چو هرزه
آلت تناسل که سطبر و کنده و دراز باشد خرزهره معروفست
که زهره خر و زهره بزرگ باشد و درختیست که برگ آن بشبیه برگ
بید باشد لیکن سطبر و سبز و زهر دارست که هر حیوان بخورد
هلاک شود و بعربی سم الحمار گویند و بعضی بمعنی حنظل و بمعنی تاک
انگور گفته و بمعنی کرم سیاه و سرخ زهر دار نیز آمده خرزین
چو فرزین ۱ چوبی باشد دراز که در طویلها نصب کنند و
زین و یراق بر بالای آن نهند ۲ تکیه گاهی که بر گوشه صفهها
سازند ۳ نوعی از پالان خرست چو الست بسیار مست و
لا یعقل و بعربی طافح گویند خرسته چو فرشته کرم

زلو

کرم زلو که خون مکد خرپاسک چو خشتک فرش قالی پشم
دراز و نام ماریست که بعرب جحور گویند خرس گیاه گیاهی
که بترکی شنقاقت آنی و آنرا خرس بسیار دوست دارد و بعضی لادرک
و کرز صحرای و بعضی کرفس صحرای گفته خرسلاک چو خنده ناک
کسی که خر کرایه دهد خرسله چو مرحله نام دارو میست خرسند
چو گل قند شاد و همیشه خشنود و کسیکه هر چه او را پیش آید راضی
و شاکر باشد خرسنگ چو فرسنگ سنگ بزرگ ناهموار
که در میان راه مانع از عبور باشد و کنایه از کسیکه میان دو دوست مانع
شود خروش چو روش خنده که از روی مسخرگی و هزل بشود و آنرا
خنده ریش و درین زمان ریشخند گویند و با جیم ضمه مخفف خروش
و بمعنی خلاشه و سقط خرشا و خرشاد چو خرما و نیاد بمعنی

خورشید خوشه مخفف خرخشه و بمعنی خراشیده و خراشیده
خرطال چو اقبال پوستکا و یا پوست کردن شتر که پر از شوشه
طلا یا زر نقد کنند و عرب قنطار گویند و بفتح اول تخمیست
دو ائی در میان گندم روید خرنشته چو منبته خرام و خرامیدن
خوشین چو نگین خرامیدن و نام طایفه از افغان که دعوی سادات
کنند خرغول و خرغوله چو مشغول و زنگوله گیاهیست معروف
که آنرا بارتنگ گویند خرعون چو مجنون نام شهریست خرف
چو علف و با دو کسره مردم مبهوت و از کار افتاده خرفه
چو صرفه سبزی ایست معروف که عرب بقلة الحمقا و شیعه بقلة
المبارکة و بقلة الزهرا و البقلة اللینة گویند و خرقه انداختن بخشیدن
جامه و کنایه از اقرار بگناه و عجز و تسلیم و تجرد از علایق و خرقه
ساختن کنایه از پاره و چاک ساختن خزک چو فلک ۱ ۸
مخفف خارک که خرمای خشک باشد ۲ تصغیر خر و چوبیکه در زیر
تارها

تارهای رباب و کمانچه و امثال آن گذارند ۳ و جهیست از محال
شیراز ۴ لخته باشد که کنه کار آنرا بر روی آن بخوابانند و تازیانه
بزنند ۵ سه چوب باشد که بر پای هر کدام غلطنکی تعبیه کنند
و بدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند ۶ سه پایه که مردم سر
کارگاه را بر بالای آن نهند و نقش دوزی کنند و سه پایه زر
گران و بنایان ۷ تخته در بالای آن پنبه را از پنبه دانه جدا کنند
۸ کرمی که دستهای دراز و پاهای کوتاه دارد خرکش بضم
کاف کفشی که بر بالای موزه پوشند و بعربی جرموق گویند
و نام جانوریست مثل جعل خاکستری خرکمان چو الامان ۳
الکمان بزرگ ۲ افزاری که کمان گران کمان حلقه را بدان چله
کنند و آن دو پارچه چوب خمدار ۳ تیر باشد مانند کمان
و تیری بر آن تعبیه کنند که روباه و شغال و غیره را بدان بکشند

وکنایه از کار دشوار بی نفع و گرفتاری مردم را نیز گویند خرکوف
جو بکوف نوعی از بوم که بسیار بزرگست خرگاه و خرگه
چو درگاه و درگه باظهار ها جا و محل وسیع خصوصاً خیمه بزرگ مدور
و خرگاه ماه و خرگه ماه هاله ماه و بمعنی آسمان و اول کنایه از
عذار خوبان و خوبرویان و خرگاه خضر و سبز و مینا هر سه کنایه از
آسمان خرکر چو زرگر ناله ماه خرگواز چو سرفراز چوبی که فر
و چار پایان از ایدان برانند خرگوشک چو سرپوشک گیاهیست
دوای خرسام باتشدید چو رستم ۳ شادمان خوشوقت ۲
نام ماه دی که اول زمستانست ۳ روز هشتم از هر ماه
شمسی بقراریکه در لفظ ابان مذکور شد و آنرا خرم روز نیز
گویند و خرم فضا کنایه از آسمان و بضم اول و سکون ثانی
نام مرغزاریست و در آنجا کوه بلندیست که هر مطلب عرض
کنند

کنند جواب آید خرمک چو پشتک مهره که بجهة چشم زخم
از گردن اطفال آویزند و بفتح اول نیز آمده خرمگاه و خرمگه
هر دو بتخفیف و تشدید ثانی و اظهار ها چو درگاه بمعنی خرگاه و خیمه
خرمل چو مشکل فرامرود یعنی امرود بسیار بزرگ خرمن
بکسر اول خوشه و توده غله که هنوز نکوفته و از کاه جدا نکرده باشند
و بطریق استعاره توده هر چیز را گویند و بمعنی هاله ماه و خرمن
سوخته کنایه از مفلس بمایه و از آنکه مایه را بباد داده خرمنج بضم میم و
سکون نون و جیم ۱ خرمگس و مگس بزرگ ۲ شخصیکه ابلح باشد
۳ رنگیست از رنگهای اسب خرمن ماه و مه کنایه از هاله ماه
و خط عذار خوب خرموش نوعی از موش بسیار بزرگ که
با گربه جنگ کند و غالب آید خرمهره ۳ اسفید مهره که
نوعی از بوقست که در بالای حمام و غیره نوازند ۲ مهرهای بزرگ

کم همت که بر کردن خوانند ۳ خال سفیدی که در چشم مردم افتد
وکور کند خرنای چو سرنهای ۱ ۲ کرنای معروف ۲ لحنی است
از موسیقی خرنباش چو نمک پاش نوعی از رستنی که بوبه
ریحان الشیوخ گویند خرنل چو کمند گیاهی باشد مانند اشنان
و بمعنی خشت کاری اطراف باغچه و کنار صفه و ایوان خرنوب
چو مرغوب رستنی باشد بچند قسم که در کتب طب مشروح است
خروا بکسر اول مخفف خیره که گل خبازی باشد خروج و خروه
با جیم فارسی و ها همچو خروس معروف خروسک و خروسه
۳ ا مصغر خروس ۲ جانور سرخی که در حمامها باشد ۳ گوشت
پاره که در لب فرج زنان باشد و پوست ختنه گاه مرد خروس
سان طاوس دم کنایه از صراحیهای شراب و خروس
کنگره عقل کنایه از روح نفسانی و از سخن موزون موافق

فادس

خروس چو سروش بانگ و فریاد با گریه و بدون گریه خروک
چو تبوک گیاهیکه زنان بجهة زیادتی شیر خورند و چو سر خاک برکین
کردانک خروهک چو خروسک مرجان معروف خروهه
چو گروهه ۱ ۲ بمعنی نسیم خروک کام ۲ بمعنی فرخنه کام که ملواح
باشد خرویله چو غربیله آواز گریه بسیار بلند خره چو تره ۳
الای و دردی شراب و روغن و غیره و گل تیره چسبنده که در ته
آب باشد ۲ بمعنی پهلوی هم چسپیده باشد و بهجوم و لزدحام برگفته اند
۳ سفل هر تخمی که روغن آنرا کشیده باشند و فقرا آنرا با خرما بکوبند
و بخورند و باین معنی با تشدید ثانی نیز آمده و بضم ثانی مطلق نور و بضم
اول و فتح ثانی مخفف ۱ ۴ نوریست که از جانب خدا الخلق فایز
شود و بآن نور سلطنت و ریاست و علم و صنعت میرسند

لهذا پادشاه عادل را کیا خره گویند ۲ حصه باشد از پنج حصه ملک
فارس که حکما تقسیم کرده اند و هر حصه را خوره و کوره و تخوره از دشیر
نیز گویند و باین دو معنی با واو نیز آمده ۳ جانوریست که هر چه بر زمین
افتد بخورد و بعربی ارضه گویند ۴ مرضی است که موی رو برابر ریزاند
و گوشت لب و بینی را بتحلیل برد و بتشدید ثانی بمعنی خرا خر خرام
و با دو ضمه مخفف خروه که خروس باشد و بمعنی جانوران وحشی
خری ۱ ۳ المخفف چیزی که گل همیشه بهار باشد ۲ بخشش و بتوم
۳ ایوان خربزه چو رسیده بیع شده و بمعنی کنیزک بچه و دختر
نارسیده و خریدار که یعنی سنه ی کریزه که زود بفروشد
که عرب ریح و ناقه مقابل کاسده گویند خرابیش چو سرپیش
کدبانو و خاتون خانه فصل خا با س
خس چو بس ۱ معروفست ۲ مردم دون و فرومایه و دنی ۳

رزل و بخیل که رفت نیز گویند ۴ جانوریست که جثه آن بقدر جوی
کوچک و پایهای آن باریک و درازست و در روی آب میدود
و بعضی گویند مرغیست سفید بزرگتر از کلنگ و بتشدید در عربی کاهو
و بمعنی دوم که مردم ذلیل باشد و خس برهن کردن کنایه از عجز کردن و لکان
خواستن و خس پوش کنایه از نهان کردن چیز مشهور بطریق احتیاط
و حیله و پوشاندن عیوب خنشتر چو کمتر حشرات الارض خنازه
چو هزاره و چاره پیراستن درخت از شاخهای زیادتی خنا
منیلان چو رسانیدن بدندان ریش کردن و مجروح ساختن خنی
بضم اول ستاره مشتری خست چو دست ۳ ماهی ختن
و آزردن و مجروح کردن ۲ رنگ و لون ۳ نفع و فایده و بضم اول
۲ اقرار و آرام ۳ آستین جامه خستو چو سبزو تخم میوه های خسته نیز
گویند و بضم اول ۲ اقرار کننده و معترف ۲ نام یکی از بزرگان

چنین بود و بمعنی جانور گزنده خُستوانه و خُستونه چو
خسروانه و گلگونه لباسی درویشان و فقرا پوشند و از آن پشمها
و مویها آویخته باشند و بعضی گویند خرقه بود مرقّع که از کرباس و
پارچهای دیگر بدوزند خسته چو دسته ۱ اخم بعض میوها مانند
خرما و زردآلو و غیره ۲ بیمار و آزرده ۳ زمینی که آنرا آشیار کرده باشند
۴ مخفّف خواسته و برخواسته و بضم اول بنیاد و بنوره دیوار
و خسته بند پارچه که بدان اعضای شکسته را ببندند و مرهمی
که بزخم نهند و کسیکه آنها را بندد خُسُر چو شتر پدرزن و پدرشوهر
و بابر فتحه یخ و آب بسته خسرو بضم اول و فتح ثالث نام
پادشاهی بود از کیان که پسر سیاوش باشد و هر پادشاه
ذیشوکت و بمعنی نام عادل و بالسکون ضمه پدرزن و پدرشوهر و خسرو
اقلیم چهارم و خسرو انجم و چهارم سریر و زرین عطا و ستارگان

کنیه

کنایه از آفتاب و خسرو خاور کنایه از خورشید و ماه و خسرو هشت
بهشت اشاره بحضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله خُسروانی
۱ لحنی نیت از مصنفات باربد مطرب که نثر سجع بود بدون نظم در
مدح خسرو و از جمله سی لحن بنیت و نظامی آنرا بی نظم گفته ۲ نوعی
از زر رایج و هر چیز بسیار بزرگ و لطیف و نیکو را خسروانی میتوان گفت
خسرو دارو خولنجان و بعضی نبات سفید ناک گفته که بعربی کرمة
البیضا باشد خُسروی نوعی از شراب عرق بز خَسَف
چو علف کردکان و جوز خَسَق چو شفق گل کاوشه و معصفر
چو فلک خارسیت سه گوشه و معرّب آن حسک باشد و بضم اول
مطلق وقت و زمان و بمعنی تاخیر و درخت و بکسر اول گل کاجیره
و گاوشه و بعربی قرطم و عصفر خسکانان چو افغانان تخم مرغ
و جستجو و تجسّس بجد که بعربی استقصا گویند خَشم چو جسم
جراحت و زخم حسندکا چو پرنده هوام که مگس و پشه

وامثال آن باشد خسُودُ چو قصور ۲ اپدر زن و پدر شوهر

۲ درو که خسودن و خسوردن و درویدن غلّه و علف بود

خسُودُن بضم اول درویدن غلّه و بدرون را نیز آمده

خسُورُه چو دو سوره پدر شوهر و پدر زن خسیدن

چو رسیدن جاییدن و جاویدن

خش بفتح اول ۳ مادر شوهر و مادر زن و باین معنی بضم اول

نیز آمده ۲ شد و تیز دویدن ۳ بغل و کش که عربی ابط گویند

خشامن و خشتامن هر دو بفتح و بضم اول چو فلاخن و تردامن مادر شوهر و مادر زن خشانیدن چو رسانیدن

بدندان ریش کردن خشاوه چو غشاوه پاک کردن

زراعت از خش و علف زیاده و پیراستن درخت

از شاخهای زیادتی خشای چو همای خورش کننده

وخوش

وخوش آینده خشت چو رشت ۱۴ معروفست ۲

نام لشکر چهاردهم از جمله بیت و یک لشکر کتاب زند

که بمنزله فصلست ۳ نیزه کوچک که بر میان آن حلقه

از ابریشم و ریسمان تافته ببندند و انگشت سبابه در آن

حلقه کرده بجانب دشمن اندازند ۴ نام حلوائیست و

خشت زر و خشتک زر کنایه از آفتاب خشت تابه

کوره و داش خشت پزی خشتک و خشته و

خشتره مصغر خشت و پارچه چهار گوشه که بر زیر بغل

جامه و میان تنبان دوزند و بعربی لبغه و لبنه گویند و لغت

اول بمعنی آیینه زانو نیز آمده خشتشاد چو بهنبار مرغ

قنقلدانغ خشتوک بضم و فتح اول چو مفلوک حرامزاده

خشته چو خسته مردم مفلس و بی نوا و بی برگ خشجان
و خشیجان چو مرجان و عقیان مخفف اخشیجان که
مطلق اضداد خصوصاً اما صر اربعه باشد و خش خشت اسم
صوت و صدای کاغذ و جامه نو و غیره است خشک چو
فلک نام کوهیست و بضم اول معروفست و بمعنی محض و صرف و
بخیل و ممسک و خشک سال کنایه از سال قحط و کمی گیاه و علف
و از کمی عیش و از مردم ارذل و ممسک و خشک آوردن کنایه از
مردم بی عقل و ناقابل و آنکه عشق و عاشقی نکرده است و خشک جان
کنایه از زمانه که در آن اهل همت و سخا نباشد و خشک دامن
کنایه از پاک دامن و نیکوکار و خشک دماغ کنایه از زره
دار و هایم و خشک سر و خشک مغز تندخوی و بیهوده گوی
و دیوانه مزاج و خشک شانه کنایه از مردم متکبر و خشک عنان

کنایه

کنایه از اسب نافرمان بد راه خشکاماد چو پرآزار تجسس و
تفحص و بمعنی حساب نیز آمده خشکاب چو گشکاب مانع و منع
کننده خشکاد چو هشیار آردی که نخاله آنرا جدا نکرده
باشند و بمعنی خاکینه و خایه ریز که بعربی عججه گویند ظاهراً الحجی باشد
از تخم مرغ که بترکی قیقناخ گویند خشک افزار چو جفت
امراض نخود و ماش و عدس و غیره خشک اماد و خشک
اماد چو خشک بیماریست که هرچند مریض آب بخورد رفع
عطش نشود و بعربی استسقا گویند خشک پاده شاخهای
خشک که از درخت ببرند و پوست درخت خشک پشت
لاک پشت و سنگ پشت خشک دیش و خشک
دلیشه مکر و حیله و بهانه و غدر بمعنی خشکی روی زخم
چو پشت دار زمینی که دور از آب باشد و باران نیز نبارد

خشکفا و خشکوا نان فطیر که خمیرش نرسیده باشد
خشک میان کسیکه حرکات لغو و بیمصرف بعمل آورد
خشک نان نان بیخورش خشکنای نای گلو که
عرب حلقوم گویند خشکر چلاو بی روغن و آرد گندم نا پخته
خشل چو اجل نوعی از صمغ که مقل ازرق نیز گویند
مخففه خشکین خشن چو چمن گیاهیست که هر الذان جا به
با فند و بکسر ثانی بمعنی خشن که ما سیجی و در عربی درشت مقابل نرم
و خشن پوشیدن کنایه از نافق بودن خشنان چو اشنان
فرخنده و خجسته و مبارک خشن خانه چو طرنجانه که از نی و علف
سازند و خانه که پنجره آن خار شده بسته آب بر آن پاشند
تا نسیم آید خشنک چو قشنک داغ سرد و سرگل خشنو
چو برگو مخففه خشنود خشنی چو رکنی زن فاحشه که بترکی خشی گویند

بنون

بنون خشو چو ضو مادر زن و مادر شوی خشوانه چو
خمخانه پشمینه که مویها از آن آویخته باشد مانند یابنجی و کمر و غیره
خش و خاش از توابع است بمعنی خورد و مورد و ریز و میز و معنی
خس و خاشاک و چیزهای اندر ختنی و افکندنی خشودن چو نمودن
پیراستن درخت از شاخهای بیمصرف و زیاده خشوک چو
سلوک حرامزاده خشی چو صفی چیزی سبزی آن در نهایت
باشد خشیج چو خلیج مخففه اخشیج کمام که عناصر است خشیش
چو حشیش علیه و زیادتی اخشین و اخشینه چو زرین و قرینه مطلق
رنگ سیاه با آنکه مایل بکبودی باشد خصوصاً باز که چشم و پشت آن
سیاه باشد و در شکار دلیر و شد باشد و چون از بچگی بر آید و کمرز
خورد چشمش سرخ شود خشینشاد چو فرین کار نام نوعی
از مرغان که پشت آن مانند باز خشین که مذکور شد سیاه
و در میان سرش خال سفید دارد و بترکی قشقلداغ گویند اخشیشی

نوعی از پارچه پوشیدنی خشین بیند زغن وعلبواز یا نوعی
از علبواز
خفت بفتح وضم اول آتشگیر وچخماق که پده وقاو باشد وبعربی
مرخ گویند خفاجه چو سراچه طایفه از اعراب که قطاع الطریق
باشند وباتشدید ثانی وجیم ابجد نیز آمده خفتان چو بستان
نوعی از جبه وجامه روز جنگ وبترکی قلماق نوشته خفته
چو جفته خوابیده وحمنده وبمعنی چالیک دسته بازی اطفال و
خفت وخیز کنایه از آهسته کی وتدریج واز اضطراب وبیقراری
وجماع ومباشرت خفتیدن چو خشکیدن ۲ خوابیدن ۲
حیوات ومات شدن نیز خفنج وخفجا وخفتک و
خفتو چو کرج وهم جا واندک وبد کوهر جیار یعنی قرنجک کام
که بعربی کابوس وعبد الجنه گویند واول چو فرج بمعنی خردل صحرائی
وقیجی و دویم الضا در عربی لرزیدن پای شتر وبثم بمعنی مرنج کار ادا
تمام

نیز آمده خنجاق چو چخماق مردم اصیل ترکان صحرانشین ونام بیابانی
از ترکستان که بدشت قبچاق شهرت دارد خفجه بفتح وکسر اول
چو کلجه ۳ ارز ونقره که گداخته در تاوچه آهن ریخته باشند ۲ موی چندی
که از کاکل در لف یکجا جمع شده بر روی جوان جمیل افتد ۳ شاخ درختی
که بسیار رهموار ودرست رسته باشد وبا جیم ابجد بمعنی درخت
سرخ که میوه وخار رد وبعربی عوسج گویند خفدکه چو بنده جمید
وخم گشته خفنج چو ارج وباد وفتحه سبزی خرفه که بعربی فرفح
گویند خفرنج چو شطرنج بمعنی قرنجک کام خفنج چو ارنج نازه طرب
ونفع وفایده خفه چو شفه فشردن گلو وعطسه وبضم اول سرفه
وسعال خفیده چو حمیده بمعنی خفه کام

فصل سین   سراسبه کنایه از تعجب و نهض مستعجل و

۳ ایوان دماغ و ۳ غرفهٔ دماغ و مغز کنایه از محل فکر و محل خیال و

محل حفظ و ۳ ظلمت کنایه از ۳ تاریکی که صلب پدر و شکم و

تاریکی بچه دان مادر باشد و ۳ علم علم الهی و علم طبیعی و علم

ریاضی و ۳ کاشانه کنایه از جام و پیالهٔ شراب خوری و ۳ نوبت کنایه

از کودکی و جوانی و پیری و از وقت سحر و طلوع آفتاب و چاشت

و بمعنی نقاره زدن که در قدیم ۳ وقت بود سلطان سنجر پنج

نوبت کرد سه پوک و سه پره و سه دره هر ۳ با

دو فتحه خطی چند که بجهة قمار باختن بزمین کشند سه تا طنبوری

که بدان ۳ تار بسته باشند سه جاده و سه دوری

ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق و باصطلاح سالکان ۳ جاده

حقیقت و طریقت و شریعت است سه خوان با واو معدوله

جماعتی از نصارا که خدا را سه خوانند خدا و عیسی و مریم سه

خواهران و سه دختر است ستاره از جمله هفت کوکب

بنات النعش سه دیر عمارت ۳ گنبدی متداخل یکدیگر است

بنا بمیا شهری نعمان ابن منذر برای معبد بهرام گور ساخت و معرب

آن سدیر است سه سر چو مصر کاو و ماده کاو و باد و شهر بدار ری

سهراب چو مرداب نام پسر رستم از دختر پادشاه سمنگان

که مشهور است و او را ندانسته کشت سه رود طنبور

۳ تار و بعضی چنگ و رباب و بربط گفته سه دوج

و ۳ شاخ و ۳ فرزند و ۳ کوهر چهار بعضی موالید ثلثه

که نبات و جماد و حیوان باشد سه شستن اسپیدرستن

و برشیدن ۳ سنبل سوسنبر و سیسنبر که نوعی از ز

پودنه دشتی است ۳ گنبد این قلعه

سنکوآن و سپیدان در شیراز که جمشید ۳ قلعه در

ازادی

در انجا ساخته اول استخر دوم شکسته سوم سنکوان و یکصد و چهار

ستون بر سر پشته بر آورده که به شکل الطول که مصر و شصت گز

ساخته که اکنون آثار آنرا چهل ستون گویند کوهک خار

خسک که خار ۳ گوشه است سی گل نام درختی است که میوه اش

توت وحشی و قابض است سه هم چو و هم ترس و بیم و در

عربی تیر یکان وار و حصه و نصیب سه هنل چو کمند کوهی است در

آذربایجان سه تاهی چو مفنی مطلق راست و درست خصوصاً درخت

راست علی الخصوص سروی که بسیار راست رسته باشد و بعضی تازه و لو جوان

سه هیث چو شیر ط

لادن بر وزن دادن نوعی از مشموم است یعنی بوی کردنی و آن
مانند موی بز سیاه میباشد و آنرا عنبر عسلی گویند و در دوا
بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل میشود و بطریقی که گیاهی
که از آن زمین روید بلادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست دارد
و هنگام چرا ریش و موی بدن بز بآن آلوده میشود و بعد از آن جدا میسازند
و آنچه بر ریش بز آلوده باشد بهتر از آنست که بر موی ران و اعضای دیگر باشد
گویند اگر در زیر دامن زنی که بچه مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچه مرده
از شکم بیرون آید لاله بر وزن ناله هر گلی را گویند که خودرو باشد عموماً و لاله
داغدار که آنرا لاله نعمان خوانند خصوصاً و آن بر چند نوع است لاله
کوهی و لاله صحرای و لاله شقایق و لاله دلسوخته و لاله دلسوز و لاله خطائی
و لاله خودروی و بعضی بدینگونه آورده اند لاله سرخ و لاله زرد و لاله سفید و لاله
ال و لاله دوروی و لاله نعمان و کنایه از لب معشوق هم هست
لالهٔ دختری بضم دال نوعی از لاله است که کنارهای بغایت سرخ رنگ
میباشد و میانش سیاه و آنرا آذرگون خوانند و بعربی شقایق النعمان

گویند لالا بر وزن کالا بمعنی غلام و بنده و خدمتکار باشد و هرزه
چانکی و پرگوی را نیز گویند و گیاهی هم هست که آنرا از جانب مکه آورند و بخور آن
دفع علت بواسیر کند و بمعنی درخشنده هم آمده است چنانکه گویند لؤلؤی لالا
یعنی مروارید درخشنده و دانه ایست مانند کنجد و بعضی گویند باین معنی و بمعنی
تکرار در نفی عربیست لالاسرا بفتح سین بی‌نقط خواجه سرارا گویند و غلامرا گویند
که آلت تناسل او را بریده باشند لالکسار با سین بی‌نقط بر وزن لاله زار نام
مرغیست خوش آواز لام بمعنی لاف و گزاف و هرزه گوئی
و پرگوئی باشد و در عربی بمعنی نه است که نقیض آری باشد و
بمعنی نفی هم است همچو لا اله الا الله لابت بر وزن نابت بلغت
یونانی آفتاب را گویند و نام پیر ادریس است و بعضی گویند
نام حکیمی است که اسطرلاب را وضع کرده است و بعضی دیگر گویند
نام پسر اسطرلاب است و اسطر نام پادشاهی بوده از یونان لابرلا با لام
بر وزن پابرجا بمعنی تو بر تو و ته بر ته باشد و نام نوعی از
حلوا هم هست لابه بر وزن نابه بمعنی سخن باشد و اظهار اخلاص
با نیاز تمام را گویند و بمعنی چرب زبانی و چاپلوسی و تملق و
فروتنی

فروتنی و عجز و نیاز و خواهش هم هست و فریب و بازی
دادن را هم میگویند و چیزی را نیز گویند که از سر تا پای چیزی
بپیچند لابیدن بر وزن و معنی لافیدنست که سخنان زیاده از حد
خود گفتن باشد و بمعنی پرگوئی و هرزه گوئی هم هست لاتو
با تحتانی بواو کشیده نردبان و زینه پایه را گویند و بمعنی
کردنا هم هست و آن چوبی باشد مخروطی و میخی کوچک
بر سر آن نصب کرده اند و اطفال ریسمانی بر آن بپیچند و
نوعی بر زمین اندازند که مدتی چرخ زند و تله را نیز گویند
که آلت گرفتار شدن حیوانات است لاج بر وزن باج
مرادف رشوتست و بمعنی برهنه و عریان باشد و سگ ماده را
نیز گویند لاچ با جیم فارسی بمعنی بازی و فریب و لاغ باشد که
بمعنی سخره و ظرافت است لاجورد بفتح واو و سکون
را و دال بی‌نقط سنگی است کبود که از آن نگین انگشتر سازند
و صلایه کرده بجهت مذهبان و نقاشان بعمل آورند و تفریح

و تقویت کند و بدخشی آن بهتر از زنجاری باشد لاجورد خم
بضم خای نقطه دار و سکون میم کنایه از آسمانست و آنرا
خم لاجورد هم میگویند لاجوردی سقف بمعنی لاجوردی خم است
که کنایه از آسمان باشد لاجوردینه خم بمعنی لاجوردی سقف است
که کنایه از آسمان باشد لاچی بروزن کاچی قافله باشد و آنرا
قال و هیل نیز گویند و داخل ادویهٔ حارّه در طعام کنند لاخ
بروزن شاخ جای و مقام باشد لیکن ترکیب گفته نمی شود
همچو سنگلاخ و دیولاخ و دودلاخ یعنی جای سنگ و جای
دیو و جای رود خانه و بمعنی بسیار و انبوه نیز آمده است و
باین معنی هم تنها گفته نمیشود و بغیر از این سه محل در جای دیگر
استعمال نشده است لاخشته بکسر ثالث بروزن آغشته
نوعی از آش آرد باشد و بعضی گویند آش تتماج است
لاخشه بروزن فاحشه بمعنی لاخشته است که نوعی از آش
آرد باشد گویند آش تتماج است لاخه بفتح خا
بمعنی پنبه و پاره باشد و لاخه دوزی پینه دوز را گویند لاخیز

بروزن فالیز بمعنی سیلاب باشد لاد بروزن شاد بمعنی دیوار باشد
چه سر لاد سر دیوار و بن لاد بن دیوار را گویند و بنیاد و بنای دیوار را
نیز گفته اند و گل هر چیز را نیز میگویند و در مقام سبب و جهت نیز گفته
میشود مثل اینکه هرگاه گویند لاد این مراد این باشد که بنابر این
بدین سبب و از این جهت و هر چینه و رده را نیز گویند از دیوار گلی که
بر بالای هم گذارند و بمعنی دیبای نازک و تنک و لطیف و خوش
قماش باشد و در عربی نیز این معنی دارد و خاکرا هم میگویند و بعربی
تراب خوانند و مخفف لادن هم هست و آن نوعی از مشمومات است
یعنی بوکردنیها و نام شهر لار بوده است در قدیم و در این زمان دال براء تبدیل
یافته است و هر گل و شکوفه را نیز گویند و بمعنی ابادانی هم آمده است
که در مقابل خرابی است و قلعه را نیز گویند لادنه بکسر ثالث و فتح نون
گیاهی باشد که از پوست ساق آن سازند ریسمان لاده بروزن ساده
بمعنی معقل و احمق و ابله باشد و سگ ماده را نیز گویند لارجان بروزن
خاکدان نام کوهیست در طبرستان گویند در آن کوه چشمه ایست که هر قطره

که ازآن میچکد سنگ میگردد لاژ بسکون زای فارسی نام ولایتست از
مضافات جام که از دار الملک خراسانست لاژورد بازای فارسی
بروزن وبمعنی لاجوردست وآن سنگیست کبود که نقاشان ومصوران
بکار برند گویند اگر زنی خواهد که بچهٔ او ساقط نشود نیم درم لاجورد را با
روغن آمیخته بخورد برگیرد بچهٔ او بسلامت بماند تا بظهور آید لاس بروزن
طاس ابریشم فرومایه باشد وجنسی از ابریشم نیز هست وابریشم
پاک نکرده را هم میگویند وماده هر حیوانی باشد عموماً وسگ ماده را
گویند خصوصاً لاسکوی بفتح سین بی نقطه وکاف وواو بتحتانی
رسیده نام جانوریست کوچک وخوش آواز لاش بروزن فاش
بزبان مرغزی بمعنی تاخت وتاراج وغارت باشد ومرغز نام
جاو تقامیست وبمعنی ضایع وزبون وفرومایه ودنی واعتبار نیز
گفته اند وبمعنی هیچ باشد وچیز اندک وکم وکو چکرا نیز گویند لاشکن
با کاف بروزن بادزن نام کوهیست نزدیک حلب روشن وبا یمعنی
بحذف شین نقطه دار هم آمده است لاشه بروزن ماشه آدم واسب
وخر لاغر وپیر زبونرا گویند ومرده جمیع حیوانات را نیز گفته اند لاغ بروزن

باغ هزل وظرافت وخوش طبعی باشد وبمعنی فریب وبازی
دادن وبازی کردن ومسخره گی نمودن هم هست وبمعنی بذل
وبد دلی ودل بد کردن هم آمده است لاغوس با غین نقطه دار
بروزن ناوس بزبان رومی در مؤید الفضلا خرگوش را گویند
وبعربی ارنب وبخطائی توشقان خوانند گویند پای وی تا
بازن باشد آبستن نشود واگر پنیرمایهٔ او را با سکه وعسل حل کنند
هر زنی که بخورد دیگر آبستن نگردد واگر بخورد برگیرد آبستن نشود
لاغون بروزن هامون بلغت رومی بمعنی لاغوس باشد
که خرگوش است لاغنه بروزن آدینه درختی است که آب
از بالای آن بتدریج فرود آید وجمع شود وبا یمعنی بحذف نون هم بنظر
آمده است که لاغنه باشد وبجای نون تای مثلثه هم دیده شده
که لاغثه باشد لاغیه بروزن بادیه بیانیست وآنرا گلی باشد بند
گل شبت وزنبور عسل گل آنرا خورد وچون برگی یا شاخی ازان
جدا کنند شیر بسیاری ازوی بر آید گرم وخشکست در سیم اگر از
چوب وی بر آبی که ماهی داشته باشد اندازند همه ماهیان بر روی

آب افتد و در عربی سخن باطل و زان بیهوده گوی را گویند لاف
بر وزن کاف کلام فضول و عبارت کشیده و خویشتن ستائی
و خودنمائی باشد و پیچا و پیچاپیرا نیز گویند لافنیس با فای تحتانی
کشیده و بسین منقطه زده نام دیویست که مردم را در نماز وسوسه کند
و با بمعنی بجای حرف ثالث هم بنظر آمده است لاک بر وزن خاک بمعنی
طغار و کاسه چوبین باشد و لاک پشت و کاسه پشت را نیز گویند و نام
رنگیست مشهور که در هندوستان بهم میرسد و بدان چیزها رنگ کنند
و آن شبنمی باشد که بر شاخهای درخت کنار و درختهای دیگر نشیند و
منجمد گردد و آنرا بگیرند و بکوبند و بپزند از آن رنگ سرخی حاصل شود
که مصوران و نقاشان هم کار کنند و غازه زنان را نیز از آن سازند
و نخاله آن مانند صمغ باشد و بدان کارد و شمشیر و خنجر و امثال آنرا
قایم و محکم کنند و بکارهای دیگر نیز می آید و هر چیز ضایع و زبون را نیز میگویند
و در عربی بمعنی خائیدن و جاویدن باشد لاکچه بر وزن باغچه بمعنی
تتماج باشد و آن آشی است معروف لاکن بفتح ثالث بر وزن
لادن بمعنی لاکشن است و آن کوهی باشد نزدیک ملک روس
لال بر وزن مال معروفست که گنگ و زبان گرفته باشد و رنگ

سرخ زرا

سرخ را نیز گفته اند و بمعنی لعل هم آمده است و آن گوهریست گرانمایه که
معدن آن در بدخشانست و بعربی لعل گویند و بعضی گویند لعل معرب لال است
لالس بفتح لام و سکون نون و سین منقطه ازبافته ابریشمی خوش قماش
نازک لطیف و سرخ باشد و بزبان علمی اهل هند بمعنی ردی باشد که دو جو
دجه خوانند و دوستی و محبت را نیز گویند لالک بر وزن کالک
کفش و پای افزار را گویند و تاج خروس را هم گفته اند و عربان تاج
الکلیل خوانند لالکار بفتح ثالث و کاف با الف کشیده بمعنی
لالک است که کفش و پای افزار و تاج خروس باشد لالنگ بر وزن
پاسنگ بمعنی زله باشد و آن طعامیست که مردم فرومایه از دعوتها بخانها برند
و نان پارهای که دیگران نیز گویند لالا سرا بر وزن و بمعنی خواجه سراست و او غلامی
باشد که آلت تناسل او را بریده باشند لام بر وزن جام و حیثیت از جود
تنجی و حباب الجلد است و شذه و خرقه درویشانرا نیز گویند و آنچه از عنبر
و مشک و سپند سوخته و نیل و لاجورد که تحت چشم زخم بر چهره و پیشانی اطفال
نقش کنند و بمعنی لاف و گزاف هم گفته اند و زیور و زینت و آرایش را
نیز گفته اند و بمعنی کمربند و میان بند هم آمده است و در عربی بمعنی زره باشد

لامان بروزن سامان بزبان زند و پازند نان را گویند و بعربی خبز
خوانند و بمعنی لاف و گزاف هم بنظر آمده است لامانی بروزن
خاقانی بمعنی لاف و گزاف و دروغ باشد و چاپلوس و لابه
کننده را نیز گویند و بمعنی زره پوش هم بنظر آمده است لامجه بروزن باغچه
بمعنی سوم لام است و آن چیزی باشد که بجهت چشم زخم از مشک و عنبر
و سپند سوخته بر پیشانی و عارض اطفال کشند لاخ بکسر ثالث و سکون
خای نقطه دار نام پدر نوح است که پسر ملک باشد و او پیش از ملک
وفات یافت و نوح را ملک پرورش داد و بعضی گویند پدر نوح لامک
نام داشت لاشکر با کاف فارسی بروزن دانشور درخت پسته
غال را گویند و بعربی شجرة البق خوانند لامک بفتح ثالث و سکون
کاف چارگز را گویند که بر بالای دستار بندند و آن در هند بیشتر
متعارف است و نام پدر نوح هم است باعتقاد بعضی لامه بروزن نامه
بمعنی اول لامک است و آن چارقدی باشد که بر بالای دستار
بلام الف بندند و هر چیز را نیز گویند که سر تا پای چیزی را بپیچند
و بمعنی زره نیز آمده است که جامه باشد از حلقهای آهن و غیر آن را
گفته اند لان بروزن جان بمعنی بی حقیقتی و بیوفائی باشد

دامن برچینانیدن و افشانیدن هم هست یعنی بجنبان و بیفشان
و بمعنی سار هم آمده است که جا و مقام و محل انبوهی و بسیاری چیزها
باشد مانند نمکسار و شاخسار چه نمکسار را نمکلان هم میگویند
و بمعنی

نوبت ریزان دکوکبت نقاره را گویند که در اوقات شب
و روز نوازند و آن در زمان اسکندر سه نوبت بود و بعد از آن
چهار نوبت کردند در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه
دشمنان سلطان جمعی را بجهة هلاک او نشانده سحر میکردند و
سلطان روز بروز ضعیف و نحیف میشد دانایان آن زمان
تغیر است دریافتند و فرمودند که غیر وقت نوبت باید زدن و
آوازه انداختن که سلطان فوت شد و دیگری بر تخت
نشست و چنان کردند چون ساحران شنیدند دست از کار
باز کشیدند و سلطان بحال خود باز آمد و آنرا مبارک دانسته
پنج نوبت مینواختند و خیمه بزرگ را نیز گویند که آنرا بارگاه خوانند
و بمعنی پاس و محافظت هم آمده است و بمجاز فرصت را نیز
گویند و در عربی بمعنی وقت و کرت و مرتبه باشد و باصطلاح

وادعتقا در بهمنان هر سیصد و شصت هزار سال یک
نوبت است نوبهار بر وزن توبه کار معروفست و آن
فصلی باشد از فصول اربعه و نام آتشکده بلخست و آن را
برمک که اولین برامکه بود ساخته و سقف و دیوار آنرا
بدیبای الوان آراسته گردانید و نام ماه دویم است از
سال ملکی و نام بتخانه هم هست و بعضی گویند بتخانه ارژن
که در بلخ ساخته بودند و در آن عبادت آتش میکردند
غار و غور بر وزن مار و مور این لغت از اتباع است بمعنی حج
و مرج و آشوب و فتنه باشد غاز بر وزن واز وصله باشد
که مردم فقیر بر جامه دوزند و پرنده ایست معروف از جنس مرغابی
و شکاف و پاره و پاره شده و شکافته و چاک و ترک و
حاجت و احتیاج و قحط و غلا را هم میگویند و خوردن طعام را گویند

یزدجرد بکسر جیم معرب یزدگرد است که پدر بهرام گور باشد و او را
یزدجرد الاثیم میگفتند بغایت ظالم بود روزی روزی در کنار چشمه گلشت
که از اعمال طوس است اسبی او را لگد زد و کشت و نام پیرزاده
انوشیروان هم هست که آخر ملوک عجم باشد گویند در شهر مرو یا
در شهر نیشابور بر دست ملازمان خود یا آسیابانی کشته شد
یزدان بفتح اول و سکون ثانی و بنون زده یکی از نامهای خدای تعالی است
غرغن بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن ارزن پوست عیز
کیمخت را گویند و از آن کفش دوزند و غرغان را نیز گفته اند غرغند
بر وزن فرزند بمعنی دیگ طعام پزی باشد و پوستی را نیز
گویند غیر کیمخت و ساغری که از آن کفش دوزند و پای افزار نیز
غریژن بر وزن و معنی پرویزنست که آرد بیز و غربال باشد و
بمعنی لجن و گل سیاه نیز گفته اند و باین معنی و بمعنی اول هر دو
بازای فارسی آمده است غریزان بر وزن غریزان بمعنی

غروزنست که آلت آرد بیختن باشد وبعربی غربال واهال
گویند غرم بضم اول وسکون ثانی ومیم میش کوهی را گویند یعنی
گوسفند ماده کوهی وبمعنی قوچ شهری هم بنظر آمده است که گوسفند
جنگی باشد ودر عربی ناودان وجرم وجرعه باشد وبفتح اول
وبمعنی قهر وغضب وخشم است وبفتح اول وثانی هم باین معنی گفته اند
غرغشه بفتح اول بروزن نوخشه است که شلتاق کردن
وبی سبب وبموقع با کسی مجادله نمودن وخصومت ورزیدن
باشد غرس بفتح اول وسکون ثانی زن فاحشه وقحبه را گویند
ومردم بیدل را هم گفته اند وبضم اول مردم دبه خایه را گفته اند
یعنی شخصی را که خصیه اش بزرگ شده باشد وبرآمده که درد عصار را
نیز گویند وآن مانند گلوله در گردن یا پیشانی وگرهی در زیر گلو بهم رسد
وبریدن وبرآوردن کم خطر است وبترکی بوقمه خوانند وباد در دهن
جمع کردن را نیز گویند که دست بر آن زنند صدا برآید

هست وبضم اول آب دهن انداختن باشد تغاغ بکسر اول
چراغ پیمانه وقدح شراب بجز را گویند وباین معنی بجای حرف
اول نون هم گفته اند تفت بفتح اول بروزن هفت
بمعنی گرم وگرمی وحرارت باشد وماضی تفتن هم هست یعنی
گرم گردانیده وبمعنی تعجیل وشتاب هم هست وگرم
رفتن وگرم آمدن وگرم گفتن را نیز گفته اند وبمعنی خرامان
هم هست وقهر وغضب وگرم شدن از خشم وقهر را نیز گویند
وگیاهیست دوائی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد
ونام موضعی است از مضافات یزد که از صفای هوا جامع گرم
سیر وسرد سیر میباشد تفتن بروزن رفتن مخفف تافتن است
که گرم شدن ودیگری را گرم گردانیدن باشد تفشه بروزن بنفشه

بمعنی بسیار گرم شده باشد و مخفف تافته هم هست که
آزرده و کوفته شده و مکدر باشد و نام گیاهیست که خوردن بیخ
آن جنون آورد تفشه جگر کنایه از عاشق باشد و کسی را نیز گویند
که علت دق داشته باشد تفتیک بروزن نزدیک پشمی
باشد نرم که آنرا از زیر موی بز بشانه برآرند و از آن شال و کمر
و نمد و امثال آن سازند تغز چاغ بارای قرشت و جیم فارسی
بروزن نمد داغ بمعنی ساخته و پرداخته و مستعد و مهیا باشد
و این معنی بجای غین نقطه دار قاف هم آمده است تفس
بفتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه گرمی و حرارت را گویند
تفسه بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث سیاهی و داغی را
گویند که در بشره و اندام آدمی پیدا شود و آنرا عوام ماه گرفت
گویند و بعربی کلف خوانند و بمعنی اندوه و بیقراری دل هم
هست و میل و خواهش هر چیزی که دیده شود هرچند که سیر

باشد

باشد و این صفت بیشتر عارض زنان آبستن و مردان تریاکی
واقع میشود و بفتح اول هم درست است تفسیا بروزن اغنیا
بیونانی صمغ سداب صحرائی تفسیدن بروزن فهمیدن بمعنی گرم شدن
باشد تفسیده بروزن فهمیده بغایت گرم شده را گویند تفسیله
بروزن غربیله جنسی از پارچه ابریشمی باشد که از آن قبا و ازار و
چیزهای دیگر نیز بدوزند تفش بسکون ثانی بروزن کفش سرزنش
و طعنه را گویند و بکسر ثانی حرارت و گرمی باشد تفشل بروزن مشغل
بمعنی اول تفش است که طعنه و سرزنش باشد تفشله بکسر ثانی بروزن
مشغله قلیه باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل زنند و گشنیز و
کنند تا در آن کنند و بعضی گویند عدس نیم پخته باشد تفشه بفتح
اول و ثالث و سکون ثانی بمعنی طعنه و سرزنش باشد و طعنه زدن و
سرزنش کردن را نیز گویند تفشیله بروزن غربیله بمعنی تفشله است
که قلیه با گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل باشد و بعضی گندم و گوزا

وکردکان وکشنیز هم داخل کرده اند و عدس سبز پخته را نیز گویند
تفک بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف چوب دراز میان خالی
که با گلوله گل و زور نفس بدان گنجشک و امثال آن زنند و تفنگ
آهنی را نیز گفته اند تفنود بر وزن معقود بمعنی نجدت باشد و آن استواری
نفس است در مقام خوف بجهتی که جزع و فزع بر او غالب نشود
تفنه بر وزن طعنه پردهٔ عنکبوت را گویند تفنی بفتح اول بر وزن
یحیی بمعنی تفنه باشد که پردهٔ عنکبوت است تفو بضم اول و ثانی و سکون
واو آب دهن را گویند و آب دهن انداختن را نیز گفته اند تفور
بر وزن شور بمعنی گل باشد که بعربی طین خوانند تفوز بر وزن تموز
بمعنی تفور است که گل باشد بیان شانزدهم در تای
قرشت با قاف مشتمل بر چهار لغت و کنایت
تقدح بفتح اول و سکون ثانی و دال بی‌نقطه مفتوح بلغت بربر
کشنیز را گویند و آن رستنی باشد که بیشتر در آشهای بکار کنند

وبعر

وبعربی کزبره خوانند تقره بفتح اول و کسر ثانی و رای
بی‌نقطه مفتوح بلغت بربر زیرهٔ رومی را گویند و آنرا افزاری بخوا
و کرویا خوانند تقریر کردن کنایه از سخنی باشد که از آن تغلب و
تصرف دیوانی ظاهر شود تقلی بضم اول و سکون ثانی و لام بتحتانی
کشیده کوسفند شش ماهه را گویند بیان هفدهم در تای
قرشت با کاف مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت
تک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اندک و قلیل و کم باشد و بهر
زدن را نیز گویند عموماً و زدن دست بر کنار رخته نرد که کعبتین در دست
بنشیند خصوصاً و نام گیاهیست که در میان گندم زار بروید و آن سخت تر
از گیاه گندم باشد و نام گیاهی هم هست که در میان آب بروید و در مصر
کاغذ از آن بسیار زنند و در عربی حفاة گویند تش و بمعنی بسیار براه رفتن
و دویدن هم هست و قعر چاه و ته حوض و امثال آنرا هم گفته اند

وبضم اول منقار جانوران ونوک خنجر ونیزه ومثال آن بود
چراغیرا که اندک نور داشته باشد وبکسر اول تکه طعام باشد
که بعربی لقمه خوانند وبمعنی پیش ونزدیک هم آمده است
تکاب بروزن صواب زمین آب گذر را گویند ووسط حقیقی
دو کوه رانیز گفته اند که دره باشد وزمینی رانیز گویند از دره وغیر
دره که در آن بعضی جا آب فرو رود واز جای دیگر برآید وبعضی جا
خشک باشد ودر بعضی جا آب ایستاده وبعضی جا روان باشد
وبعضی جاهای آن سبز ومرغزار بود ونام الکه وولایتی هم هست
تکاپوی بابای فارسی بروزن جفاجوی بمعنی آمد شد از روی تعجیل
وشتاب وجستجوی بسیار باشد وبعضی گویند که تکاپوی
تردد بیفایده است تکاو باواو بروزن ومعنی تکاب است که
زمین آب گذر ودره کوه وزمینی که در آن بعضی جاها آب ایستاده

وبعضی

وبعضی جاها روان وبعضی جاها خشک وبعضی جاها سبز باشد تکاور
بروزن سراسر بمعنی تک آورنده باشد یعنی حیوانات رونده ودونده
عموماً وبمعنی اسب وشتر باشد خصوصاً که عربان فرس وجمل گویند
تکاور ابلق کنایه از دنیا وروزگار است باعتبار شب وروز
تکبند بابای ابجد بروزن فرزند کمربرا گویند که ابریشم ویا
پشم شتر ومثال آن بافند وبریک سر آن تکمه یا مهره وبر سر دیگر آن
انگله نصب سازند وآن مهره یا تکمه در آن انگله اندازند تا بر میان
بند شود تکثر بفتح اول وثانی وسکون رای فارسی استخوان وتخم انگور
باشد وبضم ثانی هم درست است تکس بروزن مگس بمعنی تکثر است
که تخم ودانه انگور باشد وآن را بعربی عجم گویند با عین بی نقطه
تکسین بروزن تحسین نام رز بیست از رزکان ترک تکش بفتح
اول وثانی وسکون لام گوسفند شاخ دار جنگی را گویند وپیشرو

نو خط را نیز گفته اند و مردم ابله و بی اندام را هم میگویند و بکسر اول نیز
درست است تکله بضم اول بر وزن عقله نام یکی از اتابکان است که
در شیراز پادشاهی کرده اند و دیوانه را نیز گویند تکمار بر وزن و معنی
تخمار است و آن تیری باشد بی پیکان و بجای پیکان گرهی دارد تکما
بضم اول و فتح میم بر وزن دختر مخفف تکمار است و آن تیری باشد
بی پیکان و بجای پیکان گرهی دارد از چوب یا استخوان تکمه بضم
اول و سکون ثانی و فتح میم گوی گریبان و امثال آنرا گویند
تکند بفتح اول بر وزن کمند آشیانه مرغان را گویند و بکسر
اول هم گفته اند و جای مرغ خانگی را نیز گویند تکو بر وزن
عدو نان تنک روغنی را گویند و موی در هم پیچیده و مجعد را نیز
گفته اند تکوک بفتح اول و واو مجهول بر وزن ملوک صراحی
باشد که آنرا از طلا و نقره و یا از گل سازند بصورت جانوران

خصوصا

خصوصا بصورت شیر سازند و بدان شراب خورند و بدین معنی
بجای حرف ثانی لام هم بنظر آمده است و بضم اول غرقه زرک را
گویند و نشانه تیر و هدف را هم گفته اند تکوی بفتح اول و ثانی
و واو رسیده و تحتانی زده بمعنی تکو است که نان تنک روغنی
باشد و موی مجعد را نیز گفته اند تکه بفتح اول بر وزن عکه بز را
گویند که سر کرده و پیشرو گله گوسفندان باشد و بز نر را نیز گفته اند
اعم از بز کوهی و غیر کوهی و یک جلد دفتر را هم میگویند و سرگین گاو و
گاومیش را نیز گفته اند که آنرا بدست پهن ساخته بجهت سوختن
خشک نموده باشند و بضم اول نوعی از تیر است که بجای پیکان گره
دارد و لیشته و بلند پر را نیز گفته اند و بکسر اول لقمه و پاره از هر چیز باشد
چنانکه گویند فلان چیز را که تکه کرد یعنی پاره پاره کرد تکیز بر وزن
تمیز تخم و استخوان انگور را گویند تکین بر وزن زمین نام پادشاهی

بوده است وبمعنی زرین هم هست وتخم واستخوان انگوررا
نیز گویند بیان هجدهم در تای قرشت با
کاف فارسی مشتمل بر هفت لغت تگ بفتح اول
وسکون ثانی بمعنی ته وپایین وبن باشد همچو ته حوض وبن چاه و
امثال آن وبمعنی دویدن وتک ودو هم هست وبوم وزمین را هم
نیز گویند ودو وپا ودو وبانگ بلند وجار را نیز گفته اند وبلغت زند و
پازند خرمای رسیده باشد تگاب بروزن سراب پیاله باشد
از نقره وغیره که در ته آن لوله نصب کرده باشند وبا آن شراب
در مثال آن در شیشه کنند واز آن بعربی قیف گویند وزمین نشیب
پر سبزه وعلف را نیز گویند که آب باران بر آن بدود وجا بجا باشد
ونام روستائی است از ولایت گنجه وخنک وخصومت را
نیز گفته اند ونام پرده ایست از موسیقی تگاو باواو بروزن ومعنی
تگاب است که زمین پست پرآب وعلف وظرفی که بعربی قیف
میگوینه

میگویند وخیک وخصومت وروستائی از ولایت گنجه و
پرده از موسیقی باشد تگتاز بفتح اول وتای قرشت بر
وزن پرواز تاختن ودویدن وجستجو کردن باشد تگرگ بفتح
اول وثانی وسکون رای قرشت وکاف فارسی معروفست که
ژاله وبچه باشد وبفتح رای قرشت بروزن تغرک پایه وپله
دیوار را گویند تگل بفتح اول بروزن حمل قوچ جنگی باشد
وبکسر اول پارچه ورقعه که بر جامه پینه کنند تگم بضم اول
وفتح میم بروزن دختر تگمارست وآن تیری باشد که
بجای پیکان گره از چوب دارد بیان نوزدهم در تای
قرشت بالام مشتمل بر سی ودو لغت تل
بفتح اول وسکون ثانی کوه پست وپشته بلند را گویند

و هر چیزی که بر روی هم ریخته خرمن کرده باشند و کنایه
از پیر امرد و فرتلف و مضخم باشد گویند عربیست تلاتوف
بفتح اول و ثانی بالف کشیده و فوقانی بواو رسیده
لغازده شور و غوغا را گویند و کسی را نیز گفته اند که خود را
چرکن و پلید نگهدارد و از کثافت و نجاست پرهیز نکند و
مردم از او نفرت کنند تلاح بفتح اول بر وزن کلاح
بانگ و مشغله و شور و غوغا و مشغله باشد و باین معنی بکسر
اول بر وزن خراج هم آمده است تلاس بفتح اول بر
وزن مماس نام شهریست در ترکستان تلاستان
با شین نقطه دار بر وزن هراسان نام مرغزاریست بزرگ
در صفاهان تلاق بر وزن عراق آن گوشت زیادتی را گویند

ودرامان

که در سایان فرج زنان است و بمعنی پارچه تنبان و شلوار هم
آمده است تلالا بر وزن جلالا نقش و صورت خوانندکی
و گویند کرا گویند تلانج بفتح اول و نون بر وزن ایارج
بانگ و مشغله و شور و غلغله را گویند و بسکون نون هم آمده است
تلیبا بابای ابجد بر وزن حوالعنت زند و پازند پیه گوسفند و
گاو را گویند تلخ چوک با جای نقطه دار و جیم و کاف و واو و
کاف دیگر و حرکت مجهول نام کاسنی صحرائیست و معرب
آن طرخشقون باشد و بعربی بعضید گویند تلخ جوک با جیم و
کاف بر وزن گرم سود بمعنی تلخ چکوکست که کاسنی صحرائی
باشد تلخ عیش کنایه از کسی است که آزاری و مکروهی و
مصیبتی از حوادث روزگار بدو رسیده باشد تلخک بر وزن
زردک بتصغیر تلخ باشد و نام گیاهیست بغایت تلخ

وبعضی گویند خربزهٔ تلخ است که بعربی حنظل وقثاء التعلم
خوانند وبعضی کاسنی را گفته اند ونام یکی از ظرفای سلطان
محمود غزنوی بوده تلخ وترش کنایه از محنت ومشقت دنیاست
تلخی بر وزن بلخی کاسنی را گویند وآن گیاهیست معروف
تمسک بکسر اول وثانی وسکون سین بی نقطه وکاف خوشهٔ
کوچک انگور باشد که جزو خوشهٔ بزرگست یعنی بر خوشهٔ بزرگ
چسپیده است تلک بفتح اول وثانی وسکون کاف کسی را
گویند که سبلتش بسیار کنده وپر باشد ودر جای دیگر سبلت
برکنده نوشته بودند بفتح بای ابجد وکاف والله اعلم وبفتح
اول وسکون ثانی بمعنی تلخ بود که ضد شیرین است وتلق
وزر ورق را گویند وطلق معرب آنست ونوعی از قماش هم
هست وبضم اول وسکون ثانی غله باشد که آن را لوبیا خوانند

وبکسر اول وفتح ثانی جامهٔ پیش واز آستین کوتاه را گویند
ودرخت سیب صحرائی را گویند که یونانی زعرور وبعربی ذو ثلاث
حیات وبشیرازی کیل ودر خراسان علف شیران خوانند
وبکسر اول وسکون ثانی زنجبیل تر وتازه را گویند تلمن بفتح
اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده یعنی آدمی وحیوانات
دیگر باشد بزبان زند وپازند وبعربی الف گویند تلنده
بانون بر وزن چرنده کج زبان را گویند یعنی شخصی که درست تکلم نتواند
نمود واو را بعربی فافا خوانند تلنک بفتح اول ونون و
سکون ثانی وکاف میوه بود شبیه بشفتالو وبضم اول وکاف
فارسی بر وزن تفنگ حاجت وضروری ومیل وخواهش ونیاز
وآرزو باشد چه تنگی نیاز مند وخواهش کننده را گویند وباین
معنی بر وزن خدنگ هم آمده است وبکسر اول وثانی زدن انگشت

باشد بر دف و دایره و امثال آن و خوشهٔ کوچک انگور که بر خوشهٔ
کلان چسپیده بود و بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از
دکن تلنگبین بر وزن و معنی ترنجبین است و آن داروئی باشد
شیرین و مانند شبنم بر خار شتر می نشیند تلنگی بضم اول و فتح ثانی
نیازمند و خواهش کننده و گدا را گویند و بکسر ثالث تولنگی است
که میان پارچه باشد و کنایه از پیر مرد و ضخیم و مترس و بیباک
و خوبی و توئی هم است تلنه بضم اول و سکون ثانی و فتح
نون بمعنی حاجت و خواهش و نیاز و ضرورت باشد تلو
بفتح اول بر وزن زلو مطلق خار را گویند و بضم اول پایین تر
باشد جای که پی در آن پیچند و زنگ کشند و پیکان مضبوط زنند
تلواسه بر وزن چلپاسه اضطراب و بی آرامی و بیقراری و اندوه
و میل بچیزی داشتن باشد تلوسه بفتح اول بر وزن بوسه
مخفف تلواسه است که اضطراب و بیقراری و اندوه باشد

بضم اول

و بضم اول و ثانی غلاف کارد و شمشیر و امثال آن را گویند
و باین معنی بفتح اول بر وزن سبوچه هم بنظر آمده است و بفتح
اول و ثانی غلاف خوشهٔ خرما و غلاف دانهٔ خرما را گویند
و تیشهٔ درودگر را هم گفته اند تکوک بفتح اول و ضم ثانی و
سکون واو و کاف نشانهٔ تیر باشد که بعربی هدف خوانند
و ظرف و صراحی که آن را بصورت شیر و گاو و حیوانات دیگر
ساخته باشند و بدان شراب خورند تله بفتح اول و ثانی
غیر مشدد مطلق آنچه جانوران در آن بقید درآیند و جایی که چار
وادار در آن بندند و آن توئی که بر جامه و امثال آن کشند
و با ثانی مشدد و پایهٔ نردبان را گویند و بکسر اول بر وزن چله
بمعنی طلا باشد که بعربی ذهب خوانند و پایهٔ نردبان و زینه
پایه را نیز گویند تلی بضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی

مجهول بمعنی دست افزار دان سر تراشان و حجامان باشد
و کیسه که خیاطان سوزن و ابریشم و انگشتانه در آن نهند و بکسر
اول طلا را گویند تلیسار بفتح اول و ثالث مجهول و بای
ابجد بالف کشیده بروزن خریدار خانه را گویند که بجهت کرم
پیله نگاهداشتن چوب بندی کنند تا پیله حاصل شود
تیمان بروزن نریمان نام پهلوانیست ایرانی و در جای دیگر تورانی
گفته اند تیلوار با واو بروزن و معنی تلیسار است و آن خانه باشد
که در آن کرم ابریشم گذارند بایان بیستم در تای قرشت با
میم مشتمل بر سیت و یک لغت و کنایت تم بفتح اول
و سکون ثانی آفتی است که در چشم پیدا میشود مانند پرده و آنرا
بعربی غشاوه گویند تماج بضم اول بروزن آماج کیسه درازی را گویند
که از پارچه دوزند و یا از ابریشم بافند تماخره بفتح اول و خای

نقطه دار و رای بی نقطه بمعنی هزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت باشد
و بسکون خای نقطه دار اسم گفته اند بمعنی مطلق سخن هم
از مطایبه و خوشی طبعی و غیر آن تماشا با شین نقطه دار با الف
کشیده نظر کردن بچیزی باشد از روی حظ یا از روی عبرت
تمام شدن بمعنی با نهار سیدن کاری باشد و کنایه از مردن و فوت
شدن هم هست تمتم بضم هر دو فوقانی و سکون هر دو میم قطاس
باشد و آن دم گاو کوهیست که سپاهیان آنرا از نیزه و علم آویزند
و بر گردن اسب بندند و بکسر هر دو فوقانی بعربی سماق را گویند که
در آش و طعام کنند تمخیشا با خا و ثای تخذ بروزن تمسیا
نام یکی از اصحاب کهف است و نام دعای که بوقت حاجت
میخوانند تمده بفتح اول و سکون ثانی بروزن سنده کج زبان را گویند
یعنی شخصی که در حرف زدن زبانش خوب نگردد و بعربی او را فافا

خوانند تمر بفتح اول و سکون ثانی و رای بی‌نقطه آب مروارید را
گویند و آن علتی است که بعضی از مردم را در سن چهل سالگی
در چشم بهم میرسد و چشم تاریکی میکند و بینائی نقصان می‌پذیرد
و چون سن از پنجاه تجاوز نماید آن علت بخودی خود برطرف
گردد و بکسر اول نیز باین معنی بنظر آمده است و در عربی خمار را
گویند و بضم ثانی بزبان ترکی آهن را گویند و بکسر اول و ثانی
بزبان علمی هند بمعنی تاریکی باشد که در مقابل روشنی است
تمرق بفتح اول و کسر ثانی و سکون رای بی‌نقطه و قاف
نقطه‌دار مفتوح بکاف زده کلام خدا و قرآن مجید را گویند و بضم
ثانی هم گفته‌اند گویند ترکیست تمقوز با زای هوز بروزن محفوظ
پیرامون دهان و منقار مرغان باشد تمول با لام بروزن مقبول سبزی
باشد خودروی شبیه باسفناج و آنرا در خراسان برغست و بعربی

قنار

قناری خوانند تملیت با یای قرشت بروزن تلیک بار کوچکی
باشد که بربار بزرگ بندند و گاه بر پشت چارپا اندازند و بربالای آن
سوار شوند و یک لنگ بار را نیز گفته‌اند تمن بروزن چمن میغ را گویند و
بخاری باشد تاریک ملاصق بروی زمین و بعربی ضباب خوانند
تمنده بروزن رونده کج زبان را گویند و او شخصی است که خوب نتواند
تکلم کرد و بغیر از مخرج فا هیچیک از مخارج او درست نباشد و بعضی
برعکس این گفته‌اند یعنی در گفتنش حرف فا عاجز باشد و او را بعربی فافا
خوانند و بعضی الکن را میگویند و او شخصی است که در اثناء حرف زدن
زبانش میگیرد تموداران بروزن سبوداران جمع ترکیست که ترکان
باشند گویند ترکان از نسل یافث ابن نوح‌اند تموز بفتح اول
و ثانی مضموم بواو و زای نقطه‌دار زده گرمای سخت باشد و نام ماه
اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان

تموک بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و کاف نشانه
تیر باشد که عرب هدف گویند و تیر را نیز گفته اند که پیکان پیچی
دارد چون بگوشت و یا استخوان فرو رود باسانی بر نیاید و هر
چیز را نیز گویند که در چیزی رود که بر آوردن آن دشوار باشد تیشه
بفتح اول و کسر ثانی مشدد و سکون تحتانی مجهول و شین نقطه
دار مفتوح نام شهری و مدینه باشد و نام بیشه ایست در نواحی
شهر آمل که در میان آملیان بشیمای بیشه شهرت دارد تیلک
بفتح اول بر وزن شریک رستنی باشد سرخ رنگ و ترش
مزه و بکسر اول هم آمده است بیان بیست و یکم در
تای قرشت با نون مشتمل بر نود لغت و
کنایت تن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پرست و
بمعنی جسم نیز آمده است که در مقابل جوهر باشد و بمعنی خاموش هم

است

هست چه تن زدن خاموش شدن را گویند تناسان
بفتح اول بر وزن هراسان بمعنی آسوده و تن درست باشد
تناهود با ثانی بر وزن بلا در مقدار ارکناهان باشد شریعت
زردشت تنالی بر وزن امانی جسمانی باشد چه تن بمعنی جسم هم
آمده است تناور با واو بر وزن سراسر شخصی قوی جثه تنومند
و فربه را گویند تنبان بضم اول بر وزن جنبان زیر جامه و ازار و
شلوار را گویند عموماً و تنبان چرمی کشتی گیران خصوصاً تنبد بفتح
اول بر وزن امجد مستقبل خاموش بودن و لرزیدن باشد
یعنی میلرزد و خاموش میگردد و بضم ثالث بمعنی جسم کل است
همچنانکه روان بد نفس کلست چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس
و بد بمعنی همه و کل باشد تنبسه بر وزن مدرسه قالی را گویند خواه
کرمانی و خواه جوشقانی و معرب آن طنفسه است تنبک بضم

اول

اول بروزن اردک با انگشت ابهام و سبابه و وسطی گرفتن
چیزی خوردنی باشد یعنی بسر انگشت چیزی برداشتن و خوردن
و دهلی باشد دم دراز که از چوب و سفال سازند و بازیگران
در زیر بغل گرفته نوازند و جناغ زین اسب و دامنهٔ زین را نیز گویند
و باین دو معنی بفتح اول هم آمده است و بجای حرف اول طای
حطی هم درست است و با بای فارسی دریچه زرگری و صفاری باشد
و آن قالبی است که چیزها از طلا و نقره و امثال آن در آن ریزند
و باین معنی بتقدیم بای فارسی بر نون هم آمده است و بعضی دریچه آهن
اسب و طاق زین را نیز گفته اند تنبل بروزن صندل کاهل
بیکاره و هیچ کاره و مسخره را گویند و بضم اول بروزن سنبل حیله
و نیرنگ و مکر و فریب و جادوئی بود و باین معنی بروزن فرگل
آمده است که بضم ثالث باشد تنبلیت با تای قرشت در آخر

بروزن

بروزن شلخته نوعی از ماهی بغایت عریض و پهناور را گویند
و این ماهی در رودخانهٔ اندلس میباشد و آن شهریست در حدود
مغرب ترخ بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون رای قرشت
نوعی از بندران باشد که ترب صحرائی است و تخم آنرا یونانی قودمانا
و قرطمانا گویند ترخنده بروزن شرمنده بمعنی طعنه و طنز و بیهوده
و مکر و حیله باشد و باین معنی بجای خای تخذ فا و قاف هر دو بنظر
آمده است ترخوانه با واو معدوله بروزن مردانه نوعی از طعام باشد
که مردم فقیر و نامراد بجهت زمستان سازند و آن چنانست که
گندم را مغلور کنند و با داروهای گرم در آب بجوشانند تا نیک بپزد
و قوام گیرد و قدری آب غوره در آن ریزند و اگر میسر نباشد شیر گوسفند
و آنرا گلولها سازند و خشک کنند و بوقت حاجت قدری از آن
بجوشانند و بخورند ترخون بروزن ملعون مردم خونی و نوفی و بیباک

و درد و اوباش را کویند و چوب بضم را نیز کویند و آن چوبی
باشد که چیزها بدان رنک کنند و دارویی باشد که عاقرقرحا
خوانند و سبزیست معروف که آنرا با طعام و حاضری خورند
کویند چون تخم سپند را در کهنه بیاغارند دقتی تا طبع و مزاج آن بکردد
بعد از آن بکارند ترخون برآید معرب آن طرخون است فوت باه را
نقصان دهد ترخینه بروزن کشکینه بمعنی طرخانه است و آن
کندمی باشد بلغور کرده که در آب جوشانند تا بقوام آید پس با شیر
کوسفند یا آب غوره در آن ریزند و کولها ساخته خشک کنند و
بوقت حاجت بجوشانند و بخورند تردامن با دال بالف کشیده
و میم مفتوح و نون ساکن کنایه از فاسق و فاجر و بدکمان و عاصی و
مجرم و کناهکار و آلوده بمعصیت و معیوب و ملوث باشد تردست
بروزن سرمست مردم چلد و چیست و چابکرا کویند تردستی بروزن
سردستی چلدی و چابکیرا کویند تردک بروزن مردک کرم
کندم

کندم خوار را کویند و باین معنی با زای فارسی هم آمده است تروده
بروزن پرده قباله باغ و خانه و امثال آنرا کویند و اجرت آسیا
کردن کندم و مزد آسیا تیز کردن هم هست و باین معنی با زای
نقطه دار نیز آمده است ترزبان بروزن همزبان بمعنی زبان
آور و شخصی که کرم کفتکو شود و سخنان تر و تازه بکوید و بمعنی ترجمان هم
هست که لغتی را از زبان بزبان دیکر نقل کند ترزده بسکون ثانی
بروزن سرزده بمعنی اول تروده است که قباله خانه و باغ باشد و بفتح ثانی
بروزن تبرزه هم آمده است ترزفان بروزن و معنی ترجمان است یعنی
شخصی که لغتی را از زبانی بزبان دیکر بیان کند و ترزبان را نیز کویند
و آن شخصی باشد که سخنهای تر و تازه نقل کند ترس بضم اول و سکون
ثانی و سین بی نقطه بمعنی سخت و محکم باشد و در عربی سپر را کویند

که ترکان قلقان خوانند وبضم اول وثانی زین سخت باشد
واین معنی بفتح اول وسکون ثانی معروفست که خوف وبیم
باشد ترسا بروزن بها رسنده وبیم برنده ودواهمه کننده را
کویند واتش پرست رانیز کفته اند ترس استودان بفتح اول
وسکون ثانی وثالث وهمزه مفتوح وسین دیگر موقوف و
فوقانی بواو رسیده ودال بالف کشیده بنون زده دعا
وزندپازند خواندن فارسیان است سه روز بر سر دخمه میت
بواسطه انکه کویند چون روح از قالب مفارقت نماید سه شبانه
روز بر سر قالب خود میباشد واورا دراین سه شبانه روز
ترس وبیم بسیارست لهذا دراین سه روز بر سر دخمه او دعا میخوانند
تا روح او از آن ایمن کردد ومعنی ترکیبی این لغت خوف قبرست
چه ترس بمعنی خوف وبیم باشد واستودان دخمه ومقبره را

کویند

کویند ترسه بفتح اول قوت واهمه را کویند وبضم اول ترش
قرح را کویند ترشدن کنایه از دعوی کردن وآزرده شدن باشد
بجهة ظرافت کردن کسی ترشک بضم اول بروزن اردک نام
پرنده ایست سبز رنک وبرک کیاهیست ترش مزه ترشه کیا
کیاهیست ترش خصوصا وهر کیاه ترش را توان کفت عموما ترشه
بضم اول وثانی وفتح ثالث نام میوه ایست ورستنی باشد که
تخم آنرا بعربی بزر الحماض وحب الرشاد خوانند اکر قدری از
آن تخم درخرقه بندند وزن بر بازوی چپ بندد مادام که باخود
دارد آبستن نشود ترشینک بروزن کل چنیک رستنی باشد
بوستانی که بعربی حماض کویند وتخم آنرا بزر الحماض کویند
ترغ بضم اول وثانی وسکون غین نقطه دار اسبی باشد سرخ
رنک که آنرا کهر خوانند ترغازه بروزن اندازه غالب

و صاحب حکم و سرکش و کسی که حکمها از روی غالبیت و سر
کشی کند و سرکشی کردن را نیز گویند ترغاق بفتح اول بروزن چخماق
بفتح اول پاس داشتن شبها و خبردار بودن را گویند و بضم اول
هم باین معنی آمده است ترغده با دال ابجد بروزن طبقچه گرفته در پنجه
و هر عضوی و بندی و مفصلی که بسبب دردمندی و آزار آن حرکت
نتوان کرد گویند ترغده شده است و بروزن عکده هم آمده است
که بفتح ثالث باشد ترخش بکسر ثالث بروزن ورزش نوعی
از زردآلو و قیسی باشد ترغو بروزن بدکو نوعی از پارچه ابریشمی سرخ
رنگ باشد ترف بروزن برف کشک سیاه را گویند و آنرا
بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند و کشک سفید و پنیر خشک را
گویند ترفاس بضم اول و سکون ثانی و فا بالف کشیده
و سین بی نقطه زده نوعی از کمات است و آنرا ابکل نیز گویند.

وآن

وآن رستنی باشد که از زیر خمها و جاهای نمناک روید ترفان
بروزن دربان مخفف ترزفانست که ترجمان و شخص زبان
آور باشد ترفیا بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و یای ابجد
بالف کشیده آشی را گویند که قاتق آن از قراقروت باشد
و بامعنی آتش است ترفروش کنایه از کسی است که بظاهر خود را خوب
وانماید و بباطن بد باشد ترفج بروزن شطرنج راه باریک و دشوار را
گویند ترفند بروزن فرزند بمعنی محال و بیهوده و دروغ و حیله باشد و
باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده است و بمعنی ترش
و بیم هم هست ترفینه بروزن کشینه آشی را گویند که قاتق او را
قراقروت کرده باشند ترقنده با قاف بروزن شرمنده بمعنی
هرزه و بیهوده و دروغ و محال و مکر و حیله باشد ترقین بروزن
تلقین بلغت بغلی حفظ است که محرران در بعضی محل میان حرف

پیدا کشند و باطل کردن عبارتی باشد از دفتر حساب دیوانی
گویند این لغت عربیست ترک بفتح اول و ثانی و سکون کاف
خندقرا گویند که بر دور حصار و باغ و قلعه و امثال آن بکنند
و نام رود خانه ایست نزدیک بدربند شبروان و حلوائی که
از قند دلشاسته و تخم ریحان پزند و دختر بکر و دوشیزه نیز
گویند و صدای رعد و هر صدا و آوازی که از ترکیدن و شکستن
چیزی آید و بمعنی رخنه و تراک باشد و بصغر ترم هست که نقیض
خشک باشد و بسکون ثانی کلاه خود باشد یعنی کلاه آهنی که در
روزهای جنگ بر سر نهند و بعربی مغفر خوانند و بخشها و سوزهای
کلاه و خیمه و امثال آنرا نیز گفته اند و گذاشتن و گذشتن
و ترک دادن و خلاصی از تعلقات جسمانی و خواهش نفسانی
و گذشتن از ماسوی الله بجذبات حقانی و ترک باین بمعنی عربی هم

است

هست و نام قصبه ایست از مضافات آذربایجان و بضم
اول و سکون ثانی معروفست که نقیض تازیک باشد و گویند ترکان
از اولاد یافث ابن نوح اند و ولایت ترکستان از ایشان بطریق
مجاز ترک میگویند و کنایه از مطلوب و معشوق و غلام باشد ترکان
چرخ کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و
آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد ترکانی بروزن قربانی
بالاپوشی را گویند از جنس فرجی که زبان ترک پوشند ترکتازی
بابای قرشت بروزن مرغ بازی تاخت آوردن بشتاب و
تعجیل و بیخبر و ناگاه باشد بر سبیل تاراج و غارت نمودن و
بمعنی جولان کردن هم گفته اند ترک جوش با جیم بروزن
سرخ پوش گوشت نیم پخته را گویند ترک چین بکسر ثالث کنایه
از آفتاب عالمتابست ترکی حصاری بکسر ثالث و های بنقطه

کنایه از ماه است و آفتاب را نیز گویند ترک روستایان کنایه از سیر
برادر پیاز است که بعربی ثوم و فوم خوانند ترکش بفتح اول و
کاف بروزن سرکش مخفف تیرکش است که تیردان باشد
ترکش جوزا ستارهای بهار را گویند در برج جوزا که بصورت ترکش
واقع شده اند و تارهای رودی ساز را نیز گفته اند ترک فلک
کنایه از کوکب مریخ است و آفتاب را هم گفته اند ترکمان بمعنی ترک
مانند است و لقب طایفه هم هست از ترکان بی اعتدال گویند
این طایفه از اولاد یافث بن نوح نشسته ترک سعد بمعنی ترک فلک است
که کنایه از کوکب مریخ باشد ترکند بروزن فرزند بمعنی دروغ و تزویر
و مکر و حیله و فریب باشد ترکنده بروزن شرمنده بمعنی ترکند است که مکر
و حیله و فریب و تزویر و دروغ باشد ترک نیمروز کنایه از آفتاب
جهان آراست ترکون با کاف فارسی بروزن مجنون دوال و فتراک
باشد و تیرکی قبضه گویند ترلک بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف

جامه

جامه آستین کوتاه پیش باز باشد ترلیک هم بهمین معنی ترلک را دارد
ترمتای بضم اول و سکون ثانی و میم و فوقانی بالف کشیده و تحتانی زده
پرنده ایست شکاری بمقدار پیغو از جنس سیاه چشم ترمس بفتح اول
وضم ثالث و سکون ثانی و سین بی‌نقطه نام گیاهیست ترش مزه
که در آشها کنند ترمشیر بفتح اول و ثالث بروزن اردشیر نام دا
روئیست از اجزای اکسیر و کیمیا ترمک بکسر اول بروزن خرسک بمعنی
قساوت باشد و آن آنست که چون رحمتی بدیگری برسد براو آسان تر
گذرد و در دل او رحم و شفقت نباشد ترمنشت بفتح ثالث بروزن سر
سرنوشت بدکردار را گویند ترنه بفتح اول و ثالث و سکون ثانی
نمذرین را گویند که تکلتو باشد و ترب را هم گفته اند که از بقولست
و بضم اول اسم درنا است ترن بروزن چمن گل نسرین و نسترن
باشد و بمعنی دشت و بیابان هم آمده است ترناس با نون بر
وزن کرباس صدا و آوازی باشد که بوقت تیر انداختن از چله

کمان برآید ترنانه بروزن مردانه نان خورش را گویند یعنی هر چیز که آنرا با
نان توان خورد همچو ماست و پنیر و دوشاب و مانند آن و بعربی
ادام خوانند ترنج بضم اول و سکون ثالث و جیم میوه ایست معروف
که پوست او را مربا سازند و بعربی تفاح مائی خوانند و بمعنی چین و
شکنج و سخت درهم فشرده و درهم کشیده باشد و هر باین معنی هم هست
و بمعنی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده است و بفتح ثانی
نیز گفته اند و بفتح اول و ثانی بمعنی فراهم نشاندن ترنجان
بضم اول معرب ترنگان است که بادرنج بویه باشد که آنهم معرب
بادرنگ بویه است ترنج زر کنایه از آفتاب عالمتاب است ترنج
مهرگان بمعنی ترنج زر است که کنایه از آفتاب جهانتاب
باشد ترنجید بروزن غرنبید ماضی ترنجیدنست یعنی بسیار درهم کشیده شد
ترنجیدن بضم اول و ثانی بروزن غرنبیدن بمعنی سخت درهم کشیده
و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن باشد و بفتح

اول

اول و ثانی هم آمده است ترنجیده بروزن غرنبیده بمعنی چین و
شکن بهم رسانیده و درهم کشیده شده باشد ترند بروزن
سمند نام مرغکیست کوچک و دم پروان متحرک و خواننده که
او را بعربی صعوه خوانند و بعضی گفته اند نوعی از وطواط است که بعربی
وضع خوانند ترندک بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث
و کاف مرغکیست که آنرا در ماوراء النهر دختر صوفی گویند و بعربی
صعوه خوانند و بکسر اول و ثانی هم درست است ترنگ بروزن
خدنگ صدا و آوازه کمان باشد بوقت تیر انداختن و صدای
رسیدن پیکان و خوردن گرز و شمشیر بجای و شکستن تیغ
و آواز تار ربه هنگام نواختن ساز و بمعنی انگیز و جست و خیز هم
آمده است و غرقاب را نیز گفته اند و تارک سر و فرق سر و میان سر را هم
گویند و بمعنی مطلق زخم باشد خواه زخم شمشیر و کارد و خواه

دنبل و امثال آن و بزبان هندی موج آبرا گویند و بمعنی
اول بکسر اول و ثانی هم آمده است و بضم اول مرغ وحرونش
صحرائی باشد که آنرا تذرو خوانند و بمعنی بندیخانه و زندان هم
هست و بکسر اول خوب و خوش و زیبا و نکو را گویند
ترنکا ترنک بفتح اول و ثانی صدای انداختن تیرهای پی در پے
و آواز چله کمان و تارهای ساز باشد ترنکان بضم اول بروزن و بمعنی
ترنجان است که بادرنجبویه و بالنگبویه باشد و ترنجان معرب
آنست و آنرا بعربی مفرح القلب المحزون خوانند ترنکانیدن
مصدر ترنکست و بمعنی بصدا آوردن چله کمان باشد ترنکبین
بروزن و بمعنی ترنجبین است و آن داروئی باشد شیرین که گویند
مانند شبنم بر خار شتر می نشیند و بعربی من خوانند و ترنجبین
معرب آنست گویند روزی دم مسیحی بود که از آسمان مانند

برف

برف بر قوم موسی علیه السلام بارید ترنیان بروزن سخنیان سبدی
باشد پهن که از چوب شاخهای بید بافند و بتقدیم تحتانی بروزن
هم بنظر آمده است که بروزن تریان باشد تروال بروزن جوال
برگ سیاه را گویند و بازای نقطه دار و زای فارسی هم بهمین معنی
آمده است تروشه بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح شین
نقطه دار نام میوه ایست ترومیده بفتح اول و واو مجهول و میم
مکسور بروزن صبوحیده بمعنی آمیخته و اندوخته باشد و بکسر اول
بروزن نکوهیده هم بنظر آمده است تروند بروزن فرزند میوه نو
رس و نوباوه را گویند و بمعنی مکر و حیله و فریب و تزویر و دروغ باشد
ترووه با واو مجهول بروزن اندوه جفت را گویند و بعربی زوج خوانند
و بروزن شکوفه نیز بهمین معنی آمده است تروهید بفتح اول و کسر های
هوز بروزن صبوحید بمعنی اندوخته و آمیخته باشد و بکسر اول هم درست است
تره بفتح اول و تخفیف ثانی دندانهای کلید را گویند و گیاه تیز را

نیز گفته اند که بر سرهای دانهای جو و گندم و خوشه پیدا شود و این
معنی با زای فارسی هم آمده است و با تشدید ثانی هر سبزی که
با طعام خورند عموماً و گندنا را گویند خصوصاً و باین معنی بتخفیف ثانی
هم درست است ترهات بضم اول و فتح و تشدید ثانی بر وزن
افهات بمعنی بیهوده و هرزه و خرافات و مهملات باشد گویند
عرمیت تره تندک تره تیزک را گویند و آن سبزی باشد
که بعربی جرجیر خوانند تره خراسانی رستنی باشد ترش مزه و
آنرا در خراسان ساق ترشک خوانند چه ساق آن بسیار ترش
میباشد و در عربی بقلهٔ حامضه گویند سرد و خشک است و
قابض تره شیر با شین نقطه دار و یای حطی و رای بی نقطه تره باشد
شبیه بطرخون لیکن بغایت تلخ است تره گربه بادرنجبویه است و گربه را
باین تره محبت بسیار است تره میره بکسر میم و سکون تحتانی
و فتح رای بی نقطه سبزی و تره ایست که آنرا ایهقان خوانند
و آن خردل صحرائی است ترهنده بر وزن شرمنده هر چیز ار داشته

و با طراوت را گویند ترّی بر وزن کری رطوبت را گویند و با
تحتانی مجهول دیوار بسیار بلند و سدی که در پیش چیزی بکشند
ترباق فارسی پازهر را گویند و بعربی حجر التیس خوانند ترباق
ترکی مومیائی را گویند و آن انسانی و کانی هر دو میباشد ترباق
روستائی سیر را و پیاز را گویند و بعربی ثوم و فوم خوانند
تریاک بفتح اول بر وزن افلاک پازهر را گویند و معرب آن
تریاق است و افیون را نیز تریاک خوانند چه تریاکی افیون است
و بکسر اول هم آمده است تریان بکسر اول بر وزن گریان طبق باشد
و طبقی را نیز گویند که از شاخ بید بافند و بفتح اول بر وزن مرجان هم
گفته اند تریت بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی
ریزه کردن نان باشد در میان دوغ و شیر و شربت و آب گوشت
و مانند آن ترید با دال بر وزن و معنی تریت است که ریزه کردن
نان باشد در شیر و دوغ و غیره و آنرا بعربی ثرید گویند با ثای مثلثه

تریدن بفتح اول بر وزن و معنی کشیدن و بیرون آوردن باشد
و بضم اول بمعنی رسیدن و بمعنی اول با زای نقطه دار هم آمده است
تریر بر وزن سیر بر ترساننده را گویند و آن بعربی با نون و ذال نقطه
دار خوانند که نذیر باشد تریز بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی
مجهول و زای نقطه دار شاخ جامه و قبا را گویند و آن دو مثلث
باشد از دو طرف جامه و بال و پر مرغان را نیز گفته اند تریان
با نون بر وزن زیان طبق پهن چوبین باشد و طبق و سبد
پهنی را نیز گویند که از شاخهای باریک چوب بید بافند و بکسر تحتانی
هم آمده است که بر وزن سختیان باشد ترینه بر وزن قرینه نوعی
از قاتق باشد که مردم نامراد فقیر در دشتهای آرد کنند و طریق
ساختنش اینست که نان تنور نیم پخته را ریزه ریزه کرده با فلفل و
زنجبیل و زیره و سیاه دانه نیم کوفته و سیرهای ریزه کرده مانند
شلغم و چغندر رد کنند ناو پودینه و در شال آن مجموع را در تغاری

کتنه

کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند و دست بسیاری
بزنند تا خوب خمیر شود و در آفتاب نهند و همچنین تا چهار روز
برین دستور هر روز سرکه و دوشاب بران ریزند و دست هم زنند
و در آفتاب نهند تا بقوام آید و بعد از چهار روز قرصها از آن سازند
و خشک کنند و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب گرم
اندازند تا نرم شود قاتق آش کنند و اقسام سبزیها را نیز گویند
و طعامی باشد که آنرا با گوشت و گندم و سرکه بپزند و آنرا بعربی
غولیشه خوانند با غین منقطه بر وزن همیشه تربو با واو مجهول بر وزن
بدخو پارچه و جامه سفید باریک را گویند تریوه بفتح اول و رابع
که واو باشد و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول راه پشته پشته
ناهموار و پست و بلند را گویند

بیان دهم در تای قرشت با ذای هوز مشتمل بر دوازده لغت

تز بفتح اول و سکون ثانی گر و کچل را گویند یعنی سری که زخم یا جای زخم در آن

باشد و نام مرغیست خوش آواز کم سکون و بیشتر در گلستانها
می‌باشد و آنرا بعربی صعوه گویند و دندانه کلید را نیز گویند
و برگ نو برآمده از درخت را هم گفته‌اند تزاو بفتح اول و
ثانی بالف کشیده بواو زده نام مبارزی بوده تورانی داماد
افراسیاب و گیو او را زنده گرفت و بانتقام برادرش بقتل
آورد و بزای فارسی هم آمده است تزنگ بضم اول و فتح
فوقانی بروزن مرغک تفنگ دهن را گویند و آن چوبی باشد
میان خالی بدرازی نیزه که با گلوله گل و رو در نفس گنجشک و امثال
آنرا بدان زنند تزده بفتح اول و ثالث که دال ابجد باشد
و سکون ثانی مطلق ابتر را گویند عموماً و اوبت راست
کردن اشیا را خصوصاً و قباله خانه و باغ و امثال آنرا نیز گفته‌اند
تزغ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار چوب تاغ را
گویند و آن هیزمیست که آتش آن بسیار ماند و بضم اول

بنظر آمده است تزف بفتح اول و سکون ثانی و فای سعفص بجائی
باشد که از کشک سازند و بمعنی تری و تازه که هم گفته‌اند و بغت و
آسایش را نیز گویند و بضم ثانی هم بنظر آمده است تزفان بفتح
اول و فای بالف کشیده بروزن جیسان مخفف ترزفان است
که ترجمان باشد و آن شخصی است که لغت زبانی را بزبان دیگر
تقریر کند تزکب بسکون ثانی بروزن مطلب دنبه برشته شده را
گویند که بر روی آشهای آرد ریزند تزم بروزن عزم میغ را گویند
و آن بخاری و ابر شکلی باشد که بر روی زمین پهن شود و آنرا بعربی
ضباب خوانند و این معنی بجای حرف الف نون و بجای حرف
ثانی زای فارسی هم آمده است تزند بروزن سمندر مرغیست که او را
بعربی صعوه خوانند تزوال بروزن احوال برگ گیاه را گویند و
بزای فارسی هم آمده است تزیدن بروزن وزیدن بمعنی بر
کشیدن و برآوردن باشد بیان یازدهم در تای قرشت

با زای فارسی مشتمل بر هشت لغت ژژ بکسر اول و سکون
ثانی برگ درخت نو برآمده و گیاه نورسیده را گویند و آنرا بالعربی جقل
بروزن جقل نامند و مرغکی باشد حقیر جثه و آواز حزینی هم دارد و
عربان صعوه خوانند ژژاو بفتح اول و ثانی بالف کشیده
و بواو زده نام داماد افراسیاب است و او برود کرده پادشاهی
داشت و کیمو او را زنده گرفت کشت ژاول بکسر واو بروزن
هلاهل بمعنی ژاول است که برگ گیاه باشد ژژدک بادال
ابجد بروزن تفرک کرم گندم ضایع کن را گویند ژژده بفتح
اول و دال ابجد که ثالث باشد و سکون ثانی مرد گندم آسیا
کردن و او بت آسیا ساختن و تیز نمودن آسیا باشد و بمعنی
دندانهای کلید و غنچه گل و غنچه زدن برگ باشد از درخت یعنی سر آوردن
از درخت ژژم بفتح اول بروزن عزم منع را گویند و آن
بخاری باشد ملاصق زمین دیگر اول اسم آمده است ژژوال

بروزن

بروزن احوال برگ گیاه را گویند ژژه بفتح اول و ثانی غنچه درخت
و غنچه گل باشد و دندانه کلید را نیز گویند و چوب بزرگ را هم گویند که
که اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند و خوشهای سر تیزی که
بر سر دانهای گندم و جوی که در خوشه است پیدا شده باشد ژیان

دوازدهم در تای قرشت با سین سعفص مشتمل
بر هفت لغت تس بفتح اول و سکون ثانی بمعنی طپانچه است
که سیلی باشد و بضم اول بادی که از راه پایین بی صدا رها شود و آنرا بعربی
بجای کسی اند چشن را نیز گویند و بعضی باین معنی عربی میدانند
تسی بضم اول و سکون ثانی و فوقانی تحتانی رسیده بمعنی تو بود و توئی
و تو بی باشد یعنی دیگری بغیر از تو بود و نیست تستخر بروزن لشکر
بمعنی مسخرگی و مسخره باشد گویند عربیست تسسک بضم اول و فتح
ثالث که سین دیگر باشد بروزن اردک گیاهیست دوائی که آنرا

تازی بفتح الکلاب خوانند تسلیج با لام بر وزن زریج سجاده
و نمازرا گویند و باین معنی با شین دار هم آمده است تسمه بفتح
اول بر وزن کسمه چرم خام و دوال چرمی باشد و موی شانه
کرده بالای پیشانی را نیز گویند تسو بفتح اول و ثانی بواو کشیده
مقدار وزن چهار جو باشد و یکحصه از بیست و چهار حصه شبان
که عبارت از یکساعت باشد و یکحصه از بیست و چهار حصه سیر استادان
نقال و معرب آن طسوج است بیان سیزدهم در تای
قرشت با شین قرشت مشتمل بر بیست و چهار
لغت و کنایت تش بفتح اول و سکون ثانی آتش را
گویند که عربان نار خوانند و تیشه بزرگ که بدان درخت شکافند
و تیشه درودگر را نیز گفته اند و بضم اول حرارت و اضطرابی باشد
که بسبب غم و اندوه عظیم در دل کسی پدید آید و بکسر اول عطش و
تشنگیرا

تشنگیرا گویند و شپش را نیز گفته اند و آن جانوریست خونخوار
که بیشتر در سر کارگو کناری و تریاکی بهم رسد تشت آتش
کنایه از خورشید است تشت از بام افتادن کنایه از رسوا
شدن باشد تشت بلند کنایه از آسمان است و کنایه از
آفتاب هم هست تشخانه با خای نقطه دار بر وزن نرم خانه جامه
خوابرا گویند از توشک و لحاف و نهالی و مانند آن و توشک
خانه را هم گفته اند و آن خانه باشد که رختخواب در آن نهند
و خانه را نیز گویند که تشت و آفتابه بر در آن گذارند و آنرا آفتابچی
خانه نیز میگویند و گاهی از سر تعظیم بر ادبخانه هم اطلاق کنند که عربان
مبرز گویند تشخوان با خای نقطه دار و واو معدوله بر وزن کیفدان
خوانیرا گویند که بجهت نان و طعام گذارند تشت دار با دال ابجد بر
وزن اشکبار آفتابه چی را گویند یعنی شخصی که طشت و آفتابه را

نگاه میدارد و پاکیزه سازد تشتر بروزن کفتر نام میکائیل علیه السلام است

تشت زر کنایه از آفتاب عالمتابست تشت زرین کنایه

از خورشید است تشت سیمین کنایه از ماه است تشت و خایه

نوعی از بازی باشد و آنچنان باشد که بیضه را خالی کنند و از شبنم

پر کنند و راه آنرا محکم ساخته در هوای گرم در طشت مسی گذارند

و اگر هوا گرم نباشد اندک آتشی در زیر طشت نهند چون طشت گرم

شود بیضه بجانب هوا پران گردد تا از نظر غایب شود و کنایه از زمین هم

آسمان هم هست چه زمین در میان آسمانست و نام طلسمی هم

بوده است و علم نجوم را نیز علم طشت و خایه میگویند تشتوان با واو

بروزن نزدیکان بلغت یونانی بسفایج را گویند و آن داروئیست

مسهل سودا و بعربی کثیر الارجل و ناقب الحجر و اضراس الکلب خوانند

تش بفتح اول بروزن چمن بمعنی جاکشوب است و آن دانه

باشد نرم و سیاه و لغزنده و از عدس بزرگتر که در داروهای

چشم بکار برند و بکسر اول هم آمده است تشنک بروزن چشمک

از پیش سر جانبی را گویند که در کودکی نرم و جهنده باشد و آنرا بعربی

یافوخ خوانند تشنه جگر کنایه از اشتیاق باشد تشنه چیزی بودن

کنایه از اشتیاق بهم رسانیدن تشنه دل بمعنی تشنه جگر است

که کنایه از اشتیاق باشد تشنه با نون مشدد بروزن پشه پیمانه روغن را

گویند تشی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی خارپشت کلان را

گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد و بعضی گویند باین معنی عربیست

و بکسر اول مردم پرتشویش را خوانند تشیره بروزن کبیره گلوله را گویند که

از سنگهای سخت و الوان سازند و بدان بازی کنند بیان

چهاردهم در تای قرشت با غین نقطه دار

مشتمل بر دو لغت تغار بروزن قطار طشت کلی را گویند

وبمعنی جوزدنی و آذوقه و راتب هم آمده است و بمعنی پیمانه هم
هست و تغاره بر وزن شراره هم میگویند تغتغ بضم هر دو
تای قرشت و سکون هر دو غین نقطه دار چیزی باشد مانند
کیله و قفیز که غله بدان پیمایند و بعضی گویند پیمانه باشد که چهار خروار
غله بگیرد و بفتح اول و ثالث که تای قرشت باشد هم بمعنی
پیمانه بزرگ چهار خرواری باشد و باین معنی بجای حرف ثالث
نون هم بنظر آمده است و بعضی گویند پیمانه که یک خروار غله بگیرد
و نان تنک را نیز گویند و باین معنی بجای غین آخر خای نقطه دار هم
آمده است که تغتخ باشد **بیان پانزدهم در تای**
قرشت با فای سعفص مشتمل بر بیست و شش
لغت و کنایت تف بفتح اول و سکون ثانی بخار
و حرارت و گرمی را گویند و روشنی و پرتو را هم گفته اند و بمعنی خدو هست هم

هست

فضلها **هفت** چو هفت کارگاه جولاه باشد نه آنها
هفت چو هفت هر دمی که از شیر و ماست فرو کشند که بعربی
جرعه و تبرک قرت گویند و بکسر اول اندک خشک که بعد از تری پدید
آید و بفتح اول معروفست و هفت آبا و هفت آسیا و هفت
ایوان و هفت بام و هفت بنا و هفت پدر و هفت پرکار
و هفت پوست و هفت پیکر و هفت چرخ آبگون و هفت
خاتون و هفت حراس و هفت خروار کوس و هفت خضراو
هفت سقف و هفت طارم و هفت طبق و هفت قلعه
مینا و هفت کاه و هفت کحلی و هفت کره و هفت گنبد
و هفت مجمره و هفت محیط و هفت مندل و هفت منزل
و هفت نیم خانه و هفت والای خضر همه سپهر است و هشت
لغت هفت آسمانرا و هفت آینه و هفت اختران و هفت

اژدها و هفت بانو و هفت پیکر و هفت چشم چرخ و هفت خفا
تون و هفت دختر خضرا و هفت در و هفت رخشان
و هفت سلطان و هفت شمع و هفت طفل جان شکر
و هفت کره و هفت گیسو دار و هفت مشعله و هفت مهره
زرین و هفت نژاد فلک و هفت نقطه و هفت نوبتی انجم
این بیست لغت هفت کواکب سیاره را گویند و هفت
اصل و هفت رقعه ادکن و هفت شادروان ادکن و هفت
فرش و هفت نطع همه این پنج لفظ هفت زمین را گویند و
هفت الوان کنایه از طعامهای گوناگون و رنگارنگ و طعامی که
از آسمان بحضرت عیسی نازل شد و آن نان و نمک و
ماهی و سرکه و عسل و روغن و سبزی بود و هفت اندام عبارت از سر
و سینه و شکم و دو دست و دو پا و بعوض سینه و شکم دو پهلو نیز گفته اند
و بمعنی رگی باشد که اگر آن را بگشایند از جمیع بدن خون آید

هفت اورنگ

هفت اورنگ و هفت برادران و هفت داوران
بنات النعش و دب اکبر که هفت ستاره روشن است در
حوالی ستاره روشن است در حوالی ستاره جدی و لغت اول
بمعنی هفت تخت و هفت آسمان و بمعنی اول با الف نیز آمده
هفت بولک دوائی که ماذریون نیز گویند و هفت پرده و هفت
پرده ازرق هفت پرده ساز و هفت پرده و هفت راه و هفت
محله نور هفت طبقه چشم که صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه
و قرنیه و ملتحمه باشد هفت پیر هفت استاد قراءت قرآن
که نافع و عاصم و ابن کثیر و ابو عمرو و ابن عامر کسائی و حمزه باشند
هفت تنان و هفت مردان و هفت مرد کنایه از اصحاب کهف
که تملیخا یا تمخیشا و کمیشا و شنیا و مرنوش و دبرنوش و سازنوش
و مرطوس که راعی ایشان بود و قطمیر سگ آنها بود و بمعنی هفت اخیار

که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند و
آنها سیصد و پنجاه و شش نفرند که قوام عالم از برکت وجود
آنهاست هفت حال یعنی همیشه و مع الله دوام هفت خط خطوط
جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک
و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد کنایه از هفت اقلیم هفت خزینه
کنایه از معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده و از هفت
آسمان هفت دانه آتشی که روز عاشورا بر زند هفت در هفت
زمین هم هفت مشهور در هفت عضو که دست و پا و چشم و ابرو
درو و ورتبار و یعنی هفت اقلیم در هفت زمین هفت دکان
و هفت رصد و هفت زمین و هفت طبقخانه و هفت فرش
و هفت قطع هر شش یعنی هفت اقلیم و هفت کشور هفت
دور بفتح دال گویند هر دوری هزار سال است یا هفت هزار سال
که هر دوره به یکی از کواکب سیاره تعلق دارد و چون آنها تمام
شود

شود قیامت برپا شود هفت ده آراسته و پیراسته و قرین
هفت رنگ اول سیاه که بستاره زحل تعلق دارد و خاکی
بمشتری و سرخ بمریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره و کبود
بعطارد و زنگاری بقمر و هر چیز منقش و هر هفت آرایش
هفت زردده نرگس صدبرگ و بعربی عبهر مضاعف گویند
هفت قلعهٔ خیبر کتیبه ناعم شق قموص نطاة وطیح سلالم
هفت قلم هفت قسم خط ثلث و محقق و توقیع و ریحان
و رقاع و نسخ و تعلیق باشد هفتك یک ربع کلام الله که
از قرآن هفت جزو و حزب باشد هفت کار چیزی که در آن هفت
رنگ باقته باشد هفت کشور هندوستان هفت گنجینه کنایه
از طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج هفت و شش کنایه
از هفت کوکب و شش جهت هفت محیط دریای چین و مغرب و روم

وبلخ و جرجان و خوارزم هفت میوه عبارت از کشمش و طایفی
وانجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوی خشک و خرمای خشک
وآلو بخارا هفت و نه یعنی ۷ هفت و نه زیور زنان که سر آویز
و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و
خلخال باشد هفت و هشت کنایه از گفتار خصومت آمیز و
آواز سگ هفتاد کشتی کنایه از هفتاد علت و مرض که بحیوانات
عارض شود هفتاد دو کشتی و هفتاد و دو شاخ یعنی هفتاد و دو ملت
و طایفه هفنوش چو موش نوعی از طعام هفترفه بچهار فتحه
۷ هفت و طبق زینت و آرایش هفنهف چو رفرف بانگ سگ
هُکچه و هُکَک و هُکّه چو بقچه و تلفک و حقه حبتین
کلو باشد که بعربی فواق گویند و لفظ ثانی چیزی را گویند که شبیه بکجاو
هُکری چو قمری زراعت دیمی که باب باران حاصل شود
هکل

هَکَل چو کتل بسیار و شوغ و کماه هکوی چو سهوی سرگشته
و پریشان و حیران و بضم ثانی شراب انگوری و بمعنی تردد
هُکهک بضم هردو ها آواز گریه که در گلو افتد هکیر ز نفخ
اول و کسر ثانی بمعنی هر گز و اصلا هُل بضم اول کنار و
آغوش و بکسر اول امر بگذاشتن که بهل باشد و بمعنی میل و
قافله برادر منجیک هلا چو بلا آگاهانیدن و تنبیه کردن که
در طعنه زدن کنند هلاهشم چو دمادم چیزی زبون و بد
و زشت که لهاشم نیز گویند هلاک معتبر کنایه از ابروی
معشوق و هلال منظران کنایه از خوش صورتان
هلالوش چو قبا پوش فتنه و آشوب و شور و غوغا
هَلاهل و هلاهل چو منازل و سنبل زهری باشد

که در یکساعت بکشد و هیچ تریاق مقاومت آن نتواند
کرد و در برهان هلهل با دو فتحه و کسر ثالث نوشته هَلاؤ
هلاو چو طباطبا اشانی و سهل هلتاک چو افلاک
برف مطروف و بجای تای فوقانی نون نیز آمده هَلْش
و هلیش چو کفش و حشیش مرغ کرکس مردار خور هَلَک
چو کنگ جرم پاره ایست مانند کفهٔ ترازو که از سر چوب
منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب دشمن
بیندازند و بمعنی دوای حضض بکا و بجای کاف لام نیز آمده
و با دو فتحه فواق و هکک کمام هَلَنْدُود چو کفن
گیاهیست که در دوا بکار برند هَلَنْد چو فرزند مردم بیکار
و کاهل هَلَوُت بح نوعی از چغندر صحرائی هلناک چو غمناک
یعنی برف و بقولی ترف یعنی قراقروت هلو چو تنو

١٢ نوعی از شفتالوی آردی گویند ٢ ریسمانی در اطفال از
جای آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند هلوچین
چو بلورین یعنی هلو کامر که ریسمان آویخته باشد هَلَوْزُون
چو طیرخون نقاشیها و اسلیمی کارها که بر اطراف کتیبه خانه و غیره
نقش نمایند هَلْهَلْیُون چو عبزکون میوهٔ زعرور صحرائی
هَلْیانه چو پروانه علف شاه تره هَلیش چو حشیش نام
مرغ مردارخوار هَلْیُون چو افیون گیاه مارچوبه و مارگیاه
همچو غربال و آردبیز و پرویزن هِلیدَن چو شنیدن فرو
گذاشتن هَلیو چو خدیو دغریب و بدخو یعنی سبد که از چوب
و نی بافند هَلیوی چو خدیوی کودکان بازی و بعضی گردن
بازی گفته و آن چرخی باشد که طفلان از چوب سازند تا آب

روان اثر اکر وش آورد فصل ها با میم همر چو نم یکجا و یکدیگر
و همه و بمعنی نیز که عرب الفبا کو بد و با تشدید میم در عرب بمعنی غم بی سبب
و هم ترازو کنایه از هم وزن و برابر و هم قدر و همخوابه مسیح و همسایه
مسیح کنایه از آفتاب که در فلک چهارم ست همسفرها اهل از
نفس و قالب آدمی که روح و جسد آدمی و هم نفس صبح قیامت
کنایه از طول مدت یعنی در درازی تا قیامت همآد و همآ
دی چو جاد و جادی بمعنی همه و بکلی و تمام و تمامی همآدیان
چو جادیان بمعنی کلیات مقابل جزئیات همآد و همآده
چو سوار و سواره ۲ اندازه ۲ حساب که آماره و آمار نیز کویند
و هماره مخفف همواره باشد و هما را با الف چو لقا را نیز آمده
هماس چو قطاس همتا و شریک و رفیق و در عرب چو جاس
شیر درنده همال چو جال و حوال قرین و همتا و شریک و مانند
همانا چو توانا یعنی پنداری و کویا و مانا و کمان بری و بعضی
کفته

کفته همانا بمعنی ظاهر و یقین و مانا شبیه و نظیر و مانند هماورد و
هماوردان چو برادر و برادران نام ولایت شام مخفف هاماوران
و بعضی همین کفته و لفظ اول بمعنی خواجه تاش نیز آمده یعنی چند شخص که
یک خداوند داشته باشد و هماوران نام پادشاهی هم بوده هماغ
چو قبا زرد و جنکی ها ورد یکدیگر بند هماون چو فلاخن کو هیست در ایران
هماوین چو بلاخیز دو جنکیا ها ویز یکدیگر که عرب کفو و قرین کویند همای
بضم اول چو دو پای نام مرغیست مشهور که استخوان خورد و نام خواهر اسفندیار
و نام پادشاه زاده که همایون عاشق بود و نام دختر قیصر روم که زن
بهرام کور بود و هر علم و هر نقشی که بر سر آن صورت همای باشد و
بفتح اول کردن بازی اطفال که در آب روان لعبه کنند کردش کند
و همای بیضه دین کنایه از سرور کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله همای
آزاد نام دختر بهمن که بشریعت زردشت در نکاح پدر خود شش بود که
بهمن باشد و داراب از و متولد شد همایون بضم اول مبارک و خجسته

ونام معشوقهٔ همای وهمایون که بمعنی پای تخت ودار الملک **همبا** ذ بیچو
انباز وشریک وحریف **همبر** چو قنبر همراه وقرین ونظیر وبمعنی برابر
شدن ومقابل نشستن **همبوی** هسیچو مجوی وهم عادت وهم
طرز ونام زنی بوده که برادرش را از بند ضحاک خلاص کرد **همتا** ذبانن
دو کس که در آب تاختن وتاراج کردن شریک باشند **همتک** چو
اندک همراه ورفیق راه **همجا** چو عنقا ملامت وایذ **همجی** جو زنجی کابور کیت
مانند ملخ که پیوسته بررویی میگردد **همخونه** باواو معدوله چو فرزند
مخفف هم خداوند که خواجه باشد یعنی چند شخص که خداوند داشته باشند
وبمعنی ضد ونقیض **همداستان** چو عرش استان ۲ اد و مصاحب
رفیق همراز ۲ راضی وشاکر وخورسند وراضی شدن وهمداستانی
بعلاوه یای حطی رزیست که از رعایا بروجه فراج ومتوجهات کیرند
واین در زمان انوشیروان مقرر شد وبیشتر رعیت با ملک حرب نمود
همدست چو سرمست شریک ومتفق وهمنشین وهمسر وهمزور

دوقرة

وقوت وشان وشوکت وهمدستان بمعنی همداستان وبمعنی
دست بدست نیز آمده **همدم** چو مردم ۱۳ پیاله شراب ۲ مصاحب
وهمنشین ۳ دو نفر غواصی که دم ونفس نگهداشتن مرده موافق
باشند چون بادریا فرو روند زیاده از قدر مدت یکنفس اندیکری که
بیرون دریاست مسکوت ماند **همراد** چو فرهاد دو شخصی که در همت
وسخاوت وشجاعت قرین باشند **همرافته** چو افراخته مخصوص
وچیزی که بغیم آید **همرق** چو کرکس درم ودینار **همرفت شده** که
چو مصرف شده آبی که بنجاله باشد وهمه دندانهایش برآمده
باشد وبجای فا واو نیز آمده **همزاد** چو فرهاد ۱۳ آنکه گویند چون
انسان که متولد شود یک جن نیز متولد شود وبا آنکس همیشه همراه
باشد وآن جن را همزاد گویند ۲ بمعنی هم سن وهمسال ۳ همسفر
ورفیقی که در توشه وماکول شریک باشند چه زاد بمعنی توشه باشد
همسیراذ چو نخجیر ساز بمعنی ترجمه وبیان لغتی بلغت دیگر
همشکم توامان که دو فرزند از یک شکم در یکوقت بر آیند

همکن چو زرگر جولاهه و بافنده و ترجمه نسبت هم کفته اند همکوشد

چو سرکوشه هم جنس و همسایه همکخت چو بدبخت نوعی از پای افزار

چرمی و چرم زیر کفش و موزه هم نبرد چو برابر و بمعنی هم کوشش و

هم سعی همنشین مصاحب معروف و کنایه از جمیع آیندگان

مخلوقات همواد چو خرداد ۱۲ معروفست که مساوی و برابر

باشد ۲ مخفف همواره بمعنی همیشه همیان چو رعیان ۱۲

کیسه طولانی که بکمر بندند و بعربی صرّه گویند ۲ بمعنی کمر و میان

همیدون چو شبخون مخفف هم ایدون یعنی همین دم و

همین زمان و هم این چنین و هم اینجا و هم اکنون همیشک

جوان نام بوته گیاهیست که برگهای آن همیشه سبز و خرم باشد

و بعربی حیّ العالم گویند فصل ها با نون هن بفتح اول

منت که از ممنونی باشد و در عربی بمعنی عورتین و هر چیزی

الحقی

که کفتش هیچ نیست خصوصاً آلت تناسل و بکسر اول بمعنی هست

مقابل نیست باشد و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بانگ و صدا

کردن شتر ماده و کریستن آدمی هنالیش چو ستایش

تأثیر و اثر داده شده هناهین چو سلاطین کفکو و هجوم مردم

و صدای اسپان مثلاً در لشکر هنباز و شریک هنبان چو انبان

و جراحت معروف و سفره کرده و مدوّر چرمی که فقیران دارند

هنج چو خنج ۲ اکشیدن و ازبکشیدن و بمعنی انداختن ۲ و دوچیز

همقدر بحسب کیفیت مثلاً در صد و هنگ و عزم و قصد و رنگ

هنجار چو زنجار و سمار ۱۳ روش و قاعده ۲ رنگ و لون

۳ راه و جاده یا راه کوچک که نزدیکتر از جاده باشد هنجام

چو انجام مردم بیکار و تنبل و کاهل هنجمک چو مرجک بمعنی زر غنت

کمام هنجیدن چو رنجیدن بیرون کشیدن و برآوردن هند

جو قند ۲ بمعنی هستند و موجودند ۲ راه و روش و قاعده و هنجار
و بکسر اول نام ولایتیست معروف و نام طایفه ایست و نام زنی
بوده هنده **هیندبار** **هندبید** هر دو بکسر اول گیاه
کانی معروف **هیندسان** مخفف هندستان **هندسه**
چو مدرسه معرب اندازه و ارقام هندسی معروف و در برهان بکسر
اول و ثالث نوشته **هندوان** چو هم زبان نام قلعهٔ بلخ
هیندوبار چو گیسو دار هندوستان و کنایه از دوات سیاه
و **هندوی** اژدها کنایه از شمشیر هندی و هندوی چرخ
و گنبد گردان و سپهر و هندوی باریک بین و هندوی پیر
هم کنایه از ستارهٔ زحل و هندوی دریانشین کنایه از نویسنده که
هندی معروفست هندوستانی و کنایه از شمشیر **هنک**
چو سنگ ۱۱۱ سنگینی و وقار ۲ آهنگ و اراده و قصد ۳ خار و
شکاف کوه ۴ مقدار و وزن ۵ زیرکی و هشیاری ۶ سپاه

و قوم و قبیله ۷ ضرب و صدمه و آسیب ۸ زور و قوت و قدرت
۹ بسیار و فراوان ۱۰ نگاهداشتن و غمخواری کردن ۱۱ زکام و هوا
زدگی ۱۲ بمعنی یک نفس و دم آب خوردن **هنکار** چو زنگار شدی و
تیزی **هنکام** معروفست که وقت و موسم و فصل باشد
و بمعنی هنگامه کما سیجی **هنکامه** چو شهنامه مجمع و جمعیت خصوصا
معرکهٔ قصه خوانان و بازیگران و غیره و هنگامه طلبیدن کنایه از دنیا و
هنگامی ترجمه خلق الساعه که در ساعت موجود شود مانند پشه و مگس و غیره
هنکفت چو انگشت ستبر و ضخیم و کنده از پارچه پوشیدنی
و غیره و بضم اول هم باین معنی و هم کنایه از بسیاری **هنکه**
چو زنگه مخفف هنگامه کما مر **هنگل** چو سر بد سبزی که بر روی آب بهم
رسد **هنوطاس** چو ابو ناس مقربان درگاه الهی **هنوند**
چو الوند حیا و شرم **هنینی** چو کنیز بمعنی هنوز و تا حال **فصل ها با**
واو **هو** بفتح اول حرکت و ریم که از جراحت آید و آب کشیدن

وااماس کردن جراحت را نیز گویند و بضم اول ۱۳ بمعنی آه ۲
نفس و تنفس ۳ کلمهء برای آگاهانیدن و خبردار کردن گویند
هوا چو دوا معروفست ونام قریه ایست از دامغان چشمه دارد
که اگر نجاست درآن اندازند طوفان عظیم شود و در عربی خواهش
هواجوی طالب و عاشق و هوای خفتان پوش و هوای سنجاب
کنایه از هوای ابرناک هواخواه چو چراگاه دوست و محب هوادای
چو هزاری خیمه بزرگ و بارگاه سلاطین هواذی چو نازی یعنی
بیکبار و یک ناگاه و بکسر اول بمعنی بارگاه سلاطین هوا اسپیدک
چو مهر اسپیده بهی که خوشش خشک شود و کم گردد و گندم گون شود
هوائی چو دوای ۱۳ استخوان هرزه و لغو ۲ آتش بازی که چون
آتش بر آن زنند بهوا رود ۳ مداخل و منافعی که از جای غیر معین بهم ر
و کنایه از مردمی که بی هوای نفس باشد هوبر چو بوذر ۱۳ اددش و بغل

دکی

وکنایه پشتی و حمایت هوبره چو مغفره سرگشته و حیران و بضم
اول جرزی که مرغ لذیذ گوشت باشد و بعربی حبار گویند هوبه چو
چوبه دوش و کتف و بمعنی پشتی و حمایت و بجای بای ابجد یا حطی نیز
هوخ و هوخت چو نوخ و دوخت و هوخست بضم اول و
سکون واو و خا و سین و تا ء قرشت بمعنی بیت المقدس که قبله انصار است
هوجوه چو بوصده گیاه سرخ مرد که عرب عصی الراعی گویند و بقولی گاو
زبان تلخ و بقولی گیاهی است که در زیر نهر سد و بیخ آن در مرهمها داخل
کنند و پلاو را بدان رنگ کنند هوختن و هوخشیدن
چو سوختن و پوشیدن بمعنی برکشیدن و بیرون کشیدن هود چو
دود ۱۳ اخف و قاو چخماق ۲ جامه که نزدیک بسوختن رسیده و
رزد شده باشد و نام پیغمبر معروفست و بفتح اول در عربی توبه
و بازگشتن بحق و بمعنی جهود شدن و از دین برگشتن و با دو فتحه
کوهانهای شتران هودذ چو بوذر و کوه هر چیز بر دور شست و مردم بر دور قافر

هودل چو رمی ترجمه رصدچه هودل نبد رصد نبد باشد یعنی ملاحظه کردن
حرکت افلاک هوده چو دوده حق و راست خلاف بیهوده و بمعنی کهنه
مقابل نو هود چو نور آفتاب عالمتاب و بمعنی بخت و طالع و نام ستاره
که هر هزار سال یکبار طلوع کند هورخش چو نور بخش یعنی آفتاب
هورمزد و هورمزد هر دو بضم اول و میم و سکون باقی هیچو اورمزد
بمعنی تمام هوژ چو روز ۱۲ آواز شد و تیز که از مانند طاس و غیره
برآید ۲ نام مقام و جاییست هوزان چو سوزان نرگس شکفته
هوزمثیر چو سوخته شیر نام اهواز الکای خورستان هوزه
چو موزه مرغ کوچکی که عرب صعوه گوید هوس چو طوس امید و در
برهان هوا و هوس نوشته هوش چو گوش ۱۲ عقل و فهم و
زیرکی و فراست و هوشیدن مصدر آنست ۲ روح و جان که اهل لس
نیز گویند ۳ مرگ و هلاک که از اضداد است ۴ زهر قاتل و بفتح اول کر
و فر و خود نمائی هوشاز و هوشانه چو ممتاز روا باد و رخ تازه

زدن

تشنگی بهایم و چارپایان که بنهایت رسد و هوشاریدن مصدر
آنست هوشنگ چو کلنگ نام پادشاهی بود از پیشدادیان
که پسر سیامک بن کیومرث بود و نام پادشاهی دیگر از باستانیان
و بمعنی امر اول و بمعنی آگاهی و عقل و فراست هوش واژن با واو
والف و زای فارسی و نون صحو و هشیاری هوکومک چو کوکوک
مرغ شب آویز و حق گو و بدون واو دوم فرزه نارسیده و کال
هول چو پول ۱۲ ارت و درت ۲ بلند و رفیع و بفتح اول در عربی
بمعنی ترس و بیم هولشک بکسر لام و سکون شین شخصی کثیف
و نکبتی و ملوث لباس هولک چو پولک چوزبازی و گردکان
بازی و بمعنی گردن بازی و چوخ بازی گفته که اطفال کنند و بفتح
اول ۳ آبله و پینه دست و پا ۲ هلاکت ۳ موی زخشک هولی
چو قولی اسبی که هنوز زین نکرده باشند هوم چو بوم ۲ انام
یکی از اولاد فریدون که پیوسته در کوه و ویرانها بسر میبرد و افراسیاب را

درمغاره گرفت و نزد کیخسرو برد ۲ نام درختی است بزرگ که در حوالی
پارس باشد شبیه بدرخت گز و برگ آن سبز کسایسمن ماند که مجوس
وقت زمزمه از آن چوب بدست گیرند و بزبان هندی ضیافت
آتش که انواع گوشتها و روغنها در آتش اندازند و چیزها خوانند
و طلب حاجات خود کنند هوتان چو تومان نام برادر پیران
ویسه ۳ هون چو لون زمین شیار کرده و شخم کلوخ دار و پر سنگ و در
عربیه نرمی و آهستگی و بضم اول کلمه تاکید و در عربیه خواری و ذلت و در زینت
رایج در ملک عدن هَوُو چو سبو و در برهان بضم اول نوشته اهرمن
در حباله بیکمر و اهد کر را هو و دوستی داران هُوی چو موی ترس و بیم
هُوَیدَ چو جنبیده بمعنی جهار شتر و چو پلید گلیم پشمین که بر روی جهاز
شتر اندازند هُوَیدَا چو جنبیدا بمعنی ظاهر و آشکارا هُوَیدَائی
چو جنبیدگی نام یکی از پیشوایان ملحدان هویه چو مویه ۱۲ دوش و
کتف ۲ حمایت و پشتی فصل الهاء بالیاء هیَ چو می کلمه ایست

که درمقام

که درمقام تهدید و تخویف و استهزا گویند و گاهی درمقام تحسین نیز گویند
و بزبان دری و هندی بمعنی است آمده هیَاسه چو نواسه دوال تنگ
زین اسب و ریسمانی که بدان بار بر پشت چاروا بندند هیتال چو جلال
۲ ولایت ختلان از ملک بدخشان و پادشاهان آنجا را هیاطله گویند
مانند افغان و افاغنه بقاعده عرب ۲ بلغت بخارا مردم قوی هیکل
و توانا هیتان چو شیطان و بچان دروغ و کذب هیچ چو پیچ
۱۲ برطرف شده و تلف شده و معدوم ۲ کنایه از اندک و قلیل
هیَل چو صید بمعنی تشنه کام هیلج و هیلخ چو مجخج دارزخ
بمعنی آب شده و تیز و جهنده که عرب طمیر گویند هیمی چو میر ۱۲ آتش
و آذر ۲ طاعت و عبادت ۳ بزبان هندی طلا و بزبان طلاش
زمین مزروع و در عربیه بمعنی فرح و کس هیراد چو ایراد خود را مردم
خوش رو و تازه رخ وانمودن هیربد چو نیم سه بمعنی خادم
آتشکده و بمعنی قاضی و مفتی گبران و بمعنی آتش پرست و بمعنی موبد
در یافت کتش نیز گفته هیرسا چو میرزا شخص پارسا که در تمام
عمر خود جماع نکرده باشد هیرک چو زیرک بزغاله و بچه بزی یعنی
بچه بسته گفته هیرمند چو نیم خند ۱۲ ایکا از القاب کتاب

یعنی عابد و عبادت کننده ۲ نام رهوخانه ایست در بستان
هیرون چو بیرون نوعی از نی و قصب میان پر و گل آن به پنبه برزده
میماند اگر بگوش رهو کرس زد هیری همچو خیری گلی معروفست
و شبها بوی خوش دارد هیز همچو خیز که مخنث و کونی و پشت
پای باشد و بلغت پهلوی دولچه گرمابه که بدان آب در حمام صرف
کنند هیش ۲ اهیچ و خیچ و کاو آهن و آهنجت کار
بمعنی هیچ و معدوم ۳ بافته ارکتان که اکثر در بلاد هند و گجرات
بافند هیشتر چو محشر نکر صحرائی که درازی آن زیاده از یک گز
باشد و شکوفه آن بهمن شود مانند بنفشه که اگر بگوش رود کرسا زد
هیکل چو صیقل بتخانه و هر بنای رفیع و بلند و در عربی صورت
و شکل و اندام و بمعنی هر حیوان کنده و جسیم و ضخیم و بمعنی تعویذ دعا
و حمایل و بازوبند و هیکل بستن کنایه از مردن و هیکل خاکی غبار
کنایه از جسد آدمی و هیکل رضوان کنایه از هیات بهشت
هینکر بفتح کاف فارسی چو لنگر اسب کمیت سرخ مایل

بسیاهی

بسیاهی که یال و دم و پاهای آن سیاه باشد و بکسر کاف نیز آمده
هیلا چو قیلا برادر منجاک که بعربی قاقله صغار گویند هیلا
چو ویلا باشد که مرغ شکاری است هیلاج چو امواج بیونانی
چشمهٔ زندگانی و منجمان فارس دلیل جسم دانند در احکام هیلوهی
چو خوی کردگان بازی که هولاک نیز گویند هیله همچو حیله مکر
و کلمهٔ نیک را نیز گویند هیلیدن چو لیسیدن فروگذاشتن
و ترک دادن و فرو انداختن هیم چو قلم یعنی هستم و موجود
و حاضرم هیمه چو نیمه و خیمه آب گوشت و بکسر اول هیزم سوختنی
و هیمه تر فروختن کنایه از مکر و حیله و تزویر هین چو کین ۳
۱ بمعنی این و اینک ۲ بمعنی زود باش و شتاب کن که امر به تعجیل است
و هینا هین نیز بهمین معنیست ۳ بمعنی گفتن هو و در عربی بمعنی سیلاب.
هنید بکسر اول و سکون یای هند و هندوستان هیون
چو درون شتر که بعربی بعیر گویند و بعضی شتر جماز و بعضی شتر
بزرگ و هر جانور بزرگ نیز گفته و بمعنی اسب نیز آمده هیوند چو [illegible]

اجتناب و پرهیز هیچی چو علی یعنی هستی مقابل نیستی و کسر اول
نیز آمده فصل ها با الف ها اشاره نیز دیگ و طپانچه
بر روی زدن و در عربی امر کردن و سفیدی روی مرغ هادرویش
چو بادریش نام دشتی است در ترکستان که همیشه باد بسیار
شدی در آنجا میوزد گویند وقتی چند درویش را باید در آنجا متفرق
ساخته بود آنها فریاد میکردند هادرویش تا آنکه همه هلاک شدند
هادودی چو لاهوری نوعی از گدای بسیار مبرم در بدر هادی
چو شادی نام سگی است که هر که با خود دارد سگ متعرض او
نشود و در عربی هدایت کننده و آرام گیرنده و پیکان تیر
و هادی مهدی علام اشاره بجناب خاتم النبیین صلعم هادر
چو مارع اطلق چیزهای پی درپی و متوالی بلکه بکر خصوصاً مروارید
و مهره که در رشته بکشند ۳ مهرهای گردن و عنق ۳ غایط و سرگین
۴ متحیر و دیوانه گوشت کنده ۶ و چهار دسته هادیا و

هادنا

هاذیا بسکون را و رای هرد چو چارپا نوعی از ماهی کوچک
که پای بسیار دارد و در پشت او خار هم هست هادش چو
خارش نارش که از نار و خود نمائیست هادو چو جارو
نام زن اندروس که شبها آتش افروختی و اندروس بفروغ
آتش از دریا شنا کردی و پیش ها رو آمدی شبی باد آمد
و آتش را خاموش کرد اندروس بدریا غرق شد ۴ روت
فن کشتی از جا در کردن و هادرون نام برادر بزرگ کورش
بمعنی نقیب و قاصد و بمعنی حیرت و فرو مانده عجمی است عمر فار
و هارون دستانه کردن از ماه و قمر هادی چو زاری کنان آتش
و سرگین کش هاذر و هاذرو و هاذه چو تازه و تازه و تازه
۲ کسی که در یکجا حیران و واله ماند ۲ چیز زبون و حقیر هاذیدن
چو یازیدن گریه کردن و گریستن و نگاه کردن و نگریستن
هاس چو طاس ۱۲ بمعنی الغنا و دیگر مخفف هراس هاك

چو خاک تخم مرغ هو رعرب امر بگرفتن هاکره وهاکلد چو
بانچه شخص الکن که در زبانش لکنت وگرفتگی باشد هانا
کول چوت غول ستم لغار ومرگ موش معروف هال
چو حال ۱۳ دو عدد میل که چوگان بازان در دو طرف میدان
نصب کنند ۲ قرار وآرام ۳ هیبت وقاقمه را در منجیک هاله
چو لاله ۱ دایره معروف که گاهی در گرد ماه باشد ۲ مردم
مفتش وبعضه ۳ رنگ ولون ۴ برقرار وآرام یافته ۵ نوعی از
هیزم که چرب دار شود ودر شعلها روغن او را بسوزانند هامال
چو پامال همتا وهمال وشریک هاماوران چو نام او راق
ولایت یمن وبعضی شام گفته وبعضی گفته ولایت آب
که پدر سوداب زن کیکاوس پادشاه آنجا بود هامرز
چو نا قرص یعنی ریزه هاموار وهاموار چونا مدار
وبانگ ۱ برابر ویکطریق ۲ همیشه وهمواره ۳ چیز هموار که

پست

پست وبلند نداشته باشد هامون چو قارون دشت
وزمین هموار که عرب قاع گویند هامی چو حامی
سرگشته وحیران هامیان چو آسمان همیان
طولانی که کیسه پول باشد هان چو جان کلمه تاکید
اگاهانیدن خواه در امر خواه در نهی هانی چو فانی
بزبان پهلوی یعنی نشین هاوش وهاوشت
بضم واو مطلق امت هر پیغمبر وترجمه منعلق هاون
بفتح واو معروفست وکنایه از فرج زنان وهاون کوب
کنایه از جماع کننده هایاهای چو بالا جای
شور وغوغای ماتم زدگان وهایهای نیز بابن معنی و
بمعنی زود زود که تاکید وشتاب باشد هایاهوی
شور وغوغای ارباب طرب وعروسی وهای هوی



نیز باین معنی و بمعنی زود زود و شتاب ها
یلیتَهْ مخففٌ هر آینه و هر آینه بمعنی ناچار و بیدغدغه
ولاعلاج

